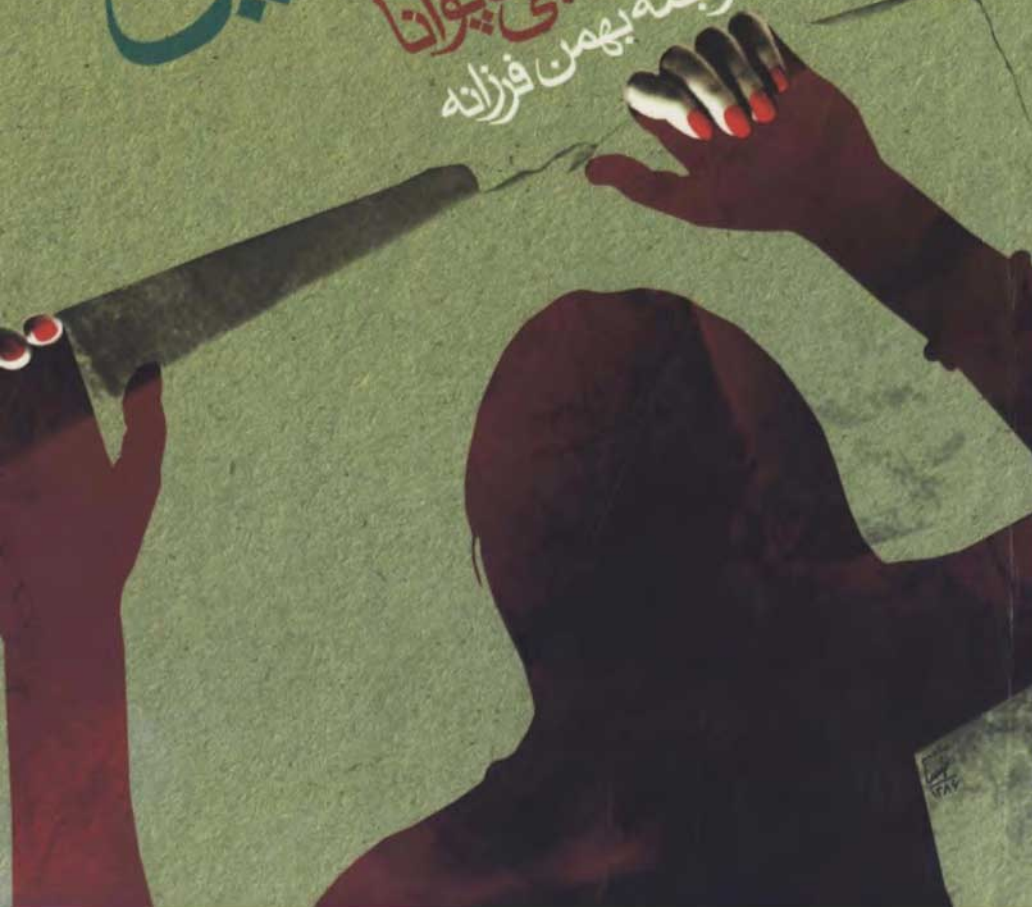


عشق و جنگ در سیسیل



لوئیجی کاپوآنا
ترجمه بهمن فرزانه



مارکی روکاوردینا برای رهایی از آنچه
شب و روزش را، افکارش را به اسارت
گرفته است بسیار می‌کوشد، اما رهایی
دور از دسترس می‌نماید و عشق و جنایت
استوارتر از آن است که بتوان به انکارش
برخاست.

لوئیجی کاپوآنا، ۱۸۳۹-۱۹۱۵، زادهٔ سیسیل است و
در مشهورترین اثرش، «عشق و جنایت در سیسیل»^۱
این جزیرهٔ پرماجر را می‌کاود و تصویر می‌کند.

۶۹

رمان

۸۲

ادبیات جهان

۳۹۰۰ تومان



ISBN-978-964-311-719-1



9 789643 117191

عشق و جنایت در سیسیل



ادبیات جهان - ۸۲

رمان - ۶۹

سرشناسه: کاپوآنا، لونیجی، ۱۸۳۹-۱۹۱۵ م. Capuana, Luigi.
عنوان و نام پدیدآور: عشق و جنایت در سبیل / لونیجی کاپوآنا؛ ترجمه
بهمن فرزانه.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری: ۳۲۲ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۸۲، رمان؛ ۶۹.
شابک: 978-964-311-719-1
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا.
یادداشت: عنوان اصلی: *Il Marchese di Roccaverdina, c1972*
موضوع: داستان‌های ایتالیایی - قرن ۱۹ م.
شناسه افزوده: فرزانه، بهمن، ۱۳۱۷ -
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۶ع ۷۱۴/۳ PZ
رده‌بندی دیویی: ۸۵۳/۸
شماره کتابخانه ملی: ۱۰۳۷۳۰۷

عشق و جنایت در سیسیل



لوئیجی کاپوآنا

ترجمه بهمن فرزانه

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۶

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Il Marchese di Roccaverdina

Luigi Capuana

Biblioteca Economica Newton, 1998



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

لوییجی کاپوآنا

عشق و جنایت در میسیل

ترجمه بهمن فرزانه

چاپ اول

نسخه ۲۲۰۰

۱۳۸۶

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۱ - ۷۱۹ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 719 - 1

info@qoqnoos.ir

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran



فصل یکم



نه جان گراتزیا سرش را از لای در داخل کرد و گفت:

«جناب آقای وکیل تشریف آورده‌اند.»

از آنجایی که آقای مارکی^۱ نه سرش را به طرف او برگرداند و نه

جوابی داد، دایه^۲ پیر چند قدم به داخل اتاق برداشت و گفت:

«مارکی جان، فرزندم، خوشحال نشده‌ای؟ گفته‌اند به زودی باران

می‌بارد.»

درواقع رعد و برق شده بود و چنان می‌نمود که تا چند لحظه دیگر

شرشر باران سرازیر شود. از همان موقع هم چند قطره درشت از در باز

بالکن به داخل اتاق می‌چکید.

مارکی روکاوردینا^۲ که دستانش را پشت کمر در هم گذاشته بود، محو

۱. لقبی اشرافی. - م.

تماشای صاعقه‌ها در تاریکی شب بود. بلافاصله پس از برق، صدای رعد نیز بلند می‌شد.

پیرزن به او نزدیک شد و بار دیگر گفت:
«آقای وکیل تشریف آورده‌اند.»

مرد تکان خورد، به دایه پیرش نگاه کرد و چند لحظه طول کشید تا کلمات را بشنود و معانی‌شان را درک کند.
«بگو تشریف‌فرما شوند.»

وقتی دید پیرزن می‌خواهد در بالکن را ببندد اضافه کرد:
«مهم نیست. خودم آن را می‌بندم.»

بلافاصله صدای برخورد چند قطره درشت باران به شیشه‌ها به گوش رسید؛ شیشه‌هایی که با ارتعاش رعد می‌لرزیدند.

میز شام را جمع کرده بودند. چراغ پیه‌سوزی که چهار روزه داشت به اتاق کمی نور می‌بخشید. مارکی از چراغ نفتی بیزار بود و همیشه از پیه‌سوزهای قدیمی استفاده می‌کرد. فقط در اتاق پذیرایی، آن‌هم به خاطر این که عمه‌اش بارونس لاگومورتو، آن‌ها را به او هدیه کرده بود، دو چراغ نفتی چینی اعلا دیده می‌شد که تقریباً هیچ وقت روشنشان نمی‌کردند. مارکی شمع‌های قطور مومی را در شمعدان‌های هشت شاخه‌ای نقره ترجیح می‌داد که روی قفسه‌های طلایی‌رنگ گذاشته شده بودند و فقط موقعی که میهمانی عالی مقام داشتند روشنشان می‌کردند.

در مورد آقای گوتزاردی^۱ وکیل لزومی به آن تشریفات نبود. میهمانی بود بس خودمانی. هر ساعتی دلش می‌خواست می‌آمد و اگر مارکی در بستر بود حتی پا به اتاق خواب او می‌گذاشت.

چهره اندکی درهم فرو رفته مارکی نشان می داد که آن ملاقات در آن ساعت شب و آن هوای طوفانی برایش چندان خوشایند نبوده است. سرپا ایستاده و اخم کرده بود. لب می گزید و انگشتانش را در موهای مشکی و پرپشتش فرو می برد و رو به در ورودی انتظار می کشید. کمی مرعوب آن وکیل بود؛ درست مثل وحشت از ساحران و جادوگران. وکیل بی چاره دیر یا زود از آن همه سحر و جادو دیوانه می شد. خوشبختانه تا آن موقع، لااقل نسبت به او، مرد عاقلی به نظر می رسید و برای همین مارکی کارهای حقوقی و دیگر مسائل بغرنج خود را به او واگذار کرده بود. در شهر کوچک راباتو^۱ چطور می شد وکیل باتجربه و درستکاری مثل دون آکویلاته گوتزاردی^۲ پیدا کرد؟ باید با تمام خل بازی هایش قبولش می کردند. آن همه خل بازی هم از معلومات زیاد بود. متخصص در زبان لاتین، متخصص در زبان یونانی، فلسفه، مذهب و قانون؛ آن قدر که در دهات و شهرهای مجاور نیز وکیلی بود بسیار مورد احترام و شایسته.

همه می گفتند: «افسوس که ارواح خبیث دیوانه اش کرده اند!» آقای مارکی شخصاً به این امر اعتقاد پیدا نکرده بود، ولی آن همه «جادو و جنبل»، آن طور که او اعمالش را می نامید، او را نگران آینده ساخته بود. حال یا جادو جنبل بود یا خیالبافی و توهم، به هر حال او را وحشت زده می کرد؛ آن هم درست در آن زمان، شاید این باد شدید و رعد و برق بود که بر اعصابش فشار می آورد، همه چیز را برایش سنگین تر می کرد و به وحشتش می افزود.

در زمینه چراغی که ننه گراتزیا در دست داشت گویی هیکل بلند قامت و لاغر وکیل را با قیچی بریده و بر روی در چسبانده بودند. آقای مارکی با دیدن آن هیکل سرپایش لرزید و منجمد شد. در این حالت وکیل

1. Rabbato

2. Don Aquilante Guzzardi

قد بلندتر، لاغرتر و عجیب‌تر به نظر می‌رسید؛ با آن چهره بی‌حالت ریش خود را خوب از ته تراشیده بود، دستمال مشکی‌رنگی به گردنش بسته بود و دو طرف آن را زیر گلو گره زده بود. کت بلند مشکی‌رنگی که تا زانوانش می‌رسید به تن و شلوار تنگ مشکی که لنگ‌هایش را لاغرتر نشان می‌داد به پا داشت و بازوان لاغر و استخوانی‌اش به منظور احوال‌پرسی در هوا تکان می‌خوردند.

«جناب مارکی، سلام بر شما!»

حتی صدایش که انگار از ته شکمش بیرون می‌آمد به نظر مارکی عجیب‌تر از سابق بود. با علامت سر جواب داد و با دست اشاره کرد که بنشینند.

دو آنکریلاته گفت: «می‌گفتند که قرار است طوفان شدیدی بشود، طوفان نوح. ولی در عوض می‌بینید که طوفانی عادی است. برای همین نخواستم خبر خوشی را که برای شما دارم به فردا موکول کنم.»

همین که آقای مارکی روی او، پشت میز، نشست، آقای وکیل صحبت خود را ادامه داد:

«آه، بالاخره به نتیجه رسیدیم!»

مارکی چشمانش را گشود و پرسید:

«نلی کازاچو^۱ را امشب دستگیر می‌کنند؟»

وکیل گفت: «والله معلوم نیست...»

صدا در گلویش خفه می‌شد و به زور بیرون می‌آمد.

«گزارش همسر نلی، قاضی را قانع کرده است. حکم جلب او نیز چهار

ساعت پیش امضاء شده و به رئیس کلانتری تحویل داده شده است.

جناب مارکی، همان‌طور که مشاهده می‌فرمایید من اشتباه نمی‌کردم.»

«آن زن چه گفته؟»

«جملات چند نفر شاهد را تکرار و تصدیق کرده است. روزا استانگا، پائولو جورجی و میکله استیتزا. نلی چندین و چند بار گفته بوده که اگر روکو کریشونه^۱ دست از کارهایش برندارد، دخلش را خواهد آورد. و بعد که مطمئن شده او خیال دارد همسرش را بلند کند... همه چیز واضح است. اکنون همه چیز مثل روز روشن است. می توان به خوبی صحنه را در نظر مجسم کرد: در انتظار دشمن در جاده مارجیتلو، پشت بوته های بلند انجیر هندی، خود را مخفی می کند؛ سر پیچ جاده. همان روز صبح از آن جاده عبور کرده و وانمود کرده بود برای شکار به آن جا رفته است. 'سلام بر شما رفیق نلی'، 'سلام بر شما رفیق روکو'؛ خود مرد گاودار شهادت می دهد که به او گفته بود: 'اگر امشب از همین جارد می شوید می توانیم با هم به راه بیفتیم.' 'نه رفیق عزیز، من ممکن است خیلی دیر وقت برگردم.' پسر دیگری هم شهادت داده که با شنیدن این کلمات خودش را داخل صحبت آنها کرده است: 'قاطر شما خیلی بهتر از خود شما با این جاده آشنایی دارد و از گِل و شل هم وحشتی ندارد.' روکو جواب داده: 'من با قاطر خودم حتی راه جهنم را هم بلد هستم و آن طور که می گویند جاده آن جا خیلی بدتر از این جاده است.' نلی کاژاچو جواب داده: 'به امید خدا همگی به بهشت خواهیم رفت.' این را گفته و از آن جا دور شده. سگ او هم به دنبالش به راه افتاده. خودش تصدیق کرده که آن پسرک راست گفته است. پسرک البته نمی داند آیا در جملات او طعنه ای وجود داشته یا نه. روکو شوخی کنان از جاده جهنم صحبت کرده و نلی برعکس... در باره جاده بهشت. به عبارت دیگر نمی خواسته رک و راست بگوید که امشب خودم تو را روانه جهنم خواهم کرد.»

«ولی هیچ کس نلی کاژاچو را ندیده است.»

«جناب مارکی، من به خوبی شما را درک می‌کنم. شما مایلید صد درصد در این مورد مطمئن شوید. در این صورت دیگر به قاضی و چند شاهد نیازی نبود تا یک تکه از این جا، یک تکه از آن جا جمع‌آوری کنند، روی هم انباشته کنند، با هم مقایسه کنند و توسعه‌شان بدهند. نلی کازاچو مرد بسیار زرنگی است. هر کاری بگویی از دستش برمی‌آید. زبانش هم دراز است: 'او را به جهنم روانه خواهم کرد.' وقتی پس از تهدید، خود حادثه پیش می‌آید دیگر چه حرفی می‌توان زد؟ همه چیز عیان است.»

دون آکویلاته ابروها را درهم گره کرده بود. لب‌های خود را کج و کوله می‌کرد، چشمانش داشت از حدقه بیرون می‌زد. بازوانش را در هوا تکان می‌داد. ادامه داد: «چند روز پیش بیهوش بی‌چاره روکو به دیدن من آمد. درست شکل حضرت مریم غمزده شده بود. 'تا وقتی قاتل‌های شوهرم را در زندان نبینم، آرام نخواهم گرفت.' آقای مارکی که در سکوت جمله او را گوش کرده بود، پرسید: «چرا می‌گوید 'قاتل‌ها؟'»

«چون معتقد است آن‌ها بیش از یک نفر بوده‌اند.»

«مگر از تفنگ چند فشنگ در رفته است؟»

«ما چه می‌دانیم؟ به هر حال یکی از آن فشنگ‌ها او را به قتل رسانده

است و در شب هیچ کس صدای شلیک نشنیده است.»

دون آکویلاته چشمانش را نیمه‌بسته کرد، سر تکان داد و مکشی طولانی کرد. در طول آن مکث مارکی با نگرانی تحت نظرش گرفته بود و می‌دید که گویی با آن چشمان نیمه‌بسته و تکان دادن سر برای خود منطبق می‌آورد. گاه به گاه لب‌هایش را هم تکانی می‌داد، ولی صدایی از دهانش خارج نمی‌شد.

دون آکویلاته انگار ناگهان از آن تمرکز افکار که ساکت نگهش داشته

بود بیدار شده باشد، گفت: «در فکر این هستم که دادگاهی مفصل تر از محاکمه‌ای که قاضی در نظر گرفته است ترتیب بدهم ولی شاید هنوز وقت مناسب فرا نرسیده باشد. زود است.»

مارکی حرف او را قطع کرد و گفت: «جناب وکیل، بهتر است در مورد این‌گونه مزخرفات دیگر حرفی نزنیم. خیلی عذر می‌خواهم.»
«شما در اشتباه هستید!»

چهرهٔ دون آکویلاته با تبسمی از سر دلسوزی باز شد. آرنج‌هایش را به روی میز تکیه داده بود و انگشتانش را در هم فرو برده و به زیر چانه زده بود. با صدایی خفه و آهسته ادامه داد: «دیروز برای اولین بار او را دیدم. خودش هنوز آگاه نیست که مرده است. این امر برای تمام کسانی که فقط ظاهر را می‌بینند بسیار صدق می‌کند. سرگردان کوچه‌های دهکده است. به مردم نزدیک می‌شود، از آن‌ها سؤالاتی می‌کند و وقتی از هیچ کس جوابی دریافت نمی‌کند، سخت عصبی می‌شود...»

مارکی بار دیگر حرف او را قطع کرد و گفت: «بسیار خوب، ولی من شخصاً از این مسائل چیزی سرم نمی‌شود و خوشم نمی‌آید.»
به هر حال نمی‌توانست جلوی پریشانی خود را بگیرد: «باید مرده‌ها را به حال خود رها کرد.»

«نخیر، درست برعکس، مرده‌ها از این‌که ببینند فراموش شده‌اند غصه می‌خورند. او را به سمت خود جلب و از او بازجویی می‌کنم تا واقعیت را از زبان خودش بشنوم.»

«ولی حتی موقعی که توانستید با او حرف بزنید و واقعیت را از زبانش بشنوید، شهادت شما چه ارزشی خواهد داشت؟»

«خیال ندارم شهادت بدهم. فقط می‌خواهم واقعیت را بدانم. برای ارضای خودم. از جوانب دیگری شنیده‌ام قاتل فقط یک نفر بوده و سر راه او، پشت بوته‌های بلند انجیر هندی، کمین کرده است. از آن‌ها پرسیدم:

‘اسمش چه بود؟’ ولی کسی جواب نداد. آن هم به خاطر قوانین آن جهان که ما چیزی از منطق آن سرمان نمی‌شود.»

مارکی گفت: «پس آنچه شما می‌خواهید به زور به خورد من بدهید این است که تمام جنایات خود بخود حل می‌شوند و مجازات و مکافات نمی‌خواهند و دیگر به شهربانی احتیاجی نیست و می‌توان آن را به کلی تعطیل کرد.»

دون آکویلاته گفت: «این مسئله دیگری است!»

«لطفاً با این چرندیات سعی نکنید متقاعد کنید چون هرگز متقاعد نخواهم شد. از آن گذشته کلیسا این‌گونه افکار و عملیات ابلیسانه را ممنوع کرده است. ثابت شده است که تمام این عملیات و افکار از فریب ابلیس سرچشمه می‌گیرد. از شما بعید است؛ مردی چنین عاقل و دانشمند نباید به این‌گونه خرافات اعتقاد پیدا کند. گرچه این را هم باید گفت که شما دانشمندان، خیلی بیشتر از ما احمق‌ها، دچار اشتباه می‌شوید و فریب می‌خورید.»

«چند ماه که بگذرد دیگر چنین جمله‌ای بر زبان نخواهید آورد.»

«آه. تقاضا می‌کنم دست از سر او بردارید، یعنی منظورم این است که دست از سر من بردارید.»

بعد جمله خود را تصحیح کرد و گفت: «منظورم دستگیری نلی کازاچو است. اگر قاضی چنین حکمی صادر کرده است...»

«عدالت بشری هر کاری از دستش برآید بدان متوسل می‌شود؛ مدارکی بسیار واضح یا شک و شبهه که به نوعی مدرک اخلاقی محسوب می‌شود. راه دیگری وجود ندارد.»

«بله، این چنین است که بیشتر اوقات بی‌گناه را به اشتباه محکوم می‌کنند؟»

«به عمد که چنین نمی‌کنند. بشر به هر حال گاهی اشتباه می‌کند؛ طبیعی است. ولی در این قضیه اشتباهی در کار نیست. روکو مرد شریفی بود. البته زیاد از حد ور می‌زد، زن‌باز هم بود، ولی از وقتی ازدواج کرده بود دیگر... گاهی فقط از روی شوخی چیزی از خود در می‌آورد و تعریف می‌کرد. خود همسر کازاچو به قاضی گفته است: 'چند وقت پیش باز دور و بر من می‌گشت. دست از سرم برنمی‌داشت. وقتی فرصت مناسبی پیش نمی‌آمد تا شخصاً با خود من حرف بزند، آن وقت پیغام می‌فرستاد. من هم در جواب او می‌گفتم: به نظرم دیوانه شده‌اید. من هرگز به شوهر خودم خیانت نخواهم کرد. من زنی فقیر، ولی نجیب هستم. بعد دیگر آرام گرفت. شوهر من هم وضعیت را درک کرده بود. دیگر تهدیدش نمی‌کرد. بار دیگر با هم رفیق شده بودند.»

«گفتید که 'آرام گرفته بود؟»

«آیا زن راست گفته است؟ شاید می‌خواسته بدین نحو برای خود و شوهرش دلیل بی‌گناهی بتراشد.»

مارکی زیر لب زمزمه کرد: «آرام گرفته بود!»

از جای خود برخاست، چشمانش را تیز کرده بود. به سختی نفس می‌کشید، گویی هوای اتاق برایش کافی نبود. ابتدا کرکره‌ها را باز کرد و بعد در بالکن را چهارتاق گشود و سر به بالکن برد. دون آکویلاته نیز به او ملحق شد.

از پشت قطعات ابر که باد پیش می‌راندشان چنان می‌نمود که انگار ماه در آسمان دویدن گرفته است. در نور مهتاب برج‌های ناقوس کلیساها و توده قهوه‌ای‌رنگ خانه‌های روی تپه به وضوح دیده می‌شدند.

در آن سکوت مطلق ناگهان فریادی به گوش رسید، صدایی دورگه ناسزاگوییان فریاد می‌کشید: «لعنت بر خانه روکاوردینا، انشاءالله به نکبت بیفتید. لعنت به خانه کریزانتی!»

مارکی گفت: «خاله جان ماریانجلاست. همان که دیوانه است. هر شب همین بساط را داریم.»

صدا، دورگه و گرفته ادامه داشت. مثل آوازی وحشتناک و تکراری. دون آکویلاته جواب داد: «شوهرش مثل حیوانات در بند و زنجیرش کرده است. باید مقامات مربوطه پا پیش بگذارند و به تیمارستان منتقلش کنند.»

صدای زن دیوانه خاموش شد. باد، ابرها را پراکنده کرده بود. طوفان دور شده بود و در دوردست رعد و برق می‌زد.

دون آکویلاته گفت: «مدام این‌طوری است. امسال هم هوای بدی خواهیم داشت. جناب مارکی، با اجازه شما مرخص می‌شوم. شب جنابعالی به‌خیر.»

مارکی می‌خواست جواب بدهد که فریادی بیشتر شبیه ضجه نگذاشت کلمات از دهانش خارج شوند.

«عشق من، عشق من!»
آقای وکیل سر خود را به طرف جایی برگرداند که فریاد از آن‌جا به گوش می‌رسید.

«نعره همسر نلی کازاچو است. پاسبان‌ها رفته‌اند تا دستگیرش کنند. می‌بینید، آن‌جا، در آن پایین، در میدان.»

زیر نور مهتاب گروهی پاسبان مرد محکوم را دستگیر کرده بودند و همراه خود می‌بردند.

ضجه دردناک همسر نلی کازاچو بار دیگر در آن ظلمت به گوش رسید. همراه زوزه باد که بار دیگر به شدت وزیدن گرفته بود.

«عشق من، عشق من!»



فصل دوم



دو روز بعد، مارکی روکاوردینا بار دیگر دید که وکیل به خانه‌اش پای گذاشته است. این مرتبه یک نفر دیگر هم همراهش بود.

اتاق کار مملو بود از عده‌ای دهاتی و کارگر. همگی سرپا ایستاده بودند و مارکی که پشت میز خود نشسته بود به صورتحساب‌های آنها نگاه می‌کرد که همه با دستخطی درشت و خرچنگ‌قورباغه‌ای نوشته شده بودند.

وکیل از بین آنها که راه را برایش باز می‌کردند عبور کرد و به مارکی گفت: «جناب مارکی، خیلی عذر می‌خواهم که سرزده وارد شدم ولی باید در باره مسئله‌ای بسیار ضروری با هم صحبت کنیم. ایشان هم آقای ساتی دیماورا^۱ است...»

1. Santi Dimauro

مرد دیگر سر خود را از پشت وکیل جلو آورد و گفت: «ارباب، عالیجناب، مرا تبرک بفرماید.»

«بفرماید به آن اتاق تا من کارهایم را به پایان برسانم، چندان طول نمی‌کشد.»

دو آکویلاته با دست علامتی داد که یعنی چندان عجله هم نکنید، سر فرصت. و بعد به مرد دهاتی همراهش نیز اشاره کرد تا به دنبالش برود.

اندکی بعد از دفتر صدای بلند مارکی به گوش رسید که داشت با عده‌ای از کارگراها دعوا مرافعه می‌کرد، دعوایی که نیم‌ساعت به طول انجامید.

عاقبت صدای به هم خوردن در اتاق به گوش رسید و مارکی مثل مواقعی که عصبانی بود و خون به سرش هجوم می‌آورد ناگهانی وارد اتاق شد، طوری که آقای وکیل که خدا می‌دانست غرق در چه افکاری است یکمرتبه از جای جست.

«یکی از همین روزها باعث می‌شوند سگته کنم. هر کاری دلشان می‌خواهد انجام می‌دهند. و اگر مثل قراول و زندانبان بالای سرشان نباشی، حتی هوایی را هم که تنفس می‌کنی از تو می‌دزدند. من که نمی‌توانم در آن واحد در همه جا حضور داشته باشم. مگر خدا هستم که در همه جا حضور دارد.»

با این گفته‌ها دق دلی خود را خالی کرد و یکمرتبه مهربان شد. کلاه خود را روی سر مرتب کرد و پرسید: «خوب، چه خبر تازه‌ای شده است؟»

وکیل شروع کرد بگوید: «رفیق ساتی می‌گوید که...»
دهقان پیر توضیح داد: «بله، آمده‌ام تا برای شما خدمتی انجام دهم. لطفی در حق عالیجناب بکنم.»

«لطفی در حق من؟ شاید بهتر باشد لطفی در حق خودتان بکنید. گمان می‌کنم که قضیه به آن قطعه زمین کوچک مربوط باشد، غیر از این است؟»
«بله قربان، درست همین طور است.»

دون آکویلاته گفت: «رفیق ساتی با کسانی نامناسب مشورت کرده بود.»

«عالیجناب، من دیگر خیلی پیر شده‌ام. زندگی‌ام را روی آن قطعه زمین بنا کرده‌ام. تمام آن درختان را خودم کاشته‌ام، مثل فرزندانم می‌مانند. خانه را با این دست‌انم ساخته‌ام. ولی مردم بدجنس نمی‌خواهند دوران پیری را در آسایش بگذرانم. چطور توانسته‌اند شایع کنند که من دشمن خونی رفیق روکو بوده‌ام؟ عالیجناب هم آن را باور کرده‌اند. قاضی دو ساعت تمام مرا عذاب داد تا مجبورم کند بگویم: 'بله، من او را به قتل رسانده‌ام.' ولی به چه دلیل می‌بایستی او را به قتل می‌رساندم؟ چون روکو خواسته‌های اربابش را انجام می‌داد؟ به خاطر این که چند بار مرا متهم کرده بود که در کارهایش فضولی می‌کنم؟ ولی به هر حال نتوانستند محکومم کنند. بس است. هرچه جناب مارکی دستور بفرمایند همان کار را انجام خواهم داد.»

صدای پیرمرد می‌لرزید و صدا به زور از گلویش خارج می‌شد، صدایی آلوده به اشک.

دون آکویلاته گفت: «من که بارها برای شما توضیح داده‌ام که مسئله قاضی با جناب مارکی هیچ‌گونه ارتباطی ندارد. عدالت و وظیفه خود را انجام می‌دهد و همه در مقابل قانون یکسان هستند. استثنایی وجود ندارد.»

«حالا هم نلی کازاچوی بی‌چاره را دستگیر کرده‌اند.»

«برای شما چه اهمیتی دارد؟ به فکر خودتان باشید.»

مارکی گفت: «دو کارشناس انتخاب خواهیم کرد. وقتی می بینم شما دارید این طور آه و ناله می کنید قصد می کنم مخالفت کنم. من آن تکه زمین را از شما نمی دزدم، پولش را می پردازم. اگر کسی به خانه شما بیاید و اتاقی را تصاحب کند خوشتان می آید؟ ولی شما در مارجیتلو، مزرعه من، نشسته اید و آن را تصاحب کرده اید.»

«ولی من از وقتی آن جا هستم که آن جا و مزارع مجاور متعلق به مالکان دیگری بود، حالا اگر آن مالکان تمام آن املاک را به عالیجناب فروخته اند، دیگر تقصیر از من نیست. اگر قرار شود در دفترخانه اسناد رسمی از آن جا چشمپوشی کنم درست به این می ماند که تکه ای از قلبم را از جای کنده باشند. متأسفانه در این گونه موارد ضرر همیشه به فقرا می رسد.»

دون آکویلاته گفت: «دیگر دارید زیاده روی می کنید!»

«می دانید آقای وکیل، خدا قاتل روکو کریشونه را ذلیل کند، اگر او کشته نمی شد مجبور نمی شدم این قطعه زمین را بفروشم. دلم می خواست چند صباح باقی مانده عمرم را در آرامش بگذرانم. این زمین از پدرم به من به ارث رسیده است، مال پدر بزرگم بود و می بایستی به فرزندانم فرزندم می رسید، که دو سال است یتیم شده اند. حالا لخت و برهنه جایشان وسط خیابان خواهد بود. چون زمین چیزی است ثابت ولی پول مثل برف در دست آب می شود و از بین می رود.»

«می توانید قطعه زمین دیگری بخرید.»

«آه، آقای وکیل، هرگز مثل زمینی نخواهد بود که سال های سال با عرق جبین آبیاری اش کرده ام. خدا قاتل روکو کریشونه را لعنت کند. جناب مارکی، بد می گویم؟ انگار دست راست شما را قطع کرده باشند. رفیق روکو هم خودش یک مالک دیگر بود!»

مارکی که چهره‌اش سخت در هم فرو رفته بود در اتاق بالا و پایین می‌رفت و دستان خود را در هم می‌فشرد.

دون آکویلاته گفت: «همان‌طور که می‌بینید، جناب مارکی اصلاً و ابداً خیال ندارد از قدرت خود سوءاستفاده کند و سر شما کلاه بگذارد. کسی هم که شما را مجبور نکرده بود. شما به اراده خودتان نزد من آمدید و حالا هم دارید از این حرف‌های عجیب و غریب می‌زنید.»

«خیال توهین نداشتم، فقط دلم می‌خواست درد دلی کرده باشم.»
پیرمرد دهاتی با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. انگشتانش از بس در مزرعه کار کرده بود، پینه بسته بود.

مارکی از گوشه چشم دید که چیز سیاه‌رنگی وسط در اتاق ظاهر شد. سر خود را بلند کرد و با صدایی مشوش فریاد زد: «چه می‌خواهی؟ چرا به این‌جا آمده‌ای؟»

آقای وکیل و پیرمرد دهاتی سر خود را بدان طرف برگرداندند و با شناختن بیهوش‌زن روکو کریشونه، خود را عقب کشیدند و به گوشه دیگر اتاق رفتند.

زن لباس مشکی عزا به تن داشت، یک شنل بزرگ مشکی نیز داشت که تا روی پیشانی‌اش را پوشانده بود. مثل چادر، با دو دست، دو طرف شنل را روی چانه نگه داشته بود. فقط چشمان، بینی و دهانش پیدا بود. زن قدمی به جلو برنداشت. جوابش هم بسیار آهسته و زیرلی بود.

«آمده بودم خبری بگیرم... چه می‌دانم...»

ثابت ماندن او و لحن صدایش انگار مارکی را خشمگین‌تر کرد. با عصبانیت داد زد: «مگر من قاضی دادگاه هستم. من هم به همان اندازه‌ای که خود تو می‌دانی، می‌دانم. همان قدر که بقیه هم می‌دانند.»

و یکمرتبه وقتی متوجه شد او را «تو» خطاب کرده است، لب خود را گزید و سعی کرد جلوی خود را بگیرد.

مارکی به آقای وکیل اشاره کرد و ادامه داد: «جلسه دادگاه در شهر کالتا جیرونه برگزار می‌شود. به موقع خود شما را هم مطلع خواهند ساخت. سه وکیل مدافع از جانب شما وجود دارند، به اضافه این آقای وکیل که خودش به تنهایی به اندازه ده وکیل ارزش دارد. مخارج دادگاه را هم خود بنده به عهده می‌گیرم. لزومی ندارد شما به این جا بیایید و به من یادآوری کنید. بیش از آنچه تا به حال انجام داده‌ام و دارم انجام می‌دهم دیگر نمی‌دانم باید چه کنم؟ درست است که او شوهر شما بود ولی مباشر من هم بود. درست مثل این است که دست راست مرا قطع کرده باشند. درست همین‌طور که همین الان رفیق ساتی داشت می‌گفت. بله، من هم به خاطر مرگ او اشک ریخته‌ام، شاید خیلی هم بیش‌تر از خود شما. لزومی ندارد به این جا بیایید... بارها به شما گفته‌ام و باز هم تکرار می‌کنم. بیهوده است که به نزد من بیایید!»

مارکی حرف زده بود و عصبانی‌تر شده بود؛ صدایش را بلند کرده بود و دستانش را بیش از حد تکان می‌داد. حتی اگر کسی هم بود که نمی‌دانست بین آن مرد و زن چه گذشته است، به سهولت درک می‌کرد که پریشان‌حالی مارکی فقط به خاطر آن مسئله آشکار نیست. کلمات و لحن او معنی دیگری در خود نهان داشت.

در دهکده راباتو^۱ همه می‌دانستند که آگریپینا سولمو^۲ تا سه سال قبل، آن‌طور که اهالی آن جا عامیانه آن را می‌نامیدند، «نشمه» مارکی بوده است. همه می‌دانستند آن دختر دهاتی از شانزده سالگی رفیق مارکی بوده است. مارکی مثل بانوان متشخص با او رفتار می‌کرد، طوری که حتی اقوام

مارکی نیز برای زمانی کوتاه تصور کرده بودند مارکی پاک عقلش را از دست داده است و خیال دارد با او ازدواج کند و او را به خانم مارکیز روکاوردینا تبدیل کند.

در مورد وقایعی که بعد پیش آمده بود هیچ کس اطلاع صحیح و دقیقی نداشت. هر کس به گونه مطلوب خود شرح می داد که مارکی یکمرتبه تصمیم گرفته بود او را شوهر بدهد. قضیه به مارکی و روکو کریشونه مربوط می شد که روکو آقای مارکی نیز نامیده می شد، چون همه کاره خانه روکاوردینا بود: پیشکار و مباشر و خلاصه همه کاره. یک بار روکو با یکی از دوستان خود درددل کرده و از دهانش در رفته بود: «اگر جناب مارکی به من دستور داده بود تا خودم را از برج ناقوس کلیسا به پایین پرتاب کنم، چشم بسته فرمانش را اجرا می کردم.»

دون آکریلاته به زن نگاه می کرد که بی حرکت بر جای مانده بود، متمسکانه به مارکی نگاه می کرد و در شغل مشکئی رنگی که به دور خود پیچیده بود همچون مجسمه ای جلوی در اتاق سرپا بود. وکیل که نسبت به آن صحنه حدسی زده بود فکر کرد شاید به صلاح باشد دخالتی بکند. به زن نزدیک شد و با صدایی بسیار آهسته گفت: «جناب مارکی حق دارند. اکنون همه چیز در دست دستگاه عدالت است، ولی اطمینان داشته باشید که ایشان حاضرند تا آخرین قطره خون خود را فدا کنند تا حق به حق دار برسد. البته اگر چنین چیزی لزوم داشته باشد. به خانه خودتان برگردید و اگر خواستید اطلاعی بیش تر به دست آورید نزد من بیایید. به صلاح شماست... اکنون بهتر است این جا را ترک کنید!»

اگر بینا سولمو به پایین نگاه کرد. لحظه ای مردد برجای ماند و سپس بدون کلمه ای حرف آهسته عقب گرد کرد و بی سر و صدا ناپدید شد. انگار تخت کفش هایش از پنبه ساخته شده بود.

مارکی که گویی داشت چیزی تلخ مزه را در دهان می جوید، برای حذر کردن از دیدن آن بیهوش زن به پشت پنجره رفته بود.

دون آکویلاته داشت فکر می کرد: با آن لباس سراپا مشکی، با آن چهره رنگ پریده، با آن چشمان تیز و لب های بی رنگ حتماً از آن کسانی است که برای مارکی بدشانسی می آورند، نکبت می آورند. از طرفی هم بدون شک مارکی می ترسد رابطه از سر گرفته شود و به وضعیتی منجر شود که خواسته بود از آن پرهیز کند؛ وضعیتی که باعث شده بود او را به روکو کریشونه شوهر بدهد.

همان طور که به سر جای خود برمی گشت گفت: «باید به حالش دلسوزی کرد. زن بی چاره.» و اطلاع داد: «این جا را ترک کرد!»
مارکی غرولندکنان گفت: «این ننه گراتزیای احمق هم نمی فهمم چرا او را راه می دهد.»

تکائی خورد و اضافه کرد: «آه، به کلی از یادم رفته بود، شما برای مسئله مارجیتلو به این جا آمده اید. خوب، می خواهید آن را به سرانجام برسانیم؟ خودمان با هم کنار بیاییم؟ بدون کارشناس و غیره... پنجاه سکه طلا!»
پیرمرد دهاتی که به دم در رسیده بود گفت: «عالیجناب هم حرف ها می زنند!»

«شصت تا؟»

«عالیجناب، آن قطعه بهترین قطعه زمینی است که در مارجیتلو یافت می شود.»

«بیش تر آن سنگ است تا خاک. نمی توانم که تمام دارایی خود را بالای آن بدهم.»

«نه، عالیجناب. ارزش آن را بپردازید.»

«آها، پس بگوئید خیال دارید لختم بکنید...»

«اختیار دارید، جناب مارکی.»

«خوب، پس صاف و پوست‌کنده بگویید چه رقمی می‌خواهید؟»
پیرمرد لحظه‌ای مکث کرد و دست راست خود را روی سینه‌اش قرار داد، درست مثل این که می‌خواست سوگند بخورد. با لکنت زبان گفت:
«عالیجناب، صد تا.»

مارکی تکان خورد.

«خدا رحم کرد که گفتید می‌خواهید در حق من لطفی انجام بدهید! به این می‌گویید لطف؟ صد تا سکه طلا را با یک مشت انجیر خشک عوضی گرفته‌اید. این جا آمده‌اید تا این را به من بگویید! تازه مزاحم جناب آقای وکیل هم شده‌اید، انگار نوکر شما باشد! صد تا!»

دون آکویلاته برای آرام کردن رفیق ساتی سعی کرد پا به میان بگذارد. ولی مارکی نگذاشت او جمله‌اش را ادامه دهد و شروع کرد به داد و فریاد کردن.

«صد تا! پس لابد دیگر میل ندارید پا روی زمین خود بگذارید. لابد به نظرتان خیلی ملک مهمی می‌رسد که قیمت آن را صد تا حساب کرده‌اید. می‌دهم تمام راه‌ها را مسدود کنند. کارمان به دعوا و محکمه کشیده خواهد شد. راهی برایتان وجود نخواهد داشت تا خود را به آن جا برسانید. باید از خیلی وقت پیش همین کار را می‌کردم. عیب ندارد، می‌گویند جلوی ضرر را هر وقت بگیری، منفعت است. همین فردا عده‌ای کارگر می‌فرستم تا با گاوآهن تمام راه‌ها را مسدود و خراب کنند. بعد خواهیم دید حق با کی بوده است.»

«ولی عالیجناب...!»

آقای وکیل گفت: «رفیق ساتی، لطفاً ساکت شوید. بگذارید من حرف

بزنم.»

مارکی همان‌طور غرولند می‌کرد: «صد تا!»
 وکیل پیشنهاد کرد: «چطور است اندکی قیمت را پایین بیاوریم؟»
 پیرمرد با حرکت سر موافقت خود را نشان داد و اضافه کرد: «هر کار
 دل‌تان می‌خواهد بکنید. چون من با پای خودم به این جا آمده‌ام تا مرا به دار
 بزنند! جناب آقای مارکی نباید از موقعیت خود سوءاستفاده کنند. خدا را
 خوش نمی‌آید.»

دون آکویلاته میانجی‌گری کرد و گفت: «هفتاد تا و بس!» و حرکتی کرد
 یعنی دستش را باز کرد، انگار که دارد مشتی سکه طلا روی زمین
 می‌ریزد. پیرمرد سر خود را پایین آورد و چانه‌اش را بین دو انگشت
 گرفت. بعد، مثل این‌که تسلیم قضیه شده باشد، شانه‌هایش را بالا
 انداخت و زیرلبی گفت: «عالی‌جناب، بلند شوید تا برویم پیش سردفتر
 اسناد رسمی.»



فصل سوم



هر بار که دون سیلویو لا چورا^۱ به اتاق پذیرایی بارونس لاگومورتو^۲ که آن را «تالار» می‌نامید، پا می‌گذاشت چنان مرعوب جلال آن‌جا می‌شد که کمرویی ذاتی‌اش شدت می‌گرفت.

سرپا ایستاده بود و نوک کلاه خاص کشیش‌ها را به دندان گرفته بود، به نظر می‌رسید بین آن همه مبل‌های قدیمی که به آن اتاق بزرگ حالتی متروک و رو به انحطاط داده بودند، دست و پایش را گم کرده است.

همان‌طور که در انتظار ورود بارونس ایستاده بود که قرار بود از یکی از آن چهار در بلند که تقریباً تا اتاق می‌رسیدند پای به سالن بگذارد، به تابلوهای اقوام که رویشان را گرد و غبار پوشانده بود به سرعت نگاه می‌کرد؛ تابلوهایی چرک‌گرفته که رنگ و روغنشان ترک خورده بود، و آینه‌هایی قرن هفدهمی با قاب‌های زنگ‌زده.

1. Silvio La Ciura

2. Lagomorto

صدای خش خش دامن بانو که روی کاشی‌های تمیز کف کشیده می‌شد، به کشیش حالی کرد که ایشان وارد شده‌اند و دارند به طرف جای نشیمن همیشگی خود می‌روند. جایی در گوشه یک نیمکت که در موارد بسیار نادری که یکی از اقوام یا افراد خودمانی به دیدنش می‌آمد، در آن‌جا می‌نشست. دون سیلویو کشیش نیز جزو افراد خودمانی محسوب می‌شد.

خانمی بود بلندقامت و لاغراندام، چهره‌اش پر از چروک بود، با این حال خوش آب و رنگ و سالم به نظر می‌رسید. گیسوان سفیدش را از وسط فرق باز کرده و دو گیس بافته بود که گوش‌هایش را می‌پوشاندند و چهره‌اش را به نظر کوچک‌تر نشان می‌دادند. دستمال گردن ابریشمی مشکی به گردن بسته و زیر چانه گره زده بود. پیراهنی خاکستری رنگ از پارچه‌ای نازک به تن داشت. نیمه دستکش‌هایش کتان بود و انگشتان باریک و استخوانی‌اش را نمایان می‌ساخت. بارونس بدون سر و صدا از دری داخل شده بود که دون سیلویو پشتش به آن بود.

کشیش تعظیم کرد، نزدیک شد و همین که بانو روی نیمکت نشست، خم شد تا دست او را ببوسد. زن تعارف کرد تا روی مبلی در کنار او بنشینند و کشیش با صدایی نازک که به زور از گلویش خارج می‌شد شروع کرد به صحبت کردن:

«حضرت مسیح مرا به این‌جا فرستاده است...»

بارونس مهربانانه تبسم کرد و گفت: «حضرت مسیح این اواخر زیاده از حد شما را نزد من می‌فرستد!»

دون سیلویو جواب داد: «بله، ایشان مرا به نزد کسانی می‌فرستد که خیرخواه بوده‌اند و هستند و اگر بتوانند خدمتی انجام دهند، آن را عملی می‌سازند. افرادی که خوش‌قلب هستند.»

با گفتن این جملات انگار می‌خواست جثه کوچک خود را کوچک‌تر جلوه دهد. قد کوتاه، چشمان گود افتاده و گونه‌های فرورفته رنگ و رو باخته، نشان می‌داد خوب تغذیه نمی‌کند و جسم نحیفش رو به تحلیل می‌رود.

بارونس ادامه داد: «ولی چطور شده که حضرت مسیح فقط به یاد فقرایی می‌افتد که آه در بساط ندارند و دارند از گرسنگی هلاک می‌شوند. ایشان فراموش می‌کنند که ثروتمندان و فقرا همگی به باران احتیاج دارند تا بتوانند بذرافشانی کنند. باران، برای تاکستان، برای باغ‌های زیتون.»

«به موقع خود باران هم خواهد بارید، البته اگر گناهان ما مسیرش را مسدود نکنند.»

بارونس گفت: «شما برای همه موعظه می‌خوانید. همه را به توبه دعوت می‌کنید.»

«ولی من خودم از همه گناهکارترم!»

«بروید و به حضرت مسیح بگویید ما به باران احتیاج داریم. خوب به ایشان حالی کنید.»

کشیش خوش‌قلب به سادگی گفت: «حتماً پیغام شما را به ایشان خواهم داد. عجالتاً آمده‌ام بار دیگر سفارش آن زن بی‌چاره را به شما بکنم، همسر نلی کازاچو. حالا که شوهرش در زندان است، حسابی دستش تنگ است. با چهار بچه که هیچ کمکی هم از دستشان بر نمی‌آید. مدام سوگند می‌خورد، خداوند و مقدسین را به شهادت می‌گیرد که شوهرش بی‌گناه است.»

«اگر واقعاً همین‌طور است که او می‌گوید، پس نمی‌توانند محکومش کنند.»

«وقتی آزاد بود با درآمدش زندگی خانواده را می چرخاند. یعنی با درآمد شکار که حرفه اش بود.»

«یک گونی گندم برایش می فرستم. یا بهتر از آن، یک گونی آرد. بیش تر به درد می خورد.»

«خدا شما را عوض بدهد. سیصد سال دیگر در بهشت.»

بارونس گفت: «البته دلم می خواهد خداوند اندکی از عوضش را در همین جهان به من عرضه کند. لااقل برادرزاده مرا کمی سر عقل بیاورد و از سحر و جادوی آن زن بدکاره رهایی بخشد. بله، منظورم مارکی است. زنک پتیاره همچنان سعی دارد بار دیگر او را به خود جلب کند، تصاحبش کند. دیشب تا صبح چشم بر هم نگذاشتم بعد از آن که فهمیدم...»

دون سیلویو دستانش را مثل کسی که تسلیم قضا و قدر شده باشد روی هم گذاشت و گفت: «هرچه خواست خدا باشد، همان می شود.»

بارونس با لحنی اندکی عصبی گفت: «این مسئله هیچ ربطی به خواست خداوند ندارد. خداوند بعضی از مسائل را جایز نمی داند. اجازه نمی دهد دختر یک زن دهاتی که موقع زیتون چیدن به باغ های زیتون می رفت و کار می کرد، یکمرتبه به سرکار علیه مارکیز روکوردینا تبدیل بشود. خداوند فرموده است: 'کبوتر با کبوتر، باز با باز'»

«ما همگی در نظر او یکسان هستیم!»

خانم معترضانه گفت: «نه، نه، نه. در این صورت چرا حضرت مسیح خواسته بود از مادری زاییده شود که از اشرافزادگان بود؟ یوسف مقدس که نجار بود، فقط اسماً پدر او محسوب می شود. چون واقعیت چیز دیگری است.»

بارونس مکث کرد، در انتظار بود که دون سیلویو گفته اش را تأیید کند، ولی از آن جایی که کشیش سکوت کرده و نگاهش به پایین بود، زن ادامه

داد: «در زمان من همه چیز را مقامات مربوطه حل می‌کردند ولی امروزه... من به هر حال دنبال آن زنک فرستاده‌ام تا به این جا بیاید. باید به زودی پیدایش شود، البته اگر آن دون کارملوی احمق...»

مستخدم پیر که همه‌کاره بود، یعنی هم پیشخدمتی می‌کرد و هم آشپزی، سر خود را از یکی از درهای اتاق داخل کرد و اعلام کرد آن زن آمده است و در اتاق انتظار منتظر است.

«می‌توانم به او بگویم شرفیاب بشود؟»

بارونس جواب داد: «بله، فوراً.»

اگرینا سولمو با علامت سر سلام داد. ابتدا به خانم و بعد به دون سیلیو. همان شتل مشکی را به دور خود پیچیده بود، به اطراف نگاه کرد و بعد با بدگمانی به چهره‌هردوی آن‌ها نگرست و با احتیاط و آهسته به نیمکت نزدیک شد.

«سرکار علیه، بفرمایید چه فرمایشی داشتید؟ چه دستوری دارید

بدهید؟»

لحن صدایش فروتنانه بود و حالتش درست برعکس.

«من دستوری نمی‌دهم. بنشینید.»

بارونس روی خود را به طرف دون سیلیو برگرداند و از آن جایی که می‌دید سولمو همچنان سرپا بر جای مانده است، بار دیگر تکرار کرد: «بنشینید.» و اضافه کرد: «می‌خواهم دون سیلیو هم شاهد باشد.»

و بعد از چند لحظه زودگذر از ترس، با لحنی جدی گفت: «دخترجان من، بیایید بدون رودربایستی با هم صحبت کنیم. اگر شما خودتان کسی را مأمور کرده‌اید تا شوهرتان را به قتل برساند...»

«من؟... من؟»

بارونس بدون آن‌که از اعتراض شدید و از نگاه سوزان و حقارت‌آمیز

زن وحشتی کرده باشد، ادامه داد: «خیلی ها به این مسئله مشکوکند و آن را به مقامات مربوطه نیز گزارش خواهند داد.»

«برای چه می بایستی کسی را مأمور می کردم تا او را به قتل برساند؟ چرا؟ من؟»

«خدا می داند چه فکری به سرتان زده بوده است! بدون شک و سوسه شیطانی. خداوند متعال به شما لطف کرده و کاری کرده بود که شما شوهر کنید... من شما را به خاطر آنچه 'قبلاً' اتفاق افتاده است محکوم نمی کنم. برعکس به حال شما دلسوزی هم می کنم، فقر، توصیه های عوضی، جوانی... شاید حتی متوجه هم نبودید مرتکب چه گناهی می شوید. درواقع همیشه مثل یک زن نجیب رفتار کرده اید... برادرزاده من هم به نوبه خود وظیفه اش را انجام داده است. وجدانش آسوده است. با آن جهیزیه هنگفتی که به شما داد می توان گفت زنی هستید نسبتاً ثروتمند... در این صورت چرا دست از سرش برنمی دارید؟ در مغز شما چه می گذرد؟ دارید تظاهر می کنید گفته هایم را نمی فهمید، درک نمی کنید، نه؟»

«ولی، سرکار علیه، بارونس!»

«دخترجان من، اشتباه می کنید. تصور می کنید چیزی را که قبلاً موفق نشدید به دست بیاورید، اکنون می توانید تصاحب کنید.»

«بارونس، چه چیز را؟»

«این را به خوبی به خاطر بسپارید. خیلی ها هستند که خوب مراقب بوده و مواظب شما هستند. اگر شما کسی را مأمور قتل شوهرتان کرده اید تا...»

آگرینا سولمو از جای جست و شال به روی شانه هایش افتاد. بازویش را بالا برد و ناسزاگویان گفت: «پروردگارا، آتش به جان کسی

بیفتد که با من دشمنی دارد. هم در این جهان و هم در آن جهان.» و چهره اش را با دست پوشاند و هق هق گریه را سر داد.

دون سیلویو دخالت کرد و گفت: «آرام باشید! خانم بارونس دارد به صلاح شما این حرف ها را می زند. خوبی شما را می خواهد.»

زن بیوه هق هق می زد، اشک هایش را پاک کرده بود و سعی داشت جلوی آن ها را بگیرد.

«شما که غلام پروردگار هستید. من باید درست مثل این که در حال احتضار باشم به شما اعتراف کنم. شوهر مرا به قتل رسانده اند. او را به دام کشانده و کشته اند. آه، من؟ مگر امکان داشت بتوانم کسی را مأمور کنم تا او را به قتل برساند؟ چه کسانی این را می گویند؟ اگر جرئت دارند بیایند و جلوی خود من این را بدون واهمه بگویند. اگر خداوندی در آسمان وجود داشته باشد به او سوگند می خورم که بی گناهم.»

دون سیلویو دست خود را جلو برد انگار می خواست جلوی دهان زن را بگیرد تا بیش از این کفر نگوید.

«دخترجان، خدا وجود دارد. آره، وجود دارد.»

بارونس داد زد: «پس در این صورت چرا اغلب به سراغ برادرزاده من می روید؟ او که دنبال شما نمی فرستد؟ او که شما را به خانه نمی کشاند؟»
«برای اطلاع از جلسه دادگاه و محاکمه به آن جا می روم، برای شاهدین.»

«محاکمه به دست قاضی است. شهود را هم مگر باید برادرزاده من پیدا کند؟ تمام این ها بهانه است. بله، عذر و بهانه است تا به نزد او بروید. باید تا به حال خودتان درک کرده باشید که اگر خیال دارید از نو داستان را با او شروع کنید، اگر به سرتان زده است پای خود را از گلیم خود درازتر کنید... آن وقت طبیعی است که مردم به شک می افتند خود شما کسی را مأمور کرده اید تا شوهرتان را به قتل برساند!»

اگر بینا سولمو بار دیگر روی صندلی نشسته بود. دیگر گریه نمی کرد. انگار با اتهامی که آن خانم پیر مثل سیلی به چهره اش نواخته بود، سراپا منقبض شده بود. بعد انگار آنچه را از مغزش می گذشت با صدای بلند بر زبان آورد. شخص خاصی را مخاطب قرار نداده بود، گاه صدایش بلند می شد و گاه پایین می آمد:

«خداوند متعال خودش خوب می داند... من شانزده سال داشتم و افکار بدی در سر نداشتم، ولی اصرار، التماس، وعده و تهدید... چطور می توانستم در مقابل همه این چیزها مقاومت کنم؟ کنیز او شدم، خدمتکار او شدم. برای ده سال، مثل کسی که بانی خیر شده باشد. او را دوست داشتم. برای این که عشق مرا امتحان کند، یک روز بی مقدمه گفت: 'تو باید شوهر کنی، ولی زن کسی بشوی که خودم برایت انتخاب می کنم.' آه بارونس من، ما مردم فقیر هم دل داریم، دلم می خواست همان طور به خدمتکاری او ادامه دهم، کنیزش باشم. چه آزاری به او می رساندم؟ با این حال با شنیدن پیشنهادش، کلمه ای برخلاف گفته اش از دهانم خارج نشد. او فرمان داده بود و من اطاعت کرده بودم. من در مقابل او چه چیزی بودم؟ مثل یک کرم خاکی بودم. و حالا دارند این طور به من تهمت می زنند، می گویند من کسی را مأمور کرده ام تا شوهرم را به قتل برساند چون خیال دارم... در چنین وضعی باید دست به دامن چه کسی بشوم؟ دیگر در جهان کسی را ندارم.»

«دختر جان، به خداوند روی بیاورید.»

«اگر خداوند می خواست از من حمایت کند، شوهرم را از دستم نمی گرفت.»

دون سیلویو با شنیدن این جمله شانه هایش را بالا برد و گفت: «آنچه گفتید گناه کبیره است.»

«بشرگاه ایمان خود را هم از دست می دهد.»

شنل خود را جمع و جور کرد، روی سر مرتبش کرد، مثل چادر دور چهره اش را با آن پوشاند، گرهی به ابروان خود انداخت، لب هایش را روی هم فشرد و به همان حال ماند تا بارونس مرخصش کند.

بارونس در آن لحظه داشت زیرگوشی چیزی به کشیش می گفت.

کشیش جواب داد: «باید دید واقعیت دارد یا نه؟»

«از زن های بدکاره ای مثل او هرچه بگویی برمی آید.»

«سرکار علیه فرمایش دیگری ندارید؟»

آگرپینا سولمو می خواست هرچه زودتر از آن جا خارج شود و خواسته اش را پنهان نمی کرد.

بارونس با لحنی خشک جواب داد: «فقط مواظب رفتار خود باشید.

اخطار به کسی مثل این است که تا حدودی او را بخشیده باشی.»

تا دم در اتاق همراهی اش کرد. نگاهش که از آن آتش می بارید و قلبش که آکنده از کینه بود، گویی از پشت سر آن زن را به جلو می راند و بیرون می کرد.

زن گفت: «درد من این است که پس از آن همه سعی و کوشش و نصیحت به برادرزاده ام، وادارش کردم تا برایش شوهر پیدا کند. لااقل در این صورت دیگر این خطر وجود نداشت که خود برادرزاده ام به عملی جنون آمیز دست بزند و با او ازدواج کند. ولی به هر حال ما، افراد خانواده روکاوردینا، همگی کم و بیش اندکی دیوانه ایم! برادر من، پدر برادرزاده ام، وقت و پول خود را به هدر می داد چون دوست داشت سگ های شکاری اش را به مسابقه سگ دوانی بفرستد. شما او را نشناختید و با او آشنا نشدید، داده بود برایش لباسی دوخته بودند مثل عروسک های خیمه شب بازی، البته خودش می گفت: 'به سبک انگلیسی ها' و در جشن

دهات اطراف شرکت می‌کرد و آن سگ‌های بی‌چاره را با سگ‌های دیگران در مسابقات شرکت می‌داد... آن یکی برادرم به خاطر 'عتیقه' زندگی خود را بر باد داد. می‌رفت و استخوان مردگان، ظروف زیرخاکی، کوزه‌های سفالی، پیه‌سوز و سکه‌های زنگ‌زده می‌خرید. خانه‌اش مملو از این آشغال‌هاست. پسر او به فلورانس رفته تا مثلاً تحصیل کند و در دانشکده هنرهای زیبا نقاشی یاد بگیرد. ولی این فقط ظاهر امر است درواقع فقط دارد پول هدر می‌دهد. انگار پدر این مارکی فعلی، برادرزاده‌ام، کافی نباشد، او هم دست‌کمی از پدرش ندارد تا ثروت خانوادگی را بر باد فنا بدهد. آه، خداوند خانه ما را نفرین کرده است!»

گفته خود را به اتمام نرساند چون از لای دری که نیمه‌باز باقی مانده بود چهار سگ سیاه کوتاه که جابجا پشم‌هایشان ریخته بود و سنشان کم و بیش مثل سن صاحب خود بود وارد اتاق شدند. می‌خواستند هر چهارتا با هم از زانوان او بالا بروند و در بغل او بنشینند.

با مهربانی سگ‌ها را از خود دور کرد و گفت: «دیوانگی من هم این است. بله این سگ‌ها جنون خانوادگی ما را ثابت می‌کنند. ولی من به کسی آزاری نمی‌رسانم. در مورد کارهای عمده و مهم خانواده نیز به خود افتخار می‌کنم، در این مورد عظم حسابی سر جای خود است. کاش عقل شوهر مرحوم هم مثل مال من بود. آه، دون کارمینه! بارک‌الله، تشریف آوردید!»

مستخدم پیر که یک پایش را روی زمین می‌کشید با دو دست قابلمه بزرگی را که پر از شیر و نان بود حمل می‌کرد و با احتیاط قدم برمی‌داشت تا مبادا شیر از قابلمه بیرون بریزد. چهار سگ به طرف او دویدند، به او پارس می‌کردند و دور و برش جست و خیز می‌کردند.

احتیاطی بود بس بیهوده! سگ‌ها با پوزه‌ها و پنجه‌های خود به قابلمه

حمله‌ور شده بودند. مقداری شیر از یک طرف قابلمه به زمین ریخت. بارونس که دلش به حال آن‌ها می‌سوخت خم شده بود، نوازششان می‌کرد و هر یک را به نام صدا می‌زد تا مبادا در آن مجادله همدیگر را گاز بگیرند. پشت سر هم می‌گفت: «حیوانات بی‌چاره من، گشنه هستید؟ حیوونی‌ها!» دون کارمینه که خم شده و دستانش را پشت کمر درهم گذاشته بود داشت به کاشی‌های زیبای کف زمین نگاه می‌کرد که کثیف شده بودند. بارونس به او گفت: «لزومی ندارد شما تمیزشان کنید، خودشان لیس می‌زنند و پاک می‌کنند.»

مستخدم خم شده بود تا قابلمه خالی را بردارد. سنگ‌ها کاشی‌های کف زمین را خوب لیس زدند و پاک کردند و بعد یواش یواش دوتا دوتا رفتند و روی مبل‌های گوشه اتاق که مال آن‌ها بود، لم دادند و سر خود را هم روی نازبالش‌ها گذاشتند. بارونس که داشت از دون سیلویو خداحافظی می‌کرد، گفت: «این هم خودش نوعی خیرخواهی است.»

آگریپنا سولمو از در خروجی بیرون رفت و چند قدم آن طرف‌تر با استاد ویتو نوچا^۱ یینه دوز برخورد کرد.

«پینا^۲ خانم چی شده؟ خیلی بدخلق به نظر می‌رسید.»

«نه، چیزیم نیست. باید بروم.»

نمی‌خواست توقف کند ولی مرد اضافه کرد: «همین الان احضاریه‌ای از طرف دادگاه دریافت کردم، به عنوان شاهد. پینا خانم من در مورد نلی کازاچو هیچ چیز نمی‌دانم. قسم می‌خورم هیچ اطلاعی ندارم. نمی‌خواهم خودم را دستی‌دستی نابود کنم.»

«مگر کسی مجبورتان کرده است شهادت دروغ بدهید؟»

«آن کشیش آکویلاته.»

1. Vito Noccia

۲. Pina، مخفف آگریپنا. - م.

«آیا از دهان او هم شنیده‌اید که من کسی را مأمور کرده‌ام شوهرم را به قتل برساند؟»

«شما؟ آه نه، یا حضرت مریم، خدا به دور!»

«بله، استاد ویتو همین الان به من گفتند!»

با نگاهی پرمعنی به بالکن مرکزی ساختمان لاگومورتو اشاره کرد. بالکنی که درست بالای در خروجی بود.

با صدایی لرزان اصرار می‌کرد: «شما هم چنین چیزی شنیده‌اید؟ من؟ من که حاضرم تا آخرین قطره خونم را فدا کنم تا او لحظه‌ای زنده بشود.»

«عقیده مارکی در این مورد چیست؟»

«آه، استاد ویتو. دیگر نمی‌شود در این مورد کلمه‌ای با او حرف زد. تا دهان باز می‌کنی در باره روکو چیزی بگویی، مثل حیوانی درنده، غضبناک و وحشی می‌شود.»

«آقای بی‌چاره! چقدر او را دوست داشت. ولی بیخودی نگران و مضطرب نشوید مردم خیلی حرف‌ها می‌زنند.»

«ببخشید، مزاحم شما شدم. مرحمت شما زیاد.»

با قدم‌هایی سریع دور شد. با یک دست دامن خود را بالا گرفته بود. مواظب بود در گودال‌هایی که با آبی سرخ‌رنگ پر شده بودند، پا نگذارد. آن‌جا در زیرزمینی داشتند شراب می‌انداختند.

در همان حال به مارکی فکر می‌کرد. همان‌طور که گفته بود هر بار که به سراغش می‌رفت تا از محاکمه اطلاعی به دست بیاورد، خشمگینش می‌کرد.

«چرا؟ چرا؟»

دلیلی نمی‌یافت. آیا مارکی هم با شنیدن وراجی مردم بددهان، به شک افتاده بود؟

«نه، غیرممکن است!»

قدم‌هایش را سریع‌تر کرد. چشمانش از اشک پر شده بود. به رفتار عجیب آن مرد فکر می‌کرد و قلبش بیش‌تر به تپش می‌افتاد.

چند روز قبل از آن فاجعه، از صبح تا شب مدام تغییر کرده بود؛ رنگ عوض کرده بود. یک بار تا دیده بود او وارد می‌شود، همان‌طور که شغل خود را از تن در می‌آورد، به طرفش فریاد زده بود: «برو، از این‌جا برو بیرون، برو گمشو!»

او را از خانه بیرون کرده بود و بلافاصله صدایش زده بود و مهربان شده بود. چه سؤالاتی هم از او کرده بود!

«روکو چه ساعتی از مارجیتلو برگشته است؟ چرا به این‌جا آمده و بدون این‌که خودش را به من نشان دهد، این‌جا را ترک کرده است؟»
انگار کسی را فرستاده بود تا تعقیبش کند یا خودش زاغ سیاهش را چوب زده بود.

با فکر کردن به جزئیاتی که قبلاً به آن‌ها اهمیتی نداده بود، حس می‌کرد قلبش منقلب می‌شود، حس می‌کرد آرام و قرار از وجودش سلب می‌شود، و بار دیگر قدم‌هایش را سریع‌تر می‌کرد.
دوباره از خود می‌پرسید: «چرا؟ چرا؟ آیا امکان دارد؟ آیا خود او نیز به شک افتاده است؟ آه پروردگارا!»

نه‌جان گراتزیا که اتاق کار را جارو می‌کرد یکمربته او را در مقابل خود یافت؛ مثل شبی که ناگهان ظاهر شده باشد.
«کجاست؟»

«دختر عزیز من، چرا نمی‌خواهی قبول کنی که مایل نیست تو را ببیند؟»

«بی‌گذارد داخل شوم. کجاست؟»

«آن وقت تمام کاسه کوزه سر من می‌شکند. مرا شمات می‌کند.»

«خیالتان آسوده باشد. به او خواهم گفت که خودم به زور داخل شده‌ام.»

از اتاق‌ها عبور می‌کرد، درها را می‌گشود و جستجو می‌کرد. دیگر خود را در آن‌جا، آن‌طور که بارونس گفته بود، مستخدمه نمی‌دید، بلکه مثل خانم خانه بود. با دسته کلید انبار، آویخته به کمر بندش، تا حاضر و آماده باشد که وقتی کارگراها با آب انگور یا با گندم، در زمان خوشه‌چینی یا درو، وارد می‌شوند بتواند فوراً در انبارها را باز کند.

خود را می‌دید که دارد ملافه‌ها و پیراهن‌های شسته و اطو شده را در گنج‌ها جای می‌دهد و همراه ننه‌جان گراتزیا که غرولند می‌کرد، به امور خانه رسیدگی می‌کند. پیرزن بی‌چاره تصور می‌کرد او را از مقام دایه بودن خلع کرده‌اند. پیرزن بی‌چاره به او می‌گفت: «تو سحر و جادویش کرده‌ای! جادویش کرده‌ای!» و با تمام این احوال به او احترام می‌گذاشت. چون مردی که شیر او را خورده بود به او گفته بود: «ننه‌جان گراتزیا، من دلم این‌طوری می‌خواهد.»

ولی اکنون او کجا بود؟

در اتاق خواب نبود، در اتاق ناهارخوری هم نبود، در سالن نبود، در دفتر هم نبود. حتی در آن اتاقی نبود که مملو بود از زین‌های نو و کهنه، پر بود از افسار و سرپوش و لوازم و ابزار مختلف کالسکه و درشکه.

همان جا گیسوان خود را باز کرده و بر سر خود چندین و چند مشت کوفته بود. بله در شبی که او گفته بود: «فردا از این‌جا به خانه خودت می‌روی، تا دهان مردم بسته شود، تا یک ماه دیگر هم ازدواج می‌کنی.» شنیده بود و آن‌جا روی زمین کز کرده و تا صبح زار زار گریسته بود. تقریباً سه سال گذشته بود ولی انگار بار دیگر خودش را در گوشه آن اتاق می‌دید و دلش به حال خودش می‌سوخت.

آه که دلش می‌خواست در همان لحظه باز هم خود را به زمین بیندازد و بر سر خود مشت بکوبد و از اقبال بد اشک بریزد.

او کجا بود؟ چرا نمی‌توانست پیدایش کند؟

به بالای پلکانی رسید که به طبقه پایین منتهی می‌شد. از پله‌ها پایین رفت. سرش چنان گیج می‌رفت که مجبور بود دست خود را به دیوار تکیه دهد و گرنه سرنگون می‌شد.

«باید بفهمم، باید از زبان خود او بشنوم.»

از اتاق‌های دیگری عبور می‌کرد که تقریباً خالی بودند. درهای دیگری را می‌گشود، تا آن اتاقک انتهایی، جایی که در ماه‌های ابتدای سکونت خود در آن‌جا می‌خواستید، جایی که هفته‌ها در آن‌جا پنهان مانده بود چون خجالت می‌کشید به اتاق‌های دیگر پا بگذارد و خود را به ننه‌جان گراتزیا نشان دهد. آن‌جا از روکو قایم می‌شد و از بقیه افراد خانواده مخفی می‌ماند.

دستش را روی دستگیره مسی در گذاشت. انگار درِ اتاق یکمربته ناپدید شده بود. به نظرش می‌رسید آن تخت‌خواب یکنفره را می‌بیند که روتختی سفید داشت و آن میز کوچک و آینه و آن دستشویی حلبی و لباس‌هایی که از دیوار به میخ آویزان شده بودند. آن صندوق چوبی سبزرنگ که کنار در گذاشته بودند و پیراهن‌هایی را که خودش برای خود می‌دوخت، داخلش می‌گذاشت، همراه با جوراب‌هایی که در خانه خودش بافته بود؛ خیلی قبل از آن‌که مارکی از مدام پیش او رفتن حوصله‌اش سر برود، آن هم در دیروقت شب، در آن کوچهٔ دوردست که او مسکن داشت، و عاقبت تصمیم بگیرد او را به خانه خود منتقل کند.

دستش را روی دستگیره در فشار داد ولی در باز نشد.

«چه کسی است؟ ننه‌جان گراتزیا شماید؟»

از آن صدای زمخت و خشمگین ترسید. اگر جواب می داد یا به نحوی حالی می کرد که اوست، مارکی بدون شک در را به رویش باز نمی کرد. با وجودی که می دانست در از داخل قفل شده است، بار دیگر دستگیره را چرخاند. صدای شیء سنگینی به گوشش رسید که به روی میز پرت شد. صدای غرغز صندلی را شنید که عقب کشیده شد.

«تو! تو!»

مارکی که چشمش به او افتاد، عقب عقب رفت. خود او هم با دیدن آن چهره منقلب عقب رفت.

«عالیجناب، عذر می خواهم.»

هرگز نوع دیگری صدایش نکرده بود. حتی در لحظات محرمیت، همیشه به او احترام گذاشته بود، خیلی بیش تر به عنوان «ارباب» تا «فاسق».

مارکی از اتاق خارج شد و در را پشت سر بست. چشمان آتشینش از او بازخواست می کرد. مشت هایش را گره کرده بود و شانه های پهنش را بالا برده بود، درست انگار آماده حمله به او شده باشد.

زن ملتمسانه گفت: «عالیجناب، یک لحظه به حرف من گوش بدهید. بعد هر کاری صلاح می دانید انجام بدهید. ولی به خدا قسمتان می دهم، یک لحظه به حرفم گوش بدهید.»

به نظر می رسید که مرد ده سال پیرتر شده است. چندین روز بود که ریش خود را تراشیده بود و موهای سرش نیز شانه نشده و آشفته بودند. «چه کسی تو را فرستاده است؟ پروردگار متعال؟ یا ابلیس؟»

«عالیجناب، این چه سؤالی است؟»

«چه می خواهی؟ زود باش بگو چون من عجله دارم، کار دارم. حرفت

را بزن.»

«بارونس مرا نزد خود خوانده بود. می‌گوید...»

«چه می‌گوید؟»

«می‌گوید... من کسی را مأمور کرده‌ام تا شوهرم را به قتل برساند.»

«تو هم آمده‌ای این را برای من بازگو کنی؟ به من چه ربطی دارد؟»

«می‌بینم که من دیگر برای عالیجناب کوچک‌ترین ارزشی ندارم. مرا

مثل یک ماده‌سگ‌ها از خانه‌اش بیرون می‌کند، از خود می‌راند. مگر من

چه کرده‌ام؟ بگوئید من چه خطایی کرده‌ام؟ پس عالیجناب هم این شایعه

را باور کرده‌اند؟»

«برای تو چه اهمیتی دارد که من چه چیز را باور می‌کنم و چه چیز را

باور نمی‌کنم؟»

«ولی این تهمت محض است!»

«آه، در این جهان تهمت‌های خیلی بدتری هم وجود دارد.»

«آه مریم مقدس، مگر من چه کرده‌ام؟»

«چه کرده‌ای؟ چه کرده‌ای؟ هیچ کار.»

اگر بینا سولمو که سعی داشت معنی جمله او را درک کند، به دنبالش

به راه افتاده بود و با چشمانی اشک‌آلود التماس می‌کرد.

مارکی دور خود می‌چرخید و تکرار می‌کرد: «هیچ! هیچ!»

غرق در فکر غم‌انگیزی بود که انگار عذابش می‌داد. کلماتی نامفهوم

بر زبان می‌آورد؛ ظاهراً به عمد آن‌طور حرف می‌زد تا معنی کلماتش

آشکار نشوند.

اگر بینا سولمو که تسلیم قضا و قدر شده بود گفت: «می‌روم. این

آخرین بار است که عالیجناب مرا در این جا می‌بینند. پایم بشکند اگر بار

دیگر به این جا بیایم.»

و داشت به راه می‌افتاد.

مارکی چهره‌اش را به طرف او برگردانده بود. خیال کرد می‌خواهد جوابی به او بدهد. ولی نه، نگاهش می‌کرد و بس. زن ناله‌کنان گفت: «من عاشق شما بودم.» در لحن صدایش کوچک‌ترین ملامتی وجود نداشت.

«شما را می‌پرستیدم، درست همان‌طور که عیسی مسیح را می‌پرستیم. شما مرا از کوچه بیرون کشیدید، زندگی مرا با هزاران لطف و مهربانی پر کردید. ولی مگر نه این‌که من هم در عوض آبرو، جوانی، قلب و همه چیزم را به شما تقدیم کردم؟ هرگز هیچ‌کس درک نخواهد کرد روزی که عالیجناب مثل این‌که قاب‌دستمال باشم، بیرونم کردند، تا چه حد غصه خوردم. ولی شما ارباب بودید و مختار به این‌که هر کاری که دلتان بخواهد انجام دهید. به من گفتید: 'باید سوگند یاد کنی.' من هم در مقابل مجسمه مسیح روی صلیب سوگند خوردم. حاضر بودم به گرد و خاک تبدیل بشوم تا شما با پای خود از روی من رد شوید، مرا زیر پا لگد کنید. عالیجناب، شما تصور می‌کنید من احساس خفت نکردم؟ و وجدانم آسوده مانده بود؟ ولی چه اهمیتی داشت؟ من زنی بودم گناهکار (سرنوشت را نمی‌توان تغییر داد) و همان‌طور به گناه خود ادامه می‌دادم. به همین دلیل هم سوگند خوردم. دستم را به طرف صلیب بردم و سوگند خوردم. حالا هم از این‌جا می‌روم. این‌جا را ترک می‌کنم. ولی اگر با شما حرفی نمی‌زد، قلب در سینه‌ام می‌ترکید. عالیجناب آیا شما واقعاً معتقدید من کسی را مأمور کرده‌ام تا شوهرم، روکو کریشونه را به قتل برساند؟ در این صورت مرا به دادگاه بکشانید. محکوم کنید. بگذارید به حبس ابد محکوم کنند. ولی نه، این‌طور نیست. عالیجناب چنین چیزی را باور نمی‌کند. نمی‌تواند باور کند...»

«درست می‌گویی، نمی‌توانم باور کنم!»

مارکی با صدایی غمگین تر اضافه کرد: «هرچه پیش آمده هم به صلاح تو بوده است و هم به صلاح خود من. حالا چه کسی تو را به خانه راه داده؟ چه کسی تو را فرستاده؟ خداوند متعال یا ابلیس؟»

اگر بینا سولمو که دستانش را در هم گذاشته و سر خود را به حالتی رقت‌انگیز تکان می‌داد، با صدایی خفه گفت: «زمانی که تکرار می‌کردم: 'دست از سر من بردارید! مرا به حال خود رها کنید' عالیجناب با من این‌طوری صحبت نمی‌کرد. مادر بی‌چاره‌ام چقدر گریه و زاری می‌کرد. می‌گفت: 'آن مرد باعث بدبختی تو خواهد شد.' حق با او بود. راست می‌گفت. حالا دیگر مال و منال جهان برایم چه ارزشی دارد؟ خانه، طلا، ملک. عالیجناب می‌توانند همه این چیزها را از من پس بگیرند. اگر زن دیگری به جای من بود این‌طوری حرف نمی‌زد. به هر حال خانم بارونس که امیدوارم خداوند ایشان را مورد عفو قرار دهد معتقد است که من به خاطر این به این‌جا می‌آیم چون خیال دارم بار دیگر... خجالت می‌کشم گفته‌هایشان را در حضور شما تکرار کنم. نه، اصلاً آن‌طور نیست که او فکر می‌کند. حتی در زمانی که عالیجناب هر روز به من می‌گفتند: 'تو ارباب این‌جا هستی، تو همیشه خانم این خانه خواهی بود.' نه، لزومی ندارد عصبانی شوید، دارم این‌جا را ترک می‌کنم و می‌روم. همه چیز را حاضر بودم قبول کنم بجز این‌که با من این‌طور رفتار بشود. مادر بی‌چاره‌ام حق داشت که می‌گفت: 'آن مرد باعث بدبختی تو خواهد شد.'»

مارکی داد زد: «ساکت شو! ساکت شو!»

افسرده‌تر و عاجزتر از زمان ورودش، از آن‌جا خارج شد با حسی در قلب که به عذاب وجدان شباهت داشت.

نگاه‌های تیره‌رنگ مارکی مثل تیغه‌ای منجمد به قلبش فرو رفته بود. به

عمق وجدانش فرو رفته بود، به جاهایی چنان محرمانه که حتی خودش هم جرئت نمی‌کرد نظری به آن‌ها بیندازد. به نظرش می‌رسید آن نگاه‌ها از همان موقع کشف کرده بودند که او چه خیالی در سر دارد؛ خیالی که بدون شک آن را عملی می‌ساخت. بله خیال داشت عملی خلاف انجام دهد. روکو کریشونه از پشت بوته‌های انجیر هندی هدف قرار گرفته و به قتل رسیده بود. بوته‌های انجیر هندی مارجیتلو. بله، در آن لحظه‌ای که او پشت پنجره مشتاقانه و با عشق به انتظار شوهرش ایستاده بود.

ننه جان گراتزیا که دید بار دیگر او در دفتر ظاهر شده است، ملامتش کرد:
«حالا خیالتان راحت شد؟ انگار فرزند من به اندازه کافی برای خودش
گرفتاری ندارد؛ شما هم می‌آیید افزایشش می‌دهید.»

ننه جان گراتزیا بیش از چهل سال بود که او را «فرزند من» خطاب
می‌کرد. به خصوص حالا که خانه با مرگ‌ها و ازدواج‌ها خالی شده بود و
مارکی باقی مانده بود و خود او، حس مادرانه‌اش شدت گرفته بود، تا
حدی که بعضی اوقات به نظرش می‌رسید نه تنها او را شیر داده، بلکه
شخصاً او را زاییده است؛ با همان درد زایمانی که ثمره عشقی ممنوع را
زاییده بود، موجودی که چند روز پس از زایمان جهان را ترک کرده و پا به
بهشت گذاشته بود.

در آن زمان پدر بزرگ مارکی و خانم مارکیز، مادر بزرگش که مثل
حضرت مریم خوشگل بود، هر دو زنده بودند، ولی خانم مارکیز به خاطر

یک سقط جنین که چندین ماه او را بین مرگ و زندگی نگه داشته بود، پاهایش فلج شده و در بستر افتاده بود.

در خانواده آن‌ها عالیجناب و دوشیزه، شوهر عمه و عمه مارکی وجود داشتند. همه آن‌ها با وجودی که بزرگ بودند، او را «مامان» صدا می‌کردند. دوشیزه که بعد بارونس شد باز او را «مامان» می‌نامید، گرچه به اندازه خود او سن و سال داشت. عالیجناب هم همین‌طور. ولی او آن دو نفر را خیلی دوست نداشت. فقط عاشق مارکی خودش بود که با خون جگر که مثل شیر از پستانش بیرون می‌زد، شیرش داده بود.

درواقع وقتی می‌دید او بعد از ماجرای قتل روکو کیشونه آن‌قدر عوض شده است، دلواپس می‌شد. مارکی پریشان‌حال شده بود. خواب و خوراک نداشت، انگار با قتل آن مرد، نیمی از زندگی او را هم به آن جهان فرستاده بودند. بعضی شب‌ها می‌شنید که دارد در اتاق خواب خود یا اتاق‌های دیگر قدم می‌زند، آن‌وقت از جای می‌پرید و نیمه برهنه دوان‌دوان خودش را به او می‌رساند.

«فرزند من حالت بد است؟ به چیزی احتیاج نداری؟»

«نه، نه جان گراتزیا. چیزی نیست. بروید و با خیال راحت بخوابید.»
نه‌جان گراتزیا هم همان‌طور که تسبیح می‌انداخت، به خواب فرو می‌رفت و صبح روز بعد، پس از انجام نظافت مختصری که برای خانه لازم می‌دانست، بار دیگر تسبیح به دست می‌گرفت و دعا می‌خواند.

دون آکویلاته به هیچ وجه درک نمی‌کرد که آقای مارکی چطور نه‌جان گراتزیا را تحمل می‌کند؛ او را که مدام دور و برش می‌گشت، با گیسوان آشفته و با پیراهن‌هایی مثل قاب‌دستمال و دم‌پایی‌هایی که با هر دو قدم از پایش درمی‌آمدند.

«نه‌جان گراتزیا چندان اهل نظافت نیست. به خودش هم اصلاً نمی‌رسد.»

مارکی جواب می داد: «پیرزن بی چاره، کارهایی را که از دستش برمی آید انجام می دهد.»

کارها یا خیلی کم بودند یا اصلاً نبودند.

مارکی حق عضویت خود را در «باشگاه» می پرداخت ولی خودش هرگز به آن جا پا نمی گذاشت. با عموی خود هم سال های سال بود قهر بود و با هم حرف نمی زدند. گاه به گاه نیز با عجله به عمه خود بارونس سر می زد. گاه به گاه یعنی در عید کریسمس، سال نو، و عید پاک یا در مواقعی که بارونس به اصرار دنبالش می فرستاد تا به دیدنش برود.

با عالیجناب پرگولا نیز که یکی دیگر از اقوامش بود سال های سال بود به هم زده بود. چون هم شورش طلب بود و هم خدانشناس. او با دخترعموی مارکی ازدواج کرده بود، ولی در دفترخانه، نه در کلیسا. آبروی خانواده را بر باد داده بود. دو فرزند هم داشت که داشتند مثل دو حیوان بزرگ می شدند و از همان موقع در فحاشی از پدرشان پیشی گرفته بودند.

ننه جان گراتزیا به خوبی متوجه آشفتگی حال مارکی شده بود و به خودش می گفت: «تا وقتی این محاکمه کذایی برگزار نشود، این جهنم ادامه خواهد داشت.»

اکنون که فقط چند روز به محاکمه مانده بود، حال مارکی هم روز به روز بدتر می شد و اغلب با دون آکریلاته جر و بحث می کرد.

«چرا این قدر پرت و پلا می گوید؟ کدام محاکمه؟ همه چیز عوضی ترتیب داده شده است. شاهدین؟ مدارک؟ یک نفس وکیل مدافع کافی است تا همه این چیزها را نفی کند. و آن وقت باز روز از نو، روزی از نو. و آن وقت باید باز نفس در سینه حبس کنم و ماه ها در انتظار بمانم...»

«برای چه؟ چه حرف عجیبی می زنید؟»

«برای این که اگر به کلی خودم را نسبت به این قضیه بی‌اعتنا نشان دهم، همه خواهند گفت روکری بی‌چاره یک پشیز هم برای مارکی ارزش نداشته است. کسی که می‌میرد، می‌رود زیر خاک و کسی که زنده می‌ماند باید این را قبول کند. و بعد هم خواهید دید که مسائل دیگری مثل قارچ از زمین بیرون خواهد زد.»

«چرا؟ حرف‌های عجیبی می‌زنید!»

«به نظر شما عجیب می‌رسد، چون فقط در فکر محاکمه هستید. یک محاکمه عالی که باید بسیار عالی از آن دفاع کنید... ولی اگر هیئت منصفه نلی کازاچو را تبرئه کند آن وقت چه؟ به هر حال... یک نفر روکو را به قتل رسانده است. او مرده است. خودکشی هم نکرده است. او را کشته‌اند. در نتیجه، همان‌طور که گفتم باز روز از نو، روزی از نو!»

«باید صبر کنیم تا ببینیم تصمیم نهایی هیئت منصفه چه خواهد بود. من آمده بودم پرسم دقیقاً چه ساعتی حرکت خواهیم کرد؟»
«هروقت شما بخواهید. کالسکه برای شما حاضر و آماده است. من نخواهم آمد.»

«ولی از شما هم نام برده‌اند. باید در جلسه دادگاه حضور داشته باشید.»

«گفتمی‌هایم را کتباً نوشته‌ام و در پرونده دادگاه موجود است. می‌توانند آن را بخوانند.»

«ولی حضور خود شما هم ضروری است. همان‌طور که می‌دانید هیئت منصفه با دیدن افراد قضاوت می‌کند. بنا بر وجدان خود، در نتیجه چندان هم به مدرک احتیاجی نیست.»

دون آکویلاته داشت قانعش می‌کرد تا همراهش به جلسه دادگاه برود. البته بعد اندکی از اصرار خود پشیمان شد.

«جناب مارکی، باید خیلی احتیاط کرد. بله، احتیاط را نباید از دست داد.» ولی مارکی به گفته او اعتنایی نمی کرد و قاطرها را به شلاق بسته بود و حیوان ها می تاختند.

«جناب مارکی، احتیاط کنید. آهسته تر بروید.»

تینای کالسکه چپ که کنار مارکی نشسته بود، برای آرام کردن او گاه به گاه سرش را به عقب برمی گرداند که بیهوده بود.

مثل برق، انگار پرواز کرده باشند، به مقصد رسیدند. شاهدین داشتند بدون عجله از کالسکه های دیگر پیاده می شدند. دون آکویلاته در بینشان روزا استانگا، استاد ویتو نوچا و میکله استیتزا را دیده بود، ولی فرصت نکرده بود سلامشان را جواب بدهد. چقدر به حال آنها غبطه می خورد. خوشا به حالشان در آن کالسکه های راحت، بدون ترس و وحشت از تصادف و سرنگون شدن کالسکه.

«می گویند که تا چهار پنج سال دیگر راه آهن و قطار خواهیم داشت.» مارکی جواب داد: «ولی قطارها هم ممکن است تصادف کنند. و با آن ماشین ها دیگر نمی توان فریاد زد: 'جناب مارکی، مواظب باشید.'»

خبر محکومیت نلی کا زاجو با تلگراف به دهکده راباتو رسیده بود.

«پانزده سال!»

دو روز بعد که شهود مراجعت کردند، مردم احاطه و سؤال پیچشان کردند. می خواستند از تمام جزئیات محاکمه مطلع شوند.

نلی تا شنیده بود: «پانزده سال!» چهره اش را با دستانش پوشانده و هق هق گریه را سر داده بود. بعد دست راست خود را بالا برده و فریاد کشیده بود:

«آقایان، به خداوند متعال سوگند می خورم که من بی گناهم. کور شوم اگر بخواهم دروغ بگویم. حاضرم همین جا در مقابل همگی جابجا به زمین بیفتم و جان بدهم.»

در تالار تمام نگاه ها به صلیبی دوخته شده بود که پشت جایگاه قاضی

به دیوار زده شده بود. انگار واقعاً قرار بود حضرت مسیح از روی صلیب به سوگند و کلمات محکوم جواب بدهد. ولی پاسبان‌ها بازوان او را چسبیدند و از جلسه بیرونش کشاندند. به سختی سر پا بند بود و زبانش هم به لکنت افتاده بود.

«بی‌چاره فرزندان من، بی‌چاره فرزندانم.»

و همسرش! خود را روی پای رئیس دادگاه انداخته بود. گیسوانش باز بود و چهره‌اش از اشک پوشیده بود. از قاضی تقاضا داشت شوهرش را تبرئه کند.

«عالیجناب، او درست مثل حضرت عیسی مسیح، بی‌گناه است.»

زانوان قاضی را چسبیده بود و نمی‌خواست رهايش کند.

«دخترجان من، من که پادشاه نیستم. فقط شاه است که می‌تواند

محکومی را عفو کند.»

«عالیجناب هر کاری می‌توانند انجام دهند. عدالت در دست

شماست... پدر چهار فرزند...»

مجبور شدند او را به زور کنار بکشند تا دست از سر قاضی بردارد.

بعضی‌ها معتقد بودند که نلی کازاچو را به ناحق محکوم کرده‌اند.

بعضی‌ها نیز اعتقاد داشتند او را به حق محکوم کرده‌اند.

«مگر خود او نبود که گفته بود: 'چنان جهنمی برایش درست کنم؟'

این باید عبرت خوبی برای همه باشد. انسان باید جلوی دهان خود را

بگیرد. کسی که سکوت می‌کند، اشتباه هم نمی‌کند.»

آقایان عضو باشگاه همگی منتظر ورود جناب مارکی روکوردینا

بودند؛ منتظر دون آکریلاته بودند تا تمام جزئیات و رأی نهایی هیئت

منصفه را برایشان تعریف کند. حتی در مجازات او تخفیفی قائل نشده

بودند. نه، چنین چیزی امکان نداشت. عده‌ای که از سایرین کنجکاوتر

بودند در میدان «ساعت» دور هم جمع شده بودند تا جلوی کالسکه را بگیرند.

وقتی مارکی از کالسکه پیاده شد، مردم از دیدن قیافه شادش یکه خوردند؛ برایشان غیرمنتظره بود. مارکی به همراه دون آکویلاته، با آقایان عضو باشگاه و جمعیتی که تعقیبشان می‌کرد، به طرف باشگاه رفتند. مارکی گرچه عضو آن‌جا بود ولی در طی سال‌ها فقط دو سه بار به آن‌جا پا گذاشته بود.

به نظر می‌رسید که مارکی تغییر شکل داده است. دو روز بود که دون آکویلاته حیرت‌زده او را می‌نگریست و همان‌طور هم حیرت‌زده به حرف‌هایش گوش می‌داد.

اعضای باشگاه در وضعیتی شبیه نیم‌دایره ایستاده بودند. عده‌ای هم پشت سر آن‌ها نشسته بودند، جمعیت هم هجوم می‌آورد: همدیگر را هل می‌دادند و نوک پا بلند می‌شدند تا بتوانند سخنرانی مارکی را بهتر بشنوند، و نیز گفته‌های وکیل را که روی نیمکت در آن جلو نشسته بود. چند نفر حتی از چهار ستون مصنوعی تالار که مثل مرمر نقاشی شده بود بالا رفته بودند تا بهتر ببینند و بهتر بشنوند.

این وضعیت مارکی را سخت عصبانی کرده بود.

«چه خبر است؟ مگر به دیدن خیمه‌شب‌بازی آمده‌اید؟ این جمعیت

چه می‌خواهد؟ ما که در این‌جا در میدان ساعت نیستیم. پیشخدمت!»

با دیدن پیشخدمت فلک‌زده که بیهوده سعی می‌کرد جلوی آن مردم مزاحم را بگیرد، با لحنی جدی به او گفت: «دون مارموتا، این‌طور با آن‌ها حرف نزنید: 'آقایان، لطفاً، تقاضا می‌کنم.' اگر آن‌ها بی‌ادب هستند شما هم باید با آن‌ها با بی‌ادبی رفتار کنید، پشت کتشان را بگیرید و بیرونشان کنید.»

عده زیادی از اعضاء بلند شدند و مردم را بیرون کردند. مردم اما هنوز مردد بودند و چند قدم برنداشته سر خود را به عقب برمی گرداندند. دلشان نمی خواست به آن آسانی از آنجا خارج شوند. کنجکاویشان ارضاء نشده بود.

در همان حین مارکی شروع کرده بود به صحبت کردن. به نظر او نیز جلسه دادگاه به بهترین نحو برگزار شده بود. قاضی ابتدا اندکی با ملایمت پیش رفته بود و بعد یکمرتبه تمام مدارک را آشکار نموده بود؛ واضح و غیرقابل انکار. بی چاره وکیل مدافع قبل از آن که بتواند دهان باز کند، خفه بر جای مانده بود. البته خیلی هم حرف زده بود. یک ساعت و نیم حرف زده و روی میز مشت کوبیده بود.

مارکی ادای حرکات و صدای او را در می آورد و می خندید چون می دید همه به خنده افتاده اند، از این خوشحال بود که می دید کسانی دارند می خندند که در ابتدا با او مخالف بودند.

«به هر حال جناب وکیل خودمان که در این جا حضور دارند، با چند کلمه حسابی دخل همه را آورد. دو کلمه حرف حساب، از آن ها که دیگر جای جوابی باقی نمی گذارند.»

دون آکویلاته دستان خود را در هم گذاشته بود و با چشمانی نیمه بسته، لب های خود را کج و کوله می کرد و گاه سر خود را تکان می داد. به نظر می رسید حالی اش نشده چگونه زمزمه تصدیق همگانی با شنیدن جملات مارکی در مورد او، بلند شده است. با شنیدن صدایی یکه خورد و انگار چرتش پاره شد. صدایی بود همانند صاعقه که داشت به دکتر مچو جواب می داد. کسی که معلوم نبود به چه دلیل «روح القدس» لقب گرفته بود.

دکتر مچو که درست روبروی مارکی نشسته بود و سرش پایین بود و

چانه‌اش روی عصایش بود که از خودش هم بلندتر بود، بی هیچ حرکتی به حرف‌های مارکی گوش داده بود، اما نه هیچ‌گونه علامت تصدیقی نشان داده بود و نه حتی مثل بقیه، خندیده بود. فقط یکمربه از جای برخاسته بود. کم مانده بود عصایش به تاق تالار برسد. گفته بود: «به عقیده من، او را به اشتباه محکوم کرده‌اند.»

مارکی از شنیدن این جمله سخت از جای در رفت.

«کدام اشتباه؟ با آن همه مدرک؟ شما چه قضاوت بیجایی می‌کنید.»

«عقیده‌ام را اظهار کردم. قضاات نیز گاه اشتباه می‌کنند.»

«در این صورت چه کسی روکورا به قتل رسانده است؟»

«به هر حال هر که بوده، نلی کازاچو نبوده.»

«پس چه کسی بوده؟ خیلی شهامت می‌خواهد که این‌طور صحبت کنید. چرا به موقع خود نرفتید این را به قاضی گزارش بدهید؟ آیا وجداتان ناراحت نیست که با سهل‌انگاری گذاشتید او را محکوم کنند؟ به نظر شما یک نفر بی‌گناه را محکوم کرده‌اند؟ می‌گویید 'عقیده من چنین است' ولی عقیده شما در مقابل تصمیم نهایی هیئت منصفه پشیزی ارزش ندارد. پس اگر چنین است قاضی احمق بوده است، ریاست دادگاه و هیئت منصفه همگی خر بوده‌اند. پس قاتل واقعی چه کسی بوده است. در کجاست؟»

«جناب مارکی، این قدر آتشی نشوید!»

«بگویید، بگویید که قاتل چه کسی بوده است و در کجاست؟»

مارکی سر پا ایستاده و رنگ از چهره‌اش پریده بود. فریاد می‌زد، دستان خود را تکان می‌داد و تکرار می‌کرد: «چه کسی قاتل بوده؟ کجاست؟»

«ممکن است همین جا بین ما حضور داشته باشد یا بین آن جمعی که

پشت پنجره جمع شده‌اند. شاید دارد در دلش به من و به شما و هیئت منصفه و ریاست دادگاه می‌خندد! به نظر من 'حرف زدن' کار آسانی است. البته ممکن است سرکار موافق نباشید و حرف من به نظر تان احمقانه برسد.»

روح‌القدس پاک مارکی را گیج کرده بود، خیلی‌ها داشتند قانعش می‌کردند تا از آن‌جا خارج شود و به آن وضعیت بسیار نامناسب خاتمه دهد. دیگران هم دور مارکی جمع شده و تقاضا می‌کردند آن مرد گستاخ را ببخشند. مردی که هر وقت هر کسی می‌گفت «بله!»، در جوابش می‌گفت: «نه!» عادتش شده بود.

«تازه از تمام این حرف‌ها گذشته چرا دارید این را به من می‌گویید؟ مگر من محاکمه را بر پا کرده بودم؟ مگر من در آن شرکت کرده بودم؟ مگر من نلی‌کازاچو را محکوم کرده بودم؟»

بار دیگر سر جای خود نشست و شروع کرد به تعریف کردن سخنرانی وکیل دادگستری و نطق‌های وکلای مدافع؛ همه را با جزئیات تعریف می‌کرد. در خاتمه هم اضافه کرد: «برای من اهمیتی ندارد که یکی را به جای یکی دیگر محکوم کرده باشند. این مسائل به هیئت منصفه مربوط است، به مقامات عدالت مربوط است. برای قاتل‌ها لاقبل محکمه‌ای برپا می‌شود ولی برای دکترهای احمق دادگاهی وجود ندارد. محاکمه‌ای وجود ندارد.»

دکتر میچو توانست به این زخم زبان جوابی بدهد چون جلسه را ترک کرده و رفته بود. هنگام خروج غرولندکنان گفته بود: «جناب مارکی تصور کرده‌اند سالن باشگاه، سالن قصر خودشان است!»



فصل هفتم



بارونس گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب! حالا که همه چیز شکر خدا خاتمه یافته است، برادرزاده عزیزم، امیدوارم از این به بعد بیش‌تر به حرف من گوش بدهی.»

مارکی جواب داد: «افکار من در جاهای دیگری است.»

«می‌دانم، بله بدبختانه می‌دانم. حواست پیش آن زنک بدکاره است.»

«عمه‌جان، لطفاً در این مورد حرفی نزنید.»

«اتفاقاً باید در این مورد حرف بزنم.»

«دارم به شما می‌گویم که بی‌فایده است. او دیگر برای من وجود

ندارد. حرفم را باور کنید.»

«تو می‌دانی مقصود من چیست.»

«عمه‌جان، از شما بسیار سپاسگزارم. متشکرم.»

«وصیت‌نامه من در دست سردفتر اسناد رسمی آقای لوموناکوست. امیدوارم کاری نکنی مجبور شوم تغییرش بدهم.»

«شما صاحب‌اختیارید. هرچه صلاح بدانید انجام دهید.»

«دلم می‌خواهد خانواده روکاوردینا بار دیگر شکوفا شود. عمومی سرکار که تمام هستی خود را به باد فنا داده است. پسرش هم که از خود او بدتر است. نوه هم که دیگر آبرویی برای خانواده باقی نگذاشته و مرتکب گناهی کبیره شده است. فقط در دفترخانه ازدواج کرده است، آن هم به خاطر آن شوهر زورگو و مستبد که دلش آن‌طور می‌خواست. دختره هم به هر قیمتی شده او را می‌خواست... حالا هم باید تقاص پس بدهد.»

«چه می‌توان کرد؟ ما که نباید غصه همه را بخوریم. تفسیر ما نیست.»

«حرفم را گوش کن. مثلی معروف می‌گوید ازدواج به خواست خداوند صورت می‌گیرد. من هم می‌خواهم درست در همین بابت با تو صحبت کنم. نمی‌دانم یادت است یا نه؟ من به خوبی به خاطر می‌آورم. بین شما دو نفر هرگز عهد و پیمانی وجود نداشته است. هرگز به همدیگر کلمه‌ای عاشقانه نگفته‌اید، ولی چندان لزومی هم نداشت چون در آن زمان هر دو نوجوان بودید، نگاه‌ها و حرکات گویاتر از هر کلمه‌ای بود. او همان‌طور خود را بی‌شوهر حفظ کرده است. چنان از جهان بریده که انگار راهبه است و در صومعه زندگی می‌کند. همان‌طور منتظر بر جای مانده است. حتی موقعی که تو عاشق آن زنک شده بودی و با نگاه داشتن او در خانه رسوایی به بار آورده بودی، هرگز عکس‌العمل بدی از خود نشان نداد.»

«ولی عمه‌جان!»

«حرفم را قطع نکن. بگذار حرفم را بزنم. من خیرخواه تو هستم.»

مارکی تسلیم شد و سر خود را پایین برد.

عمه‌اش خبرش کرده بود، بهانه آورده بود که می‌خواهد در باره تاجکستان لاگومورتو با او مشورت کند. تاجکستان پژمرده شده بود و آن‌طور که باید و شاید انگور نمی‌داد. ولی مارکی بلافاصله منظور اصلی عمه‌اش را دریافته بود و جواب‌های خود را آماده ساخته بود. با این حال این بار احساس می‌کرد خجول شده و اراده راسخ همیشگی را از دست داده است. در ابتدا سؤالات عمه‌اش در مورد محاکمه و محکوم شدن نلی کازاچو اندکی خیالش را راحت کرده بود. خودش هم در جواب، جزئیات را تعریف می‌کرد تا عمه‌اش به مسئله اصلی نرسد.

به نظرش می‌رسید نصایح همیشگی عمه‌اش پشت لب‌هایش جمع شده‌اند تا از دهانش بیرون بزنند. به دنبالش فرستاده بود و او هم داشت صحبت را طول می‌داد تا به موعظه انتهای نرسند: «باید زن بگیری!»

از این‌که می‌دید بارونس صددرصد متقاعد شده است که اگر پینا سولمو کسی را مأمور کرده بوده تا شوهرش را به قتل برساند، سخت به هیجان آمده بود. آن زن به عقیده عمه‌اش می‌خواست پس از قتل شوهر بار دیگر به مقامی برسد که سابقاً داشت؛ و به هدفی دست یابد که ازدواج با روکو کریشونه مانع آن شده بود.

از همان ابتدا سعی کرده بود بارونس را متقاعد کند و او را از تردید بیرون بکشد.

مجبور بود به گفته‌های عمه‌اش گوش کند. جواب‌هایی سر بالا می‌داد. نگاه خود را دور اتاق پذیرایی می‌چرخاند. به تابلویی خیره می‌ماند، به یک مبل قدیمی چشم می‌دوخت، سگ‌ها را نگاه می‌کرد که روی نازیالش‌های خود روی دو صندلی لم داده بودند و گاه چشمان خود را باز می‌کردند یا سرشان را بالا می‌آوردند. انگار فهمیده بودند نباید از جای خود تکان بخورند و گرنه آن مکالمه قطع می‌شد.

از بالای یکی از بالکن‌ها ناگهان اشعه خورشید که داشت غروب می‌کرد به اتاق افتاد.

«بگذار حرفم را بزنم. من خیر تو را می‌خواهم... سال‌هاست که اغلب آن زن را می‌بینم. هیچ تغییری نکرده است. بی‌چاره درست مثل بیوه‌زن‌ها مدام سیاه به تن دارد. زن کم‌حرفی است، به‌خصوص پس از انحطاط خانواده‌اش که تقریباً مثل خود ما اشراف‌زاده بوده‌اند. زنی است که وقار خود را حفظ کرده. هرگز به تو اشاره‌ای نمی‌کند، به امید خود نیز اشاره نمی‌کند. ولی من چندی قبل با او در این مورد صحبت کردم. چهره‌اش ابتدا سخت گلگون شد و بعد یکمرتبه رنگ از چهره‌اش پرید. گفت: 'بارونس من دیگر پیر شده‌ام.' او فقط سی و دو سال دارد. کدام پیری؟ زنی است ظریف و اشرافی و باوقار و هنگامی که لبخند می‌زند انگار تمام وجودش نورانی می‌شود. چرا او را نمی‌خواهی؟ چرا لجبازی می‌کنی تا در تنهایی زندگی کنی؟ آیا آن زن بدکاره جادویت کرده است؟»

آری، بدبختانه آن زن بدکاره جادویش کرده بود، آن را حس می‌کرد و از ترس می‌لرزید و بارونس هم با یادآوری آن کارها را بدتر می‌کرد. سعی داشت آن زن را از قلب خود بیرون کند، می‌خواست بر خود غلبه کند و او را فراموش کند. نه، دیگر عاشق آگریپینا سولمو نبود. از او نفرت داشت. ولی نفرتش بسیار به عشق شباهت داشت. آه که اگر بارونس می‌دانست. ولی او به هر حال دروغ هم نگفته بود: «برای من او دیگر وجود ندارد.» دیگر نمی‌خواست حتی از دور هم شده او را ببیند. ممنوع کرده بود تا دیگر به خانه روکاوردینا پا نگذارد.

به هر حال...!

از روی مبل بلند شد و تکرار کرد: «من چیزهای دیگری در سر دارم. عمه‌جان، بهتر است عجلتاً در این مورد صحبتی نکنیم.»

خانم بارونس حق داشت. چرا او نمی‌خواست ازدواج کند؟ چرا می‌خواست تنها بماند؟

وقتی به خانه خود برگشت به نظرش می‌رسید به غار پا گذاشته است. تنه‌جان گراتزیا که هنوز چراغ‌ها را روشن نکرده بود با پیه‌سوزی کثیف که فقط در آشپزخانه از آن استفاده می‌کرد آمد و در را به روی او گشود. در خانه عمه بارونس همه چیز قدیمی بود، ولی به هر حال متوجه می‌شدی که خانمی باهوش و تمیز در آن‌جا حکمفرمایی می‌کند. در این‌جا بوی کپک به مشام می‌رسید. همه چیز به حال خود در رخوت فرو رفته بود. هیچ کس به چیزی نمی‌رسید و چیزی را منظم نمی‌کرد. از روزی که «او» (دیگر حتی در فکر خود هم نام او را نمی‌برد) آن‌جا را ترک کرده بود، خودش دیگر به هیچ چیزی علاقه‌ای نشان نمی‌داد. همه چیز را به عهده تنه‌گراتزیا گذاشته بود تا همان اندکی را که می‌توانست انجام دهد. جرئت هم نمی‌کرد دعوايش کند و ایرادی بگیرد، هم به خاطر سن بالای او و هم به خاطر احترام به دایه بودنش. به خدمتکار دیگری احتیاج نداشت. نمی‌خواست دل آن پسرزن را بشکند. مستخدم‌های مرد را هم نمی‌خواست چون به آن‌ها اعتماد نداشت و حقه‌باز به حسابشان می‌آورد. پس زندگی این بود؟ اکنون تنهایی خیلی بر او فشار می‌آورد. یک زندگی خالی! او، مارکی روکاوردینا، آیا از ثروت موروئی لذت می‌برد؟ مستأجرهای زمین‌هایش خیلی بیش‌تر از خودش از زندگی لذت می‌بردند. بیش از ده سال بود که به مردی بدوی و وحشی تبدیل شده بود. از همه دوری می‌کرد و از آن خانه کسل‌کننده فقط گاهی خارج می‌شد تا دو قدم راه برود یا چند روزی به خانه بیلاقی برود و بین دهقانانی زندگی کند که از او واهمه داشتند و دوستش نداشتند چون با آن‌ها درست مثل

یک مشت برده رفتار می‌کرد و هرگز کلمه‌ای خوش نسبت به آن‌ها از دهانش خارج نمی‌شد.

آه که عمه بارونس چقدر حق داشت!

چرا نمی‌خواست ازدواج کند؟

سابقاً عمه‌اش کلی‌تر حرف می‌زد، اما این مرتبه دقیقاً منظور خود را بیان کرده بود، آن هم بدون آن‌که نامی از او برده باشد، یعنی از زنی که مارکی در شانزده سالگی با او آشنا شده بود و احساساتش نسبت به او فقط با نگاه و شوخی‌های نوجوانانه ابراز شده بود. دختر هم متوجه شده بود. حجب و حیایش نشان می‌داد که به نحوی جدی موافق است، از آن به بعد نیز عقیده‌اش را عوض نکرده بود. ولی مارکی آن زن را فراموش کرده بود! آن زن دیگر را بر او ترجیح داده بود و باعث رنجش و خفت زن اول شده بود. و زن دوم بعد عذاب زندگی‌اش شده بود. مثل مکافات. مثل پس دادن تقاص.

ولی حالا چرا نمی‌خواست ازدواج کند؟

نمی‌دانست!

سر میز شام نشسته بود. ننه‌جان گراتزیا کاسه سالاد را آورده بود و برجای مانده بود. می‌دید که مارکی سخت در خود فرو رفته است. نه به او نگاهی می‌کرد و نه حرفی می‌زد. زن ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. در زیر پیشبندش دستان خود را در هم گذاشته بود. مهربانانه پرسید: «فرزندم، به چه فکر می‌کنی؟»

با شنیدن این سؤال غیر مترقبه تمام عضلات چهره مارکی منقبض شد. انگار بدان نحو با جستجو در تاریک‌ترین سلول‌های مغز خود داشت دنبال افکاری می‌گشت که عذابش می‌دادند و او می‌خواست آن‌ها را حتی از خودش نیز پنهان کند.

زن که یکی دو بار دیگر هم چنین حالتی را در او مشاهده کرده بود، سخت غمگین شد. به میز نزدیک شد و گفت: «به من که می‌توانی بگویی. من دایه تو هستم. ننه گراتزیای تو هستم.»

«چند تا از نوشته‌های قدیمی را پیدا نمی‌کنم، در فکر این بودم که باید کجا را بگردم.»

«آن‌جا در انباری یک عالم چیز روی هم انباشته شده است.»

«آه، درست می‌گویی.»

«یک صندوق هم هست پر از کاغذ و این‌طور چیزها، کلیدش را هم می‌دانم در کدام دسته کلید است.»

«فردا آن را به من بده.»

«باید در انباری را کمی باز کرد تا هوا بگیرد. لابد پر از موش شده است. سال‌های سال است که کسی به آن‌جا پا نگذاشته است.»

«بله، ننه جان گراتزیا.»

زن که از جواب او قانع نشده بود، پس از چند لحظه سکوت ادامه داد: «فرزند من، چه چیزی دارد تو را عذاب می‌دهد. به من بگو. به درگاه پروردگار دعا خواهم خواند تا خودش رحمی کند. اگر به خاطر 'او' است، بگو تا بروم خبرش کنم و به نزد تو بیاورمش، حاضرم مثل سابق مستخدمهٔ او بشوم.»

مارکی سر خود را بالا برد و چشمان خود را به چهرهٔ او دوخت. وحشت کرده بود که چگونه آن زن ساده توانسته است به خوبی فکرش را بخواند.

«آه، ننه جان گراتزیا، او به این‌جا آمده بود؟ به تو چه گفت؟ من دیگر نمی‌خواهم بینمش، دیگر وجودش برایم بی‌ارزش است. آیا به تو حرفی محرمانه زده است؟»

«نه، فرزند من، ناراحت نباش. من با او درست مثل پیرزن‌های خنگ صحبت کردم!»

ولی مارکی به هر حال ناراحت شده بود. خجالت می‌کشید که می‌دید دیگران می‌خواهند سر از کارش درآورند. معلوم می‌شد قادر نیست نقش بازی کند. بلد نیست بر احساسات خود غلبه کند.

ننه گراتزیا از نگاه تیره و تار او وحشت کرد و محجوبانه جواب داد: «ناراحت نباش. من با او مثل پیرزن‌های خنگ حرف زدم.» و همان‌طور که دمپایی‌هایش را روی زمین می‌کشید از آن‌جا خارج شد.

با وجود این که روز بعد ننه گراتزیا به او اطلاع داد که در انباری را باز کرده است تا هوا بگیرد و کلید را هم روی قفل در گذاشته است، مارکی به زیرزمین نرفت تا عقب آن نوشته‌ها بگردد.

داده بود قاطر‌ها را به کالسکه بیندند و به سمت مارجیتلو حرکت کرده بود. تیتای کالسکه چی خیلی تعجب می‌کرد که اربابش در انتهای کالسکه سرپوشیده در گوشه‌ای کز کرده و به نحوی غیرعادی سکوت کرده است. خیلی سعی کرد تا ارباب را سر حرف بیاورد، ولی بیهوده بود. «عالیجناب، امیدوارم باران بیارد. نگاه کنید، یک علف هم سبز نشده است.»

دشت‌ها در هر طرف گسترده بودند. زمین از آفتاب خشک شده و خاک ترک خورده بود، بوته‌های خاردار دو طرف جاده را گرفته بودند. آخر ماه اکتبر بود!

«امسال قیمت کاه بالا خواهد رفت. این حیوانات بی چاره با چه چیز شکم خود را سیر کنند.»

کالسکه به سمت چپ، به جاده فرعی مارجیتلو پیچید. در دو طرف بوته‌های بلند انجیر هندی دیده می‌شد که گرد و خاک رویشان را پوشانده بود. گل‌های پلاسیده روی برگ‌های تیغ‌دار و نازک از بی‌آبی تقریباً زرد شده بودند. قاطر‌ها یورتمه می‌رفتند و گرد و خاک بلند می‌کردند. کالسکه روی جاده ناهموار بالا و پایین می‌جست. در جایی چرخ‌های کالسکه به توده‌ای سنگ برخورد که نیمی از جاده را پوشانده بود.

تیتا گفت: «جنایت درست در این محل رخ داده بوده!»

توده سنگ نشان می‌داد که درست در همان نقطه جسد روکو کریشونه را یافته بودند. تیر به سرش خورده بود. تیری که از پشت یک بوته انجیر هندی شلیک شده بود.

در طی آن روزها هر کسی از آن‌جا عبور کرده بود یک تکه سنگ افکنده و دعایی خوانده بود. سنگ‌ها روی هم انباشته شده بودند تا همه به خاطر بسپارند یک نفر در آن‌جا کشته شده است. برایش دعا می‌خواندند؛ برای آمرزش روح او که بدون اعتراف و بدون مراسم تدفین و غسل به جهان دیگر رهسپار شده بود. و حالا قطعات سنگ روی هم جمع شده و به شکل یک مخروط بلند درآمده بود.

ولی این مرتبه نیز تیتا جوابی نشنید، قاطر‌ها را شلاق می‌زد و فکر می‌کرد وقتی به مارجیتلو برسند چه خواهد شد. چون هیچ کس منتظر ورود ارباب نبود.

صدای زنگوله‌های قاطر‌ها و صدای چرخ‌های کالسکه باعث می‌شد مشتکی کیوتر از این‌جا و آن‌جا به هوا پرواز کنند. کالسکه از روی زمین ریگزار عبور می‌کرد. چیزی نمانده بود به خانه ییلاقی برسند. پنجره‌ها

همه بسته بودند. خانه از میان درختان اوکالپتوس که از هر طرف احاطه‌اش کرده بودند، پدیدار شده بود.

برخلاف تصور تیتا، پیشکار و مستخدمان از آن ورود غیرمنتظره، جان سالم به در بردند.

مارکی به انبارها سر زد، به طویله، به انبار یونجه و گاه پا گذاشت. گاوآهن‌های آخرین مدل را که سال قبل از شهر میلان فرستاده بودند به دقت معاینه و بازرسی کرد. زیرزمین‌ها، خانه‌های روستاها، همه جا را بازدید کرد. پیشکار پشت سر او قدم برمی‌داشت و واژه داشت مبادا جناب مارکی ایرادی بگیرند. خود او عذرخواهی کرده بود از این‌که مثلاً یک شیء سر جای خودش نبود یا جایی اندکی به هم ریخته بود یا بعضی از ابزارها در گوشه‌ای افتاده و تعمیر نشده بودند.

بعد مارکی به تنهایی وارد خانه شد و به اتاق‌های طبقه بالا رفت. پیشکار از حیاط می‌دید که پنجره‌ها را چهارطاق باز می‌کند و از اتاقی به اتاق دیگر می‌رود.

کشورهای میزها را باز می‌کرد و می‌بست. گنجه‌ها را باز می‌کرد، صندلی‌ها را جابجا می‌کرد و درهای اتاق‌ها را می‌گشود و بلافاصله به شدت می‌بست. یکی دو بار سر خود را از بعضی پنجره‌ها بیرون آورد، انگار می‌خواست کسی را صدا بزند، ولی فقط نگاهی به دوردست و پیرامون خانه می‌انداخت و به دشت‌های اطراف نگاه می‌کرد و نگاه خود را به آسمان بالا می‌برد که صاف بود و رنگی همانند برنز داشت. ده ماه بود که حتی یک قطعه ابر کوچک هم در آسمان پدیدار نشده بود. همه جا داغ بود. با آن خورشیدی که مثل اواسط تابستان همه جا را می‌سوزاند.

سه ساعت بعد پایین آمد و به تیتا دستور داد قاطرها را بار دیگر به کالسکه ببندد. آن‌جا را ترک کرده بود بدون این‌که سفارشی بکند، بدون آن‌که نشان دهد از وضع آن‌جا راضی است یا ناراضی.

در بین راه، کمی دورتر از مارجیتلو، قطعه زمینی وجود داشت که مردک دهاتی، ساتی دیمائورو، بالاجبار به مارکی فروخته بود تا خود را از گرفتاری‌های احتمالی خلاص کند. مارکی از پنجره کالسکه پیرمرد را دید که روی قطعه سنگی در کنار یک بوته انجیر هندی نشسته و آرنج‌هایش را روی زانوانش گذاشته و دستانش را به زیر چانه زده است. به کالسکه‌چی دستور داد توقف کند.

مردک دهاتی سر خود را بالا آورد، به مارکی سلام داد و با دست کلاه نمدی سفید خود را عقب زد.

«عالیجناب، خوش آمدید. آمده‌اید مرا تبرک بفرمایید؟»

مارکی پرسید: «در این جا چه می‌کنید؟»

«عالیجناب هیچ کار، رفته بودم سر آسیاب، می‌خواستم نگاهی هم به

این اطراف بیندازم.»

«دلتنان برای این سنگلاخ تنگ شده است؟»

«قلبم را این جا جای گذاشته‌ام. دیر یا زود هم دلم می‌خواهد بیایم و در

همین جا بمیرم.»

«پس از آن که هفتاد سکه طلا به شما پرداخته‌ام باز هم دارید آه و ناله

می‌کنید؟»

پیرمرد شانه‌هایش را بالا برد و بار دیگر به حال اولیه خود نشست.

مارکی اضافه کرد: «بروید کنار تیتا بنشینید تا شما را به جایی برسانم.»

«قربان خیلی لطف دارید. ولی الاغم را در آسیاب گذاشته‌ام. باید بروم

و آرد را بار الاغ کنم و بروم.»

تیتا سر خود را برگردانده بود تا مطمئن شود ارباب جدی گفته بود که

ساتی سوار کالسکه شود و کنار او بنشیند. از این دعوت بسیار حیرت زده

شده بود، ولی تعجبش چندان طولی نکشید چون مارکی با دست اشاره

کرد که به راه بیفتد و قاطرها هم با اولین شلاق یورتمه رفتن را از سر گرفتند.

اندکی بعد کالسکه یکمرتبه توقف کرد. مارکی پرسید: «چه خبر شده؟»

از پنجره به بیرون نگاه کرد و دید دون آکویلاته وکیل لب یک پل نشسته و لنگ‌های درازش را آویزان کرده است. کلاه نمدی بزرگ سیاه رنگش درست مثل یک چتر، روی چهره‌اش سایه افکنده بود. ریش نداشت. عصای بلند خود را هم در دست داشت.

دون آکویلاته چشمانش را نیمه‌باز کرد، سرش را به عادت همیشگی تکانی داد و دستش را روی شکم گذاشت، طوری که انگار کمربندش را باز کرده بود و می‌خواست به این شکل شلوارش را نگه دارد. از جای بلند شد، اخم کرد و لب‌هایش را روی هم فشرد، درست مثل کسی که ناگهان مزاحمش شده باشند.

مارکی در کالسکه را باز کرد و گفت: «این جا زیر این آفتاب سوزان چه می‌کنید؟»

دون آکویلاته حرکتی از خود نشان داد تا بگوید: اگر می‌دانستید! بعد دعوت مارکی را قبول کرد و کنار او در کالسکه نشست و قاطرها یورتمه را از سر گرفتند.

مارکی بار دیگر پرسید: «زیر این آفتاب سوزان؟»

دون آکویلاته گفت: «شما اصولاً بدگمان هستید، ولی مهم نیست، دیر یا زود متقاعد خواهید شد!»

مارکی حس کرد تمام وجودش مورمور می‌شود. با این حال بر خود مسلط شد و حتی لبخند هم زد.

«آه پس شما در جستجوی ارواح خودتان را به این جا می‌کشانید؟»

«با چند قدم فاصله تعقیبش کردم، ولی نتوانستم خودم را برسانم. حالش منقلب است. تازه متوجه موقعیت جدید خود شده است. شما از این چیزها چیزی سرتان نمی‌شود، شما از حقیقت دور هستید. آن هم صرفاً به خاطر خرافات مذهبی که در سرتان فرو کرده‌اند.»

مارکی با لکنت زبان گفت: «خوب، حالا منظورتان چیست؟»

«یک روز عاقبت درک خواهید کرد که من نه دچار توهم شده‌ام و نه دیوانه‌ام. کسانی وجود دارند که چیزهایی می‌بینند که دیگران نمی‌بینند. چیزهایی می‌شنوند که بقیه نمی‌شنوند. برای این‌گونه افراد جهان زنده‌ها و مرده‌ها یکسان است. تمام مقدسین این امتیاز را داشته‌اند، ولی لزومی هم ندارد صرفاً مقدس باشی تا این صفت را در خود پیدا کنی. حتی وکیل ناچیزی مثل من هم می‌تواند این نیروی مافوق‌الطبیعه را داشته باشد...»

مارکی با لحنی که خیال داشت طعنه‌آمیز باشد، ولی بیش‌تر آشوب درونی‌اش را آشکار می‌ساخت، گفت: «پس که این‌طور، موفق نشدید خودتان را به او برسانید!»

«لحظه‌ای کنار پل توقف کرد و گوش فرا داد و بعد یکمرتبه با شنیدن صدای زنگوله‌های قاطرها و چرخ‌های کالسکه شما که داشت بالا می‌آمد، از طرف دیگر سراسیمگی پایین رفت و فرار کرد. طبعاً چون نمی‌خواست با سرکار روبرو بشود.»

«به چه دلیل؟»

«به شما که گفتم. دارد به موقعیت جدید خود خو می‌گیرد، در آن صورت آنچه نمودار 'زنده بودن' است او را به وحشت می‌اندازد. این دنیا برای آن‌ها خیلی بدتر از آن دنیاست. روکو تازه دارد درک می‌کند که دیگر زنده نیست...»

مارکی جرئت نمی‌کرد گفته‌های او را قطع کند، همان‌طور که جرئت

نداشت از خودش پرسد مردی که کنارش نشسته عاقل است یا به کلی عقل از سرش پریده و دیوانه شده است. از بس به «مزخرفات» او گوش داده بود، می‌دید که برایش جالب شده‌اند. با وجود این مدتی بود از آن دنیای ناشناخته واهمه پیدا کرده بود، بله، درست برخلاف اعتقادات مذهبی‌اش.

جهنم؟ بهشت؟ برزخ؟ دون آکویلاته آن‌ها را به شیوه خود توجیه می‌کرد، ولی کلیسا و مذهب آن‌ها را اماکنی ابلیسانه فرض نمی‌کرد. کالسکه‌چی شلاق خود را بیش‌تر به کار انداخته بود تا قاطرها تندتر بروند و کالسکه با سرو صدای زنگوله‌ها به نحو زیبایی وارد دهکده شود. همین مسئله باعث شد تا مارکی از تشویشی که با شنیدن حرف‌های دون آکویلاته دچارش شده بود کمی رها شود؛ تشویشی که به محض ورود به خانه بار دیگر به قلبش هجوم آورد. در آن اتاق‌های خالی که فقط صدای خش خش دمپایی‌های ننه گراتزیا به گوش می‌رسید یا صدای دعا خواندن او وقتی کار دیگری نداشت که انجام دهد.

ننه‌جان گراتزیا به او یادآوری کرد: «کلید را روی در انبار گذاشته‌ام.» مارکی که درواقع در جستجوی نوشته‌هایی نبود، صرفاً به خاطر این که عملی انجام داده باشد به زیرزمین رفت. ولی حتی در آن انباری گرد و خاک گرفته نیز کلمات دون آکویلاته دست از سرش برنمی‌داشتند و در عمیق‌ترین نقطه مغز او تکرار می‌شدند: «نخواستہ بود با شما روبرو شود چون تازه دارد درک می‌کند که دیگر زنده نیست.»

اکنون این مزخرفات آقای وکیل برایش چه اهمیتی داشت؟ ولی اگر واقعیت داشت؟ نه نه، چه فکر احمقانه‌ای! اما اگر واقعیت داشت؟ وقتی به اتاق دیگری پا گذاشت مثل قدیم‌ها ترسید؛ زمانی که هشت یا نه سال بیش‌تر نداشت. در آن زمان ملاف‌های که مجسمه حضرت مسیح

روی صلیب را پوشانده بود این طور مثل حالا سوراخ سوراخ نشده بود. ملافه را بید خورده بود و حالا رشته رشته از روی صلیب آویزان بود. سر مسیح با آن تاج خار بیرون زده و روی شانه خم شده بود. دست هایش با میخ به صلیب کوبیده شده بود. زانوانش خم بودند و خون آلود. پاهایش روی هم گذاشته شده بودند و با میخ واحدی به صلیب کوبیده شده بودند.

دیدن طرح آن هیکل بشری در زیر ملافه در طفولیت چنان به وحشتش انداخته بود که به پدر بزرگش چسبیده بود. پدر بزرگ او را به آن جا برده بود و حالا هیچ به یاد مارکی نمی آمد چرا به آن جا پا گذاشته بودند.

این خاطرات در یک دم از فکرش گذشته بودند و ترس زمان طفولیت بار دیگر، به همان شدت، به وجودش حمله ور شده بود؛ شاید هم خیلی بیشتر تر. چون حالا ملافه پاره پاره شده بود و چهره آن مجسمه را وحشتناک تر نشان می داد. انگار مجسمه با چشمانی نیمه جان او را می نگریست و لب هایش را که کبود شده بودند تکان می داد تا از آن همه درد و عذاب حرفی بر زبان بیاورد.

چند دقیقه ای ثابت بر جای مانده بود، نه جرئت داشت جلو برود و نه شهامت آن که به عقب برگردد.

وقتی عاقبت موفق شد بر خود غلبه کند، متوجه شد دستانش منجمد شده اند. قلبش به شدت به تپش افتاده بود. نمی دانست دقیقاً چه مدتی را در آن جا گذرانده است. با اراده ای راسخ به خود شجاعت بخشید و به صلیب خیره شد. حتی پا جلو گذاشت و به آن نزدیک شد.

اندکی که آرام گرفت از آن اتاق خارج شد. لحظه ای در اتاق دیگر مکث کرد و بعد در اتاق را قفل کرد. از پله ها که بالا می رفت به نظرش

می‌رسید آن چشمان نیمه‌مرده از میان دیوارها گذشته‌اند و دارند او را همچنان نگاه می‌کنند و آن لب‌های کج و کوله از آن همه درد و عذاب می‌خواهند از هم باز شوند و پشت سر او کلمه‌ای وحشتناک بر زبان بیاورند.



فصل نهم



کشیش دون سیلیو لا چورا چندین بار از پشت میز بلند شده بود. میزی که روی آن یک جلد از چهار جلد کتاب دعا را باز کرده بود.

آن شب انگار که بادهای مغرب و بادهای سرد شمالی به هم آمیخته بودند و داشتند در دهکده راباتو با هم مسابقه می دادند. به شدت می وزیدند، زوزه می کشیدند، کرکره ها را می لرزاندند، سفال های روی سقف را تکان می دادند، در کوچه پس کوچه ها پیش می رفتند و نعره کشان از میدان ها می گذشتند و صدای زوزه شان، گاه از دور و گاه از نزدیک، آن پیرمرد بی چاره را می ترساند و می لرزاند.

با حملات چندباره باد کرکره بالکن کوچک اتاق خواب او که نیمی از آن شکسته بود، کم مانده بود به کلی فرو بریزد و پنجره باز شود و باد همانند دشمنی غارتگر داخل شود. غارتگری که با مواجه شدن با موانعی خشمگین تر شده بود.

به خانه یک طبقه او، در گوشه یک کوچه پست، از یک طرف باد غربی و از طرف دیگر باد سرد شمالی حمله می‌کرد. گویی خانه به نوسان درآمده بود: درهای اتاق‌ها می‌لرزید، شیشه‌های پنجره‌ها و بالکن می‌لرزید و شنیده می‌شد که روی سقف سفال‌ها تکان می‌خورند، درست مثل این‌که حیوانی درشت هیکل و درنده رویشان قدم برمی‌دارد.

دون سیلویو نگاه از کتاب دعا برمی‌داشت. دستان خود را به هم می‌چسباند و به شمایل حضرت مریم که بالای تخت خود به دیوار زده بود التماس می‌کرد یا به صلیبی برنجی روی میز مقابلش پناه می‌برد.

«پروردگارا، خودتان به حال ما رحم کنید، به داد ما برسید!»

به نظر می‌رسید بادهای آن دعا خشمگین‌تر می‌شدند و با شدت بیش‌تر به خانه حمله می‌کردند. صدای نعره باد در پشت در و پنجره و بالکن شدیدتر شده بود. در نتیجه دون سیلویو خوب درک نکرده بود آن صداهای روی در که به گوشش خورده بود، صدای باد است یا کسی آمده تا او را به بالین محتضری ببرد. از آن طرف خانه، خواهر پیرش صدایش می‌کرد: «سیلویو! سیلویو! مگر نمی‌شنوی؟ دارند به در می‌کوبند.»

با پیه‌سوزی در دست از چند پله گچی پایین رفت و از پشت در پرسید:

«کی هستید؟ چه می‌خواهید؟»

«دون سیلویو، در را باز کنید. من هستم.»

کشیش حیرت‌زده از صدایش او را شناخت.

«آه، جناب مارکی!»

پیه‌سوز را روی پله گذاشت و کلون را از پشت در درآورد.

بادی که به داخل وزید، پیه‌سوز را خاموش کرد.

مارکی گفت: «اجازه بدهید من الان درست می‌کنم. یک لنگه در را

بست، محکم نگه داشت و با دست دیگر کورمال کورمال عقب کلون

گشت. بعد از آن که کلون را به خوبی سر جای خود وصل کرد گفت: «من کبریت همراه دارم.»

پیه سوز را بار دیگر روشن کرد.

«جناب مارکی، چه خبر شده است؟ در این ساعت شب... با این

طوفان...»

مارکی با آن قامت بلند و چهارشانه، با پالتوی سیاه رنگ به تن و کلاهی که نیمی از چهره اش را پوشانده بود، در مقابل جثه کوچک کشیش غول آسا به نظر می رسید. در آن اتاق که دیوارهایش را با آهک سفید کرده بودند فقط دو سه صندلی و یک میز کوچک بود که رویش صلیب برنجی قرار داشت، به اضافه چند جلد کتاب دعا و چند ورق کاغذ که در اطراف افتاده بودند. دو صندلی راحتی هم بود که نشیمنگاهش از کاه بود، یکی در پشت میز و یکی در اتاق خواب، کنار تخت. شمایل حضرت مریم هم بالای تخت به دیوار آویخته شده بود.

مارکی که پالتوی خود را از تن در می آورد پرسید: «اجازه می فرمایید؟»

پالتو را در آورد و روی نزدیک ترین صندلی انداخت.

دون سیلویو از آنجایی که در پایین پله ها جوابی از او دریافت نکرده

بود دیگر شهامت نداشت تا بار دیگر از او سؤالی بکند.

مارکی چندین بار دستانش را روی چهره اش کشید، کلاه از سر

برداشت، آن را روی پالتو گذاشت و بعد انگار صدایش به زور از گلویش

خارج شود، گفت: «برای مراسم اعتراف نزد شما آمده ام.»

با دیدن چهره حیرت زده دون سیلویو اضافه کرد: «خیلی هم عجله

دارم.»

کشیش گفت: «من حاضرم، فقط یک لحظه مهلت بدهید می روم و

بلافاصله برمی گردم.»

به آن طرف، به اتاق خواهرش، رفت تا خیال او را آسوده کند. خواهری که چشمانش دیگر خوب نمی‌دید و مدام بیمار بود. البته به او نگفت چه کسی به آن‌جا آمده است. در مسیر بازگشت در چند اتاق دیگر را هم محکم بست.

مارکی ایستاده بود و سایه‌اش از نور پیه‌سوز، سیاه و عظیم بر روی دیوار سفید افتاده بود. شانه‌ها و بالاتنه‌اش بسیار عظیم می‌نمود و همراه سرش تا روی تاق سایه افکنده بود و موهای سرش هم که خودش آشفته کرده بود، همانند پاهای دراز هشت‌پا روی دیوار طرح انداخته بود.

در همان حال دون سیلیو در کشوی میز دنبال شالی می‌گشت که در هر طرف یک سکه نقره داشت. برای مراسم اعتراف آن را به گردن می‌انداخت و دو طرف آن روی سینه‌اش می‌افتاد. پیه‌سوز را از روی میز برداشت و آن را در اتاق مجاور، نزدیک در، روی زمین گذاشت، به نحوی که اتاق در نیمه تاریکی فرو برود. روی صندلی پشت میز نشست، به سینه خود علامت صلیب کشید و بار دیگر تکرار کرد: «من حاضرم.» و با حرکت دست به مارکی اشاره کرد تا در مقابلش زانو بزند.

مارکی لحظه‌ای مردد بر جای ماند. آشفته‌حال سر خود را به طرف بالکن برگرداند که باد شیشه‌هایش را تکان می‌داد. به صدای نمره باد گوش می‌داد که از کوچه می‌گذشت و به سرعت رد می‌شد و دنبالش صدای زوزه‌های دیگر و نمره‌های دیگری شنیده می‌شد که به صدایی بشری شباهت داشت. باگذشت آن صداها و غرش باد، کوچه در سکوتی عمیق فرو می‌رفت که چندان به طول نمی‌انجامید ولی همان چند لحظه سکوت مرگبار خیلی بدتر و وحشتناک‌تر از غرش باد بود.

آن‌چنان بود که در یکی از مکث‌های باد موفق شد به وضوح دعا خواندن کشیش را بشنود. این صدا به او هم کمک کرد تا دعا بخواند.

مارکی منتظر ماند تا باد بار دیگر وزیدن بگیرد و نعره بکشد و درست در همان لحظه باد بار دیگر مثل طوفانی سر رسید. چنان شدید که انگار می خواست تمام خانه های کوچه را از ریشه درآورد و همراه خود ببرد. با لکنت زبان گفت: «پدر روحانی، من خودم شخصاً روکو کریشونه را به قتل رسانده ام!»

دون سیلویو با صدایی لرزان، نیم خیز شد. آنچه شنیده بود برایش مسئله ای عظیم بود. گفت: «شما! شما!»

مارکی اضافه کرد: «حقش بود!»
کشیش بار دیگر آرامش خود را به دست آورد و پرسید: «فرزندم، پس شما از قتل او پشیمان نشده اید!»

«همان طور که می بینید، این جا هستم و به پای شما افتاده ام تا تقاضای بخشش کنم.»

کشیش با لحنی بسیار جدی گفت: «اجازه داده اید تا دستگاه عدالت بشری بی گناهی را محکوم کند؟»

«اتهام او که از طرف من نبوده است.»
«ولی در عین حال شما هم هیچ گونه عکس العملی نشان نداده اید و پا به میان نگذاشته اید تا تبرئه اش کنند.»

«تقصیر هیئت منصفه و ریاست دادگاه است که بدون داشتن هیچ گونه مدرک محکمی محکومش کرده اند.»

«و شما؟ شما به چه دلیل روکو کریشونه را به قتل رسانده اید؟»

«حقش این بود!»

«چه کسی به شما حق داده بود بتوانید در مورد مرگ و زندگی یک بشر تصمیم بگیرید؟»

«خداوند خودش چنین اجازه ای صادر کرده است...»

«آه، لطفاً بدین نحو کفر نگویید تا کارت‌تان را توجیه کنید.»
 «پروردگار در بعضی موقعیت‌ها عقل را از سر ما بیرون می‌کشد.»
 «بله، وقتی که شایسته مکافات آن باشیم! وقتی بخواهد ما را تنبیه کند!»

«شاید در آن شب وحشتناک دیوانه شده بودم، شاید هم ندارد. حتماً!»
 «ولی بعد؟ آیا در آن مورد فکر نکردید؟ آیا دچار عذاب وجدان نشدید؟»

«آه پدر روحانی در طی چندین ماه چه روزها و چه شب‌هایی گذرانده‌ام!»

«بله، صدای خداوند بوده است که روی شما سنگینی می‌کرده، به شما نصیحت می‌کرده، شما را به سمت خود می‌خوانده.»

«همان‌طور که می‌دانید او مرا صدا کرد و من هم نزد او آمدم. بگذارید حرف بزنم. با شماست خود قدرت اعتراف به همه چیز را از من سلب نکنید. برعکس باید به من کمک کنید. بخشنده باشید!»

«فرزند من، بگویید، حرف بزنید. با آن دعایی که خوانده‌اید حضرت مریم و تمام قدیسان به شما کمک خواهند کرد.»

آه چرا باد در آن لحظه بند آمده بود؟ مارکی از صدای خودش می‌ترسید، آری تنها در مقابل آن مرد روحانی در آن اتاق نیمه‌تاریک و خالی.

ولی دیگر کار از کار گذشته بود. آن کلمات مهلک از دهان او خارج شده بودند: «من خودم شخصاً روکو کریشونه را به قتل رسانده‌ام.» آن رازی که ماه‌ها عذابش داده بود عاقبت از دهانش در رفته بود. و حال حس می‌کرد احتیاج دارد به جای آن‌که خود را متهم بداند، از خود دفاع کند و حتی تقصیر را از گردن خود بردارد!

از آن جا که عدالت بشری دیگر نمی توانست به او صدمه ای وارد آورد، اکنون از عدالت الهی به وحشت افتاده بود. چشمان نیمه مرده آن مسیح روی صلیب تا آن جا دنبالش کرده بود. آری، از آن زیرزمین به آن جا رسیده بود و اکنون انگار در جلوی او ظاهر شده باشد آن لب های کبود را می دید که گویی می خواهد کلمه ای بر زبان بیاورد: قاتل! آن را با صدایی بلند فریاد بزند تا به گوش همه برسد و همه بدانند! جار بزند!

بیهوده سعی کرده بود به خود بیاوراند تمام این چیزها زائیده تصورات جنون آمیز خودش است. تمام تفکرات و احساسات مذهبی که مادرش از طفولیت در سر او فرو کرده بود و بعد با بزرگ شدن، با حوادث زندگی و بی اعتنایی به مذهب در طی سال های اخیر فراموش شده بود، آن روز با دیدار غیرمنتظره مسیح به روی صلیب در او بیدار شده بود. یک هفته بود مانند یک گل در قلبش شکوفا شده بود، درست با همان معصومیت و ساده دلی زمان طفولیت. سعی کرده بود علیه آن مبارزه کند، می خواست از خودش دفاع کند ولی آن شب در آن طوفان طبیعت. شجاعت او، غرور او تلوتلو خورده و به زمین سقوط کرده بود.

از خانه خارج شده بود، مطمئن از این که در طوفانی که در دهکده راباتو برپاست هیچ کس پا از خانه بیرون نمی گذارد. این خطر وجود نداشت که کسی ببیند او به خانه کشیش وارد می شود. کسی نمی فهمید به چه منظوری نزد آن مرد روحانی می رود.

به همین دلیل در مقابل کشیش فروتن نبود، به همین دلیل تکرار می کرد: «حقش بود کشته شود!»

کشیش که متوجه شد مارکی خیال دارد داستان را تعریف کند، درک کرد که آن طور زانو زده بر روی زمین بسیار ناراحت است، پس حرف او را قطع کرد و گفت: «به شما اجازه می دهم دیگر روی زانو بر زمین ننمایند. بنشینید. آن طوری راحت تر می توانید اعتراف خود را بیان کنید.»

مارکی اطاعت کرد؛ سپاسگزار از احترامی که به او گذاشته بودند. ادامه داد: «عمه من حق داشت که می‌گفت نباید با آن زن ازدواج کنم. به خاطر حفظ آبرو. به خاطر این که هیچ یک از افراد خانواده ما با زنی از طبقه عام و پایین ازدواج نکرده بود. ولی قادر نبودم دست از او بردارم. تقریباً ده سال بود که داشتم با او زندگی می‌کردم.»

کشیش دخالت کرد و گفت: «درگناه کبیره.»

مارکی جواب داد: «مثل خیلی از مردهای دیگر. جامعه صومعه کشیش‌ها نیست که همه به 'معصومیت' سوگند خورده باشند. بشر هوس و شهوتی دارد که گاه قدرتش خیلی قوی‌تر از قوانین بشری و الهی است. می‌دانم که کار خلافی انجام داده‌ام ولی باز مثل خیلی از مردهای دیگر، خودم حالی‌ام نمی‌شد دارم چه می‌کنم. با این حال جلوی خودم را می‌گرفتم تا به اوج نرسم. از عمه‌ام و سایر اقوام واهمه داشتم. اگر آن شرط را نمی‌کردیم، بدون شک بی‌اراده به اوج می‌رسیدم. ولی ما سه نفر با هم سوگند خوردیم و شرط کردیم. یک شب، روکو را نزد خود خواندم و به او گفتم: 'تو باید با آگریینا سولمو ازدواج کنی.' روی صداقت او حساب می‌کردم، نسبت به من بسیار وفادار بود. جواب داد: 'هرطور عالیجناب دستور بفرمایند.' گفتم: 'ولی باید فقط اسماً شوهر او باشی.' تردید نکرد و بلافاصله جواب داد: 'هرطور جنابعالی دستور بفرمایند.' گفتم: 'سوگند بخور!' سوگند خورد. می‌توانست تقاضای مرا رد کند...»

«زیر پا گذاشتن قوانین مذهبی کفر است.»

دون سیلویو پس از گفتن جمله بالا ادامه داد: «انگار همان همزیستی نامشروع کافی نبود، زناکاری را هم بدان افزودید.»

«نمی‌توانستم با او ازدواج کنم. نمی‌بایستی ازدواج می‌کردم، ولی از طرفی هم می‌خواستم مدام مال من باشد، به من تعلق داشته باشد. به چیز

دیگری فکر نمی‌کردم. در آن زمان در قلب من طوفانی برخاسته بود که خیلی از طوفان بیرون سهمگین‌تر بود. شما مردی هستید روحانی، بعضی از مسائل را نمی‌توانید درک کنید.»

کلمات روی دهانش خاموش شدند.

در همان لحظه باد شمال و باد مغرب بار دیگر حمله خود را از سر گرفته بودند. زوزه می‌کشیدند و با نمره خود کرکره‌ها را می‌لرزاندند. از کنار دیوارها پیش می‌رفتند. درست مثل یک گروه لات چاقوکش که در کوچه جمع شده باشند. انگار تحت تعقیب باشند. ناقوس کلیسا هم به صدا درآمده بود، انگار می‌خواست بلای آسمانی دیگری را اعلام کند.

مارکی چهره خود را با دستانش پوشاند و ادامه داد: «دلم می‌خواست هرچه زودتر آن دو را به امتحان بگذارم. به صداقت روکو اطمینان تام داشتم و حق‌شناسی و عشق زن هم به من ثابت شده بود و وادارم می‌کرد با تمام قلب به او هم اطمینان کنم. آن اشکال ظاهری هم مزه جدیدی به زندگی‌ام بخشیده بود که از آن بسیار لذت می‌بردم. به خاطر آن فداکاری به روکو آزادی مطلق عطا کرده بودم، در مارجیتلو و کازالیکو و پوجوگرانده مختار تام بود. ارباب آن‌جا بود. او هم مدام برای زن‌های مختلف پول خرج می‌کرد و با آن‌ها عیاشی می‌کرد. چه بهتر! به نظرم می‌رسید او به عهد خود وفا کرده و سوگند خود را از یاد نبرده است. به آن زن هم به عنوان جهیزیه خانه‌ای هدیه کرده بودم که در مجاورت خانه خودم بود. هرروز نزد من می‌آمد، به بهانه این‌که آمده تا در کارهای خانه به ننه‌جان گراتزیا کمک کند و پیرزن بی‌چاره هم هرگز به چیزی سوءظن نبرد. ولی به هر حال از حضور او معذب بود. خودم هم در مقابل همه ظاهرسازی می‌کردم تا لحظه‌ای که شک به قلبم نیش زد و داخل آن شد. تا آن موقع همه چیز را مثل یک بازی فرض کرده بودم. چرا به شک افتاده

بودم؟ دقیقاً نمی‌توانم بیان کنم. آرام و قرار از من سلب شد. بلافاصله متوجه این تغییر حالت من شد. رفتارش دیگر مثل سابق صادقانه نبود. آه که چه نیزه‌ای به قلب من فرو رفته بود! حسادت باعث شده بود کوچک‌ترین حرکت روکو از نظرم پنهان نماند، هم روکو و هم خود او. در عین حال به من نیرویی عطا کرده بود تا بتوانم خود را بی‌اعتنا نشان دهم و نگذارم ظاهرم شک و تردیدم را آشکار کند. حال، روکو دیگر دنبال این زن و آن زن نبود. مدتی به دنبال همسر زیبای نلی کازاچو افتاده بود، ولی آن هم بی‌نتیجه خاتمه یافته بود. آرام گرفته بود. خود زن نیز در جلسه دادگاه به این موضوع شهادت داد. چرا؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ باید پیش‌بینی می‌کردم! هردو جوان بودند و بالاچار در یک خانه می‌زیستند، تقریباً هر روز همدیگر را می‌دیدند... ولی مگر آن شرط را قبول نکرده بودند؟ مگر هر دو سوگند یاد نکرده بودند؟ آن‌ها رسماً در کلیسا با هم ازدواج کرده بودند؛ ازدواجی بود قانونی و رسمی. اگر نزد من می‌آمدند و می‌گفتند: 'ما این وضع را نمی‌خواهیم، نه، طاقت نداریم' آن وقت من... نمی‌دانم به آن‌ها چه جوابی می‌دادم، چه کار می‌کردم. شاید هردویشان را عفو می‌کردم. سوگند را باطل می‌کردم... ولی در عوض...

«آیا شما هرگز قوانین الهی را هم به یاد می‌آوردید؟»

«شما کشیش هستید، بعضی از مسائل را نمی‌توانید درک کنید. آن زن حتی از من هم پنهان نداشت که چقدر دلش به حال آن مرد می‌سوزد. می‌خواست و انمود کند رابطه‌ما از نظر او مخفی است! می‌دیدم که دارد از دستم در می‌رود. از تصور خیانتی که آن دو به من کرده بودند یا داشتند می‌کردند از حسادت دیوانه می‌شدم. دو موجود حق‌شناس! با این حال باز ظاهرسازی می‌کردم و به روی خودم نمی‌آوردم. رل بازی می‌کردم. می‌خواستم اطمینان تام به دست آورم. او باید فقط مال من سی بود. اگر مال

من نبود، نمی توانست به هیچ کس دیگری تعلق داشته باشد. این فکر مدام در مغزم می جوشید. عقل و منطق خود را از دست داده بودم... و هنگامی که به نظرم رسید دیگر بیش از آن نمی توانم با شک به مسئله بنگرم... بله، چنان شد. به خاطر این بود که او را به قتل رساندم. حقش را کف دستش گذاشتم!»

خسونت لحن مارکی با گفتن آن جملات آخر در آن مکث باد، همانند صدای شلاقی که بر زمین کوفته باشند، در تمام اتاق طنین افکند و همه جا را به لرزش درآورد.

کشیش با رنگی پریده و سری که خم شده بود، با چشمانی نیمه باز و آکنده از وحشت و رقت گفته های مرد گناهکار را گوش داده بود. انگار فراموش کرده بود او دارد «اعتراف» می کند. آن عجز بشری که با اضطراب و وحشت آن آشنایی نداشت، اشک از چشمانش درآورده بود. اشک قطره قطره روی دستانش می چکید. هرگز در مدت کشیش بودنش با چنین «اعترافی» روبرو نشده بود، حتی با اعترافی که اندکی به این اعتراف شباهت داشته باشد، و آنچه بیش تر قلبش را می فشرد فقط به خاطر اعتراف آن جنایت نبود، بلکه چون می دید مردی که اعتراف می کند اصلاً حالی اش نیست که توبه یعنی چه و برای چه به آن جا روی آورده. همان طور که می شنید، به خداوند پناه برده بود. داشت به پروردگار التماس می کرد لا اقل کاری کند که این مرد توبه کار شود. از او تقاضای نور می کرد تا نصایحش بتواند به قلب و روح تاریکش فرو برونند.

کشیش با صدایی آهسته گفت: «بار دیگر در مقابل خداوند متعال زانو بزنید.»

مارکی به سنگینی به زانو افتاد. با جسمی خسته از غم. بار دیگر چهره خود را با دستانش پوشاند.

«پروردگار متعال فقط کسانی را عفو می‌کند که از کار خود توبه کرده باشند، کسانی که حاضرند عمل خطای خود را جبران کنند. آیا شما در ته قلب خود نسبت به جنایتی که مرتکب شده‌اید احساس ندامت می‌کنید؟ هم آن و هم گناهایی که قبل از آن مرتکب شده‌اید و موجب آن جنایت شده‌اند؟»

مارکی جواب داد: «بله، پدر روحانی.»

«آیا حاضرید صدماتی را که به آن شخص وارد آورده‌اید ترمیم و جبران کنید، بی‌آبرویی کسان دیگر را هم از روی آن‌ها بردارید؟ تنها راه پذیرفتن توبه شما همین اعمال است و بس.»

دیگری با لحنی مردد جواب داد: «بله، پدر روحانی، اگر امکان آن وجود داشته باشد.»

«یک نفر بی‌گناه دارد جزای شما را می‌پردازد، دارد به جای شما عذاب می‌کشد، باید بی‌گناهی او را ثابت کرد و نجاتش داد.»

«به چه نحو؟»

«به نحوی بسیار ساده و مستقیم.»

«منظورتان را درک نمی‌کنم...»

«او بدون هیچ تقصیری دارد تقاصی را پس می‌دهد که باید شما پس

بدهید.»

«به هر نحوی شده به همسر و فرزندانش کمک خواهم کرد.»

«کافی نیست.»

«چه کار دیگری می‌توانم انجام دهم؟»

«تنها راه علاج این است که او را خلاص کنید. بروید و جایش را در

زندان بگیرید. فقط همین راه وجود دارد و بس.»

«پدر روحانی، هر نوع توبه و مجازات دیگری برایم در نظر بگیرید قبول می‌کنم، بجز این.»

«این را پروردگار از طریق پیک خود که من باشم به شما فرمان می‌دهد. آرامش شما در این جهان و نجات ابدی در جهان دیگر به همین بستگی دارد و بس.»

«شنیده‌ام که نوعی خون‌بها برای گناه‌ها وجود دارد و آن کمک به کلیساها، صومعه‌ها و خیریه است...»

«خداوند متعال بخشش خود را با تجارت معاوضه نمی‌کند. او که به شما این همه ثروت عطا کرده است اگر بخواهد می‌تواند در یک چشم به هم زدن آن را از دست شما بگیرد. او نسبت به شما بسیار سخاوتمند بوده است و شما را نزد من به دادگاه خصوصی خود خوانده است.»

«آیا می‌بایستی نام خانواده روکاوردینا را به لجن بکشانم؟»
 «مواظب باشید، غرور بیجا باعث می‌شود که شما این حرف را بزنید. خداوند عادل است ولی در عین حال جبار هم هست. او می‌تواند انتقام آن مرد بی‌گناه را از شما بگیرد. راه‌های او بی‌انتهاست.»
 مارکی سر خود را پایین برد و جوابی نداد.

«وقتی اشتباهی از ما سر می‌زند که دیگر نمی‌توان آن را علاج کرد آن وقت فقط باید به عفو و بخشایش پروردگار متعال روی آورد ولی اگر راه علاجی وجود داشته باشد، باید هرچه زودتر آن را عملی ساخت، آن وقت توبه کردن دیگر کافی نیست. من نمی‌توانم از جانب خداوند دست خود را بالا ببرم و شما را تبرئه کنم. هر مجازاتی را هم هرچند مشکل برای شما در نظر بگیرم کافی نخواهد بود، موقتی خواهد بود. خوب در این مورد تعمق کنید!»

مارکی با لحنی بسیار رنجیده گفت: «بسیار خوب، در این مورد فکر

خواهم کرد. ولی شما نیز باید مواظب باشید. من گناه خود را در زیر لاک و مهر 'اعتراف' به شما فاش کرده‌ام. شما نمی‌توانید مرا تحویل دستگاه عدالت بدهید.»

«بروم شما را لو بدهم؟ این چه فکری است که به سرتان می‌زند؟ به فکر این باشید که شما در این لحظه دارید عفو پروردگار را رد می‌کنید. توبه خواهم کرد. مرا تبرئه کنید.»

مارکی التماس می‌کرد: «با هر نحوه دیگری شده جبران خواهم کرد. در این جهان همه چیز را می‌توان جبران کرد.»

کشیش جواب داد: «این صدا را به گوش می‌شنوید؟ خداوند متعال از طریق طوفان هم با ما صحبت می‌کند. با طوفان، با زلزله، با گرسنگی، با طاعون. خشم خود را آن‌طور نمایان می‌سازد و به ما اخطار می‌کند. «من یک مرتبه دیگر به این جا مراجعت خواهم کرد!» مارکی از جای خود برخاست.

کشیش گفت: «خداوند خودش به شما کمک کند!» همان‌طور که مارکی کلاه خود را به سر می‌گذاشت و پالتویش را به تن می‌کرد، او رفت تا پیه‌سوز را از اتاق دیگر بردارد و همراه بیاورد. روی آن چهره رنگ‌پریده و لاغر بار دیگر آن تبسم زیبای همیشگی با مهربانی زنانه‌ای ظاهر گشت.

مارکی گفت: «شما نمی‌توانید بروید و مرا لو بدهید.» دون سیلویا در جواب گفت: «آه عالیجناب مارکی، آه عالیجناب، من از همین لحظه همه چیز را فراموش کرده‌ام!»



فصل دهم



به سختی در کوچه پس‌کوچه‌ها پیش می‌رفت تا از دست باد فرار کند. نمی‌توانست افکارش را متمرکز کند. وقتی بی‌سروصدا و با احتیاط در خانه را به روی خود بست و چراغ را روشن کرد، چند نفس عمیق کشید. انگار می‌خواست خود را از آن وحشت غیرقابل تحمل نجات بخشد و نفس تازه کند.

خشنود بود. راضی بود. احساس آرامش می‌کرد. وجدانش دیگر عذابش نمی‌داد یا لاف‌ل‌او را با اشباحی وحشت‌انگیز (داشت به خود لب‌خند می‌زد) به خودکشی سوق نمی‌داد. روزی که به طبقه دوم رفته و در اتاقک را به روی خود بسته بود تصمیم داشت طپانچه را روی شقیقه خود بگذارد و شلیک کند. دوبار به مرحله‌ای رسیده بود که طپانچه را به شقیقه گذاشته و می‌خواست ماشه را بکشد ولی آگرپینا سولمو در مقابلش سبز شده بود. مارکی با تعجب گفته بود: «خدا می‌داند چه کسی تو را به این‌جا فرستاده است؟ خود خداوند یا ابلیس؟»

اکنون دیگر برایش اهمیتی نداشت دقیقاً بدانند آن روز چه کسی او را فرستاده بود. فقط در فکر این بود که دستگاه عدالت بشری با محکوم کردن نلی کازاچو درها را به روی خود بسته و عدالت الهی نیز تا اندازه‌ای از اعتراف او ارضاء شده است. اعترافی که خودبخود و صادقانه انجام داده بود. بله، درست یک ساعت پیش. حال اگر کشیش نخواسته بود توبه‌ای به او تحمیل کند یا به کلی تبرئه‌اش نماید دیگر تقصیر او نبود. ربطی به او نداشت.

شاید هم صلاح بود کشیش دیگری انتخاب کند، ولی به خود می‌بالید که او را انتخاب کرده است. بله، دون سیلویو لا چورا که حتی می‌گفتند معجزه‌هایی هم کرده است. ولی احتمالاً یک کشیش دیگر می‌توانست بهتر قضاوت کند و همه جوانبی را در نظر بگیرد که توانسته بود مارکی روکوردینا را به قاتل تبدیل کند.

همان‌طور که لباس‌هایش را درمی‌آورد تا به رختخواب برود و بخوابد با خونسردی روحیه‌اش را در آن روزها تجزیه و تحلیل می‌کرد.

موجی از جنون او را در خود پیچیده بود! حس کرده بود واقعاً جادویش کرده‌اند، درست همان‌طور که ننه‌جان گراتزیا می‌گفت. ولی آن شلیک تفنگ که روکو را کشته بود بدون شک جادوی آن زن را هم باطل کرده بود. چون یکمرتبه حس کرده بود از او نفرتی در دل گرفته است، بله، درست زمانی که می‌توانست بار دیگر کاملاً مال خودش باشد همان‌طور که همیشه دلش می‌خواست، مثل زمان قبل از آن سوگندها و قبل از قتل. کشیش دون سیلویو به او پیشنهاد کرده بود برود و خود را تحویل دستگاه عدالت بدهد و جای نلی کازاچو را در زندان بگیرد!

اگر خداوند متعال اجازه داده بود تا آن مرد را محکوم کنند معنی‌اش این بود که آن مرد در گذشته مرتکب جنایتی شده بود که کسی از آن خبر

نداشت؛ جنایتی که پنهان مانده بود. و اما آنچه به خود او مربوط می‌شد، کشیش نخواست به تیرئه‌اش کند. اما چرا به کسی رجوع نکند که مقامش از تمام آن کشیش‌ها بالاتر است، کسی که می‌تواند تمام گناهان را ببخشد: پاپ اعظم! پاپ بر روی زمین عنوان خداوند در آسمان را دارد. به بهانه‌ای می‌توانست به رم برود و خود را به پای پاپ اعظم ببندازد. به او فرمان می‌دادند نمازخانه‌ای برپا کند، به او می‌گفتند یتیمخانه باز کند یا جامی طلا که الماس‌نشان باشد به کلیسای پطرس مقدس هدیه کند حاضر بود، چون می‌خواست نام و شرافت خانواده روکارودینا به ننگ آلوده نشود. پاپ اعظم حتماً خواسته مثبت او را قبول می‌کرد، مثل دون سیلیو، یک کشیش ناچیز نبود!



فصل یازدهم



روکو کریشونه، آگریپینا سولمو، محاکمه و حتی شبی که برای اعتراف نزد کشیش رفته بود، اکنون برای مارکی روکاوردینا اشخاص و مسائلی بودند بسیار دوردست؛ طوری که خودش هم از فراموشکاری خود در حیرت بود.

گاه روکو و گاه سولمو را برای چند لحظه در جلوی چشم می‌دید، آن‌طور که سال‌های سال پیش آن‌ها را دیده بود، در موقعیتی که چندان شاخص نبود، یا در دشت‌ها یا در خانه خودش و نمی‌فهمید چرا آن خاطرات ناگهانی از اعماق قلبش بیرون می‌زدند، واضح و بسیار آشکار و دقیق، بدون این که لحظه‌ای به آن‌ها فکر کرده باشد، آن‌ها را به یاد آورده باشد.

مثلاً روکو را می‌دید که ابزاری روستایی در دست مشغول کار است. می‌دید که در حیاط مارجیتلو روی قطعه سنگی نشسته و یک بشقاب

سالاد گوجه‌فرنگی می‌خورد و کوزه سفالی شراب نیز در کنارش روی زمین است، می‌دید نان بزرگی را قطعه قطعه می‌برد تا در روغن سالاد خیس کند. سولمو را با گیسوان باز می‌دید که آستین‌هایش را بالا زده و گیسوانش را شانه می‌زند و با حرکتی بسیار طنناز گیسوانش را به پشت سر می‌اندازد و قسمتی از آن را هم به پس گردن سنجاق می‌زند؛ گیسوانی مشکی و پرپشت. می‌دید که خود را شسته و گیسوانش را آراسته و بوته‌های ریحان و گلدان‌های میخک را روی ایوان‌ها آب‌پاشی می‌کند. چقدر به آن گلدان‌های مدور ریحان که خودش کاشته بود فخر می‌فروخت، با انگشتان خود برگ‌های ریحان را مالش می‌داد و آن‌ها را بو می‌کرد تا عطرشان را بهتر بشنود.

هرگز آن دو را در وضعیتی نابهنجار نمی‌دید که مثلاً دارند با هم جر و بحث می‌کنند. هرگز نمی‌دید که دارند یواشکی به حرف‌های او گوش می‌دهند یا مثلاً در حال توطئه‌چینی هستند و شک نمی‌برند که او مراقبشان است.

ناگهانی در ذهنش پدیدار می‌شدند و همان‌طور هم ناگهانی محو می‌گردیدند و حس خاصی در او بر جای نمی‌گذاشتند. فقط همان کنجکاوی به این که چرا ظاهر می‌شوند و بلافاصله غیب می‌شوند.

فقط موقعی که صلیب در جلوی چشمانش ظاهر می‌شد با مسیح که از روی آن به او چشم دوخته بود و نگاهش پر از درد و عذاب بود و با پرده‌ای تار پوشیده شده بود و با آن لب‌های کبود گویی می‌خواست کلماتی بر زبان بیاورد که خاموش بر جای مانده بودند، آن وقت بود که ناگهانی مثل بچه‌ای ترسیده عاجز می‌ماند و بلافاصله فریاد می‌زد: «تنه‌جان گراتزیا!»

در آن لحظه احتیاج داشت کسی کنارش باشد و به او کمک کند تا بر ترسش پیروز شود.

ننه گراتر یا دوان دوان خودش را می‌رساند.

«فرزند من، چه شده؟ چه می‌خواهی؟»

و او به بهانه‌ای ننه‌اش را نزد خود نگه می‌داشت تا موقعی که آن توهّم به کلی از نظرش محو می‌گردید، آن منظره رفته رفته کمرنگ می‌شد، حل می‌شد و از بین می‌رفت و او بار دیگر آرامش خود را به دست می‌آورد. گاهی نیز از فکرش می‌گذشت که مبادا دون سیلویو برود و او را به مقامات مربوطه لو بدهد. مثلاً از روی ساده‌دلی یا دلسوزی به خاطر محکومی که بی‌گناه محکوم شده است.

گاه که ملاقاتش می‌کرد، مرد روحانی مثل همیشه فروتنانه به او سلام می‌کرد و با تبسم شیرینی که چهره لاغر و رنگ‌پریده‌اش را نورانی می‌ساخت، می‌گفت: «جناب مارکی، روز شما به خیر.» یا «جناب مارکی، غلام شما!» ولی به نظر مارکی می‌رسید که لحن صدایش درست مثل لحنش در آن جلسهٔ اعتراف، هنگام ادای کلمات آخر است؛ لحنی آمیخته به دلسوزی و در عین حال شمت‌ت. گفته بود: «آه عالیجناب مارکی، آه عالیجناب من از همین لحظه همه چیز را فراموش کرده‌ام.» اعتقاد به این که کشیش‌ها بنا بر فرمان الهی نمی‌توانند اسرار مردم را فاش کنند، خیالش را آسوده کرده بود.

از تمام این حرف‌ها گذشته دون سیلویو که برای محکوم کردن رسمی او مدرکی در دست نداشت، تصدیق شفاهی متکی به اعتراف او هم کافی نبود!

با این حال وقتی چند شب قبل با داماد عمویش در مورد گناهانش صحبت کرده بودند، مدت‌ها روی آن مسائل فکر کرده بود.

«شاید هم حق با او باشد. شاید دارد درست فکر می‌کند.»

مارکی هرگز به زندگی خصوصی دیگران کاری نداشت، همان‌طور که

از سیاست و مدیریت شهرداری نیز چیزی سرش نمی‌شد. فقط به مسائلی فکر می‌کرد که از نزدیک به خودش مربوط می‌شدند. به کار خود مشغول بود و حوصله نداشت گرفتاری‌های بقیه را هم تحمل کند.

یک روز صبح آن ابلیس و سوسه‌گر به طرزی غیرمترقبه به دیدنش آمد.

«من داماد عموی شما هستم. من از همه شماها مسیحی‌ترم. از چیزی نمی‌رنجم. امیدوارم از این‌که به ملاقات شما آمده‌ام ناراحت نشده باشید. من مرد صبوری هستم. به قول کشیش‌ها 'ضعف بشری' را به خوبی درک می‌کنم، وقتی همه با شما دشمنی می‌کردند که چرا آن زن را در خانه نگه داشته‌اید، فقط من بودم که از شما دفاع می‌کردم. پدر زن من، عموی سرکار، از دهانش آتش بیرون می‌ریخت و چشمانی داشت شعله‌ور، عمه شما بارونس بدتر از او. شما خیال می‌کردید آن‌ها به خاطر رسوایی، به خاطر خودنمایی، به خاطر صلاحیت و به منظور مالی از آن موقعیت ناراضی بودند؟ نه، فقط می‌ترسیدند مبادا شما با او ازدواج کنید... من اگر به جای شما بودم از لج آن‌ها هم که شده با او ازدواج می‌کردم. زنی بود نسبتاً زیبا، جوان و نجیب. خیلی بهتر از چندین و چند زن شوهردار... شما خیلی نجابت به خرج دادید، ولی عیبی ندارد به هر حال هر کاری دلتان خواست با او کردید. خود را از دست او رهایی بخشیدید. حالا هم می‌توانید با یک زن دیگر ماجرای دیگر آغاز کنید.»

مارکی با تعجب گفت: «آه، نه، چنین خیالی ندارم.»

«چرا؟ به خاطر حرف مردم؟ بگذارید هرچه دلشان می‌خواهد بگویند. زندگی شما خوب نیست. شما مارکی روکارودینا هستید ولی هیچ کس شما را به حساب نمی‌آورد. من اگر به جای شما بودم کاری می‌کردم که در دهکده بدون اجازه‌ام حتی برگ درختان هم تکان نخورند. در ضمن

باید خیرخواه باشید. شما خودتان را در این جا محبوس کرده‌اید، انگار دنیای خارج وجود ندارد.»

«به کارهای خودم می‌رسم.»

«به هر حال می‌توانید به مشاغل خود رسیدگی کنید. دارید پول جمع می‌کنید؟ به چه منظور؟ وقتی پول را برای لذت بردن خرج نکردی، داشتن و نداشتن آن یکسان است.»

«من به روش خود از آن لذت می‌برم.»

«دوست من، چشمان شما بسته است. اگر خیال دارید با این نحو زندگی پا به بهشت بگذارید فراموش نکنید که بهشت همین جا روی زمین است. آیا شما خودتان شخصاً هرگز روح دیده‌اید؟ فقط دون آکویلاته و چند دیوانه دیگر مثل خودش خیال می‌کنند می‌توانند با ارواح صحبت کنند.»

«ولی چه کسی می‌تواند به ما اطمینان خاطر بدهد که این طوری است که شما دارید می‌گویید؟»

«بهشت در همین جاست، وقتی ما هنوز زنده‌ایم و نفس می‌کشیم. بعد به یک مشت گرد و غبار تبدیل می‌شویم و همه چیز خاتمه می‌یابد.»

«و روح؟»

«مزخرفاتی است که آن دیوانگان می‌گویند. چه کسی می‌تواند آن را ثابت کند. علم و تجربیات. هیچ کس هرگز از آن دنیا بازنگشته است ولی به هر حال مزخرفات کشیش‌ها مثل آیه‌های آسمانی است، کورکورانه آن‌ها را قبول می‌کنید.»

«خداوند این چیزها را فرموده است.»

«به چه کسی فرموده است؟ اگر لحظه‌ای خوب در این مورد تعمق کنید، ایمان چیزی است بسیار ضد و نقیض و کشیش‌ها که بسیار زرنگند،

می‌گویند: اعمالی را انجام دهید که ما به شما دستور می‌دهیم، نه کارهایی را که خود ما برای خودمان انجام می‌دهیم.»

«آن‌ها هم به هر حال بشرند...»

«ولی ما هم بشر هستیم. پس بهتر است دست از سرمان بردارند.»

«پس خداوند به چه منظوری ما را آفریده است؟»

«هیچ کس ما را نیافریده است. طبیعت خودش اولین حیوان را به وجود آورده و بعد از تحولات بسیار ما به وجود آمده‌ایم. ما فرزندان میمون‌ها هستیم، ما هم حیواناتی هستیم مثل تمام حیوانات دیگر.»

«نه، دارید زیاده‌روی می‌کنید!»

ولی اگر واقعاً این‌طور بود که آن مرد داشت می‌گفت، آن وقت چه؟ حس می‌کرد دستی ظالمانه به شکم او فرو رفته و دارد دل و جگرش را بیرون می‌کشد. گفت: «پس به عقیده شما هر کسی می‌تواند مرتکب جنایتی بشود و مکافاتش نپردازد. چون شما معتقدید که نه بهشت وجود دارد و نه جهنم.»

«ولی تا حدی قانون وجود دارد. وجدان بشری وجود دارد که می‌گوید: 'بدی نکن تا بدی نبینی.'»

«این یکی از ده فرمان خداوند است.»

«نه، یکی از گفته‌های موسی است. او مردی بود بسیار فاضل، سیاستمداری که دیگر مانند او در جهان یافت نمی‌شود. وانمود می‌کرد به کوه طور رفته و با خداوند متعال صحبت کرده است. آن‌هم وقتی هوا طوفانی بود و رعد و برق می‌زد. بعد، از کوه پایین می‌آید: 'پروردگار متعال این و این را به من گفته است. پروردگار فلان دستور را صادر فرموده‌اند.' کار بسیار صحیحی می‌کرد چون با یک مشت مردم ابله باید همین‌طور

رفتار کرد. برای شما چند کتاب خواهم آورد. پس از آن که آن‌ها را خواندید...»

«نه آن‌ها را نخواهم خواند. بیهوده است که آن‌ها را به من قرض بدهید. حاضر نیستم افکارم را ملوث کنم.»

به هر حال آن کتاب‌ها را خواند. حتی دو بار هم خواند. منطق آن کتاب‌ها خیلی واضح‌تر از گفته‌های خویشاوندش همه چیز را بیان می‌کرد؛ ضد کشیش‌ها بودند، علیه پاپ اعظم حرف می‌زدند، حتی به دولت حمله می‌کردند که چرا تمام آن‌ها را به دار نمی‌آویزد.

تمام چیزهایی که خوانده بود در مغزش، در وجدانش چرخ می‌زدند، بدون این که شهادت این را به دست آورد تا نشان دهد که رویش اثر گذاشته‌اند. به نظرش می‌رسید به منطقه دیگری پا گذاشته است. جایی که در آن نفس کشیدن آسان‌تر بود و می‌شد نفس عمیق کشید، ولی جایی بود که احساس تنهایی می‌کرد. مثل تازه‌واردی که احساس غربت می‌کند. می‌بایستی به خودش کمک می‌کرد و با کمال رضایت می‌دید که چندان هم مشکل نیست. روز به روز چیزهایی را که خوانده و شنیده بود در مغز خود تکرار می‌کرد و می‌دید که مشکلات، آن اشمئزاز و آن سدهای غیرقابل عبور، همه را به آسانی پشت سر گذاشته است.

هر وقت به دون سیلویوی کشیش برخورد می‌کرد در جواب سلام او که می‌گفت: «عالیجناب، غلام شما، سلام عرض می‌کنم» جمله‌ای پر از کنایه تحویلش می‌داد. انگار می‌خواست بگوید: «کشیش نازنین من، دیگر نمی‌توانید آن مزخرفات خود را به خورد من بدهید.» و خودش نیز مات و مبهوت می‌ماند که چطور موفق شده است آن‌طور فکر کند.

بعضی شب‌ها، در موقع صرف شام از پنجره صدای مبهم کسانی به

گوش می‌رسید که به دنبال دون سیلویو راه افتاده بودند و با آواز دعا می‌خواندند. دعا به خاطر این که باران بیارد. شانه‌های خود را به خاطر خشکسالی بالا می‌انداخت و دلش به حال آن گروه می‌سوخت که داشتند بیخود کفش‌های خود را کهنه می‌کردند و نفس خود را هدر می‌دادند. به کلمات خورشاوند خود فکر می‌کرد: در این امیدند که آسمان صدایشان را بشنود و به حالشان رحمی بکند!

اگر در طول شب صدای آه و ناله آن ماریانجلای دیوانه را می‌شنید دیگر ناراحت نمی‌شد.

«لعنت بر خانواده روکاوردینا، آه، آه، صد بار لعنت!»

قیافه آن زن را در نظرش مجسم می‌کرد که موهای سرش را پسرانه زده و چند پیراهن ژنده هم به تن دارد. از خونی که به سرش هجوم می‌آورد، چهره‌ای ارغوانی رنگ داشت. به آن شکل در کوچه و خیابان به راه می‌افتاد. ناسزا می‌گفت ولی بی‌آزار بود. البته شوهرش همانند یک حیوان درنده به دیوار زنجیرش می‌کرد تا از خانه خارج نشود.

بعد، درست وقتی تصور می‌کرد قانع شده است، رفته‌رفته شک و تردید به سرش باز می‌گشت و گیجش می‌کرد. در بستر، قبل از آن که به خواب برود، در خانه ییلاقی که به کارها سرکشی می‌کرد و فرمان می‌داد، هنگام رفت و برگشت از راباتو به مارجیتلو یا کازالیکو یا پوجوگرانده موقعی که در کالسکه در کنجی کز می‌کرد، تمام آن «داستان»های خورشاوندش، تمام آنچه در آن کتاب‌ها خوانده و باز از سر نو خوانده بود، همه فرو می‌ریختند؛ درست مثل خانه کاغذی بچه‌ها!

بار دیگر به فکر این می‌افتاد که به رم برود تا پاپ اعظم شخصاً عفویش کند. ولی به هر حال آیا بهتر نبود اصلاً به روی خود نیارود و خود را نجات بخشد؟

بار دیگر دچار آشفتگی می‌شد، آن مرد خویشاوند حق داشت وقتی به او گفته بود: «زندگی شما زندگی خیلی بدی است، غیرممکن است.» عمه بارونس هم حق داشت که می‌گفت: «چرا نمی‌خواهی زن دیگری؟ چرا؟»

از همه این حرف‌ها گذشته حس می‌کرد در ته قلب، نفرتی که نسبت به آگریپنا سولمو در دل گرفته بود، بیش از پیش خاطرات او را در قلبش زنده کرده است. آن مرد خویشاوند به او پیشنهاد کرده بود: «چرا با زن دیگری رابطه برقرار نمی‌کنید؟»
«آه، نه، نه، نه.»

افسوس سعادت آرام‌بخش سال‌هایی را می‌خورد که به حرف هیچ کس واقعی نمی‌گذاشت و هرکاری که دوست داشت انجام می‌داد. زمانی که خانه‌اش مثل یک آینه می‌درخشید. زمانی که رفیق‌های او داشت که مثل سایر رفیق‌ها نبود. کنیز او بود، خوش‌قلب و فروتن. و سعادت این را هم داشت که بچه‌دار نمی‌شد!

آه که چه بیهوده به آن همه سرزنش و توصیه‌های عمه‌اش بارونس گوش کرده بود!

آن وقت آنچه رخ داده بود، رخ نمی‌داد. جنایتی روی وجدان او سنگینی نمی‌کرد (به نظرش باورنکردنی می‌رسید!) و آگریپنا سولمو هم همچنان آن‌جا در کنار او بود.

سر خود را تکان می‌داد و آه می‌کشید: «تازه خیلی‌ها هستند که به حال من غبطه هم می‌خورند!»



فصل دوازدهم



آن روز یکشنبه برخلاف عادت خود و بدون آنکه عمه بارونس خبرش کرده باشد، به آنجا رفت. مارکی خیلی متعجب شد که دید دوشیزه مونیوس هم همراه خواهر کوچک خود و مستخدمه‌اش در آنجا حضور دارد.

خواهر کوچک او را در اتاق ورودیه دید و شناخت. دون کارملو داشت به شیوه خودش برای او در باره بعضی از تابلوهای اجدادی خانواده لاگومورتو توضیحاتی می‌داد که به دو دیوار اتاق در بالای صندوقچه‌هایی دراز آویخته شده بودند؛ صندوقچه‌هایی که علامت خانوادگی روی پشته آن‌ها به نحوی ابتدایی نقاشی شده بود. مارکی بلافاصله درک کرده بود که چه کسانی میهمان عمه‌اش هستند. اولین واکنش او این بود که بلافاصله به عقب برگشت و از آنجا خارج شد. از روی کمرویی، درست مثل آن زمان دور که جرئت نکرده بود علاقه خود را نسبت به آن دخترک ابراز کند. از

جانبی هم خجالت می کشید که اکنون با او روبرو شده است چون دخترک از تصمیمات و قصد بارونس مطلع شده بود و احتمالاً شک و تردید او را هم در این مورد به گوش دخترک رسانده بود. چون آن بانوی پیر به هیچ وجه قادر نبود جلوی دهان خود را بگیرد؛ احتیاط سرش نمی شد. ولی دون کارملو دوان دوان نزد خانم اریاب رفت و ورود او را اعلام کرد:

«جناب مارکی تشریف آورده اند!»

بارونس نیز چند لحظه ای خجل بر جای ماند، بعد به صحبت خود ادامه داد: «بله، داشتیم در باره این سال بد صحبت می کردیم. خشکسالی و غیره. نمی توانیم موضوع صحبت را عوض کنیم؟ مردم بی چاره دارند از گرسنگی هلاک می شوند. وضع خیلی وخیم است.»

مارکی گفت: «می گویند دولت خودش کمک خواهد فرستاد.»

«بله، از این آشپزخانه ها، اسم آن ها را چه می گویند؟»

«صرفه جویی ' آن ها را با قیمتی بسیار ارزان یا حتی مجانی در اختیار مردم می گذارند. در شهرداری دارند آن ها را کار می گذارند. به مردم آش و نان خواهند داد.»

همگی سکوت اختیار کردند.

دوشیزه زوزیما که بزرگ ترین خواهر دختران خانواده مونیوس بود، کلمه ای بر زبان نیاورده و حتی نگاه خود را هم بالا نبرده بود. خواهر کوچک که در اتاق می گشت و به دقت اثاثیه قدیمی و تابلوها را تماشا می کرد، به سلام مارکی در هنگام ورود با تعظیمی کوتاه جواب داده بود.

اکنون مارکی در کنار بارونس نشسته بود، در مقابل آن دختر؛ دختری که مثلاً عشق نوجوانی اش بود. حس می کرد روی سیخ هایی گداخته

نشسته است. نمی دانست مکالمه را چگونه ادامه دهد و در دلش به بارونس ناسزا می گفت که به کمک او نمی شتابد و به نظر هم می رسید که دارد به عمد کاری می کند تا او مجبور شود شخصاً مکالمه را ادامه بدهد. آه که دوشیزه مونیوس چطور دم به دم رنگ عوض می کرد.

چهره اش به هر حال رنگ پریده بود. گیسوان خرمایی رنگش را به سادگی به سبک قدیمی آرایش کرده بود و با روسری ابریشمی مشکی بر روی سر و با پیراهنی تیره رنگ که به سیاهی می زد و بسیار ساده بود، خیلی بیشتر از سن واقعی اش نشان می داد.

به هر حال نوعی طنازی بدوی در او وجود داشت. حتی با به تن داشتن پیراهن حقیرانه ای که موقعیت غم انگیز و ورشکستگی خانواده اش را نشان می داد؛ وضعیتی که تقصیر پدرش بود.

پدرش همیشه خواسته بود مثل «آقایان» زندگی کند. البته بدون هیچ گونه زحمت. یک عالم قرض بالا آورده بود. همه زمین ها و خانه هایی را که اجاره می داد فروخته و از دست داده بود. آن هم صرفاً به خاطر شکمبارگی و قمار. بعد هم ناگهان سر میز غذا سخته کرده و مرده بود و خانواده اش در عرض یک روز در بدبختی فرو رفته بود.

نیمی از جهیزه مختصر بیوه زن پای قرض ها رفته بود. طلبکاران همانند مشتی کلاغ هجوم آورده و غارت کرده بودند. نیم دیگر جهیزه هم به زحمت زندگی بیوه زن و دخترانش را کفاف می داد. هر سه کار می کردند. البته به خاطر حفظ آبرو و حیا، پنهانی خیاطی یا گلدوزی و حتی نخ ریزی می کردند (البته این طور شایع شده بود). شب ها تا دیروقت کار می کردند و مثل راهبه ها در خانه محبوس مانده بودند. فقط روزهای یکشنبه از خانه خارج می شدند که به کلیسا بروند یا به ندرت به دوستان سری بزنند. در آن اتاق های تقریباً برهنه، مدام دلگیر بودند. روی حصیر

می‌خوایدند چون مجبور شده بودند حتی پنبه تشک‌ها را هم بفروشند. افتخار می‌کردند که دست خود را جلوی این و آن دراز نمی‌کنند. مادر در سکوت آرزوی مرگ می‌کرد و در عین حال از مرگ وحشت داشت. آن‌هم به خاطر آن دو موجود فرشته‌وارِ همراهِ مرگ. دخترها هم همه چیز را قبول کرده، تسلیم قضا و قدر شده و هرگز گله نمی‌کردند.

مارکی از طریق بارونس به قسمتی از این قضایا اطلاع یافته بود، قسمتی را هم از طریق دون آکریلاته دریافته بود که به عنوان وکیل مجبور شده بود پا به میان بگذارد و صرفاً به خاطر دوستی کمکی به آن‌ها کرده باشد. بارونس در دیدار قبلی به مارکی گفته بود: «هم خودت را سعادتمند می‌کنی و هم عمل خیری انجام می‌دهی.» و به وضعیت مالی و خیم آن‌ها زن اشاره کرده بود؛ گرچه هرگز نخواست به باعث رنجش خاطر آن‌ها شود. مارکی در آن مکث‌ها حس می‌کرد گرفتار هیجان خاصی شده است. صدای وجدانش به او توصیه می‌کرد:

«اگر این فرصت را از دست بدهی، اگر همین الان حرفی نزن، دیگر فرصت بهتری به دست نخواهی آورد، آن وقت کار از کار گذشته و دیگر راه علاجی در پیش نخواهی داشت.»

این صدای وجدان نتیجه افکارش در چند روز اخیر بود. حس کرده بود دارد افسوس گذشته را می‌خورد. انگار «جادوی» آگریپینا سولمو بار دیگر مسحورش می‌کرد.

از طرفی هم به تصمیم او بستگی داشت که خیال داشت زندگی جدیدی برای خود فراهم کند. پای به جامعه بگذارد، با دیگران معاشرت کند، با دیگران همکاری کند و دیگر مثل سابق، مثل حالا، فقط یک سایه نباشد. فقط یک اسم نباشد.

آن مرد خورشیاوند حق داشت.

«بهشت همین جا روی زمین است، فقط باید آن را درک کرد و از آن لذت برد!»

اکنون مارکی دلش می‌خواست از بهشت لذت ببرد و آن هم بسیار. دیگر متقاعد شده بود وقتی مُردی، تا ابد مرده‌ای. گرچه به هر حال کسی هم در این مورد اطلاع دقیقی نداشت، ولی به هر حال شاید کشیش‌های آن دنیا، از کشیش‌های این دنیا سخاوتمندتر باشند.

اما در مورد نلی کازاچو... تصمیم گرفته بود دور از چشم همه، دزدکی از طریق ننه‌جان گراتزیا به خانواده او کمک مالی بکند و همین امر باعث شده بود عذاب وجدانش فرو بنشیند.

از آن جایی که روبروی دوشیزه مونیوس نشسته بود جرئت نمی‌کرد نگاهش را بالا ببرد و به او نظری بیندازد، اما حس می‌کرد نباید فرصت را از دست بدهد و قلبش به او ندا می‌داد «یا حالا یا هیچ وقت. چون فرصت بهتری پیش نخواهد آمد». به دنبال کلمه‌ای مناسب می‌گشت، دنبال جمله‌ای تا بتواند سخن از سر بگیرد ولی درست در همان لحظه بارونس سکوت را شکست.

«خوب؟ چرا شما دو تا با هم حرفی نمی‌زنید؟ انگار همدیگر را نمی‌شناسید!»

مارکی با تعجب گفت: «زوزیما! اجازه بدهید شما را با اسم کوچک خودتان خطاب کنم. مثل سال‌های سال پیش... به یاد می‌آورد؟» دوشیزه مونیوس نگاه خود را بالا برد و تبسمی دردناک بر روی لب‌هایش ظاهر شد که بلافاصله محو شد.

آن وقت بارونس به بهانه این که می‌خواهد به خواهر دیگر چندین شیء جالب نشان دهد از جای برخاست؛ اشیایی که در صندوقچه‌ای پنهان کرده بود که دخترک در مقابلش ایستاده بود.

وقتی با زوزیما تنها ماندند، مارکی لحظه‌ای تردید کرد. آن حرکت بارونس تمرکز افکارش را به هم زده بود و سعی داشت بار دیگر افکار پاره شده را به هم گره بزند. گفت: «به خاطر می‌آورید؟»

«هرگز فراموش نکرده‌ام.»

«در قلبتان نسبت به من کینه‌ای ندارید؟ هیچ رنجشی از من ندارید؟»

«مگر شما به من چه بدی کرده‌اید؟»

«من هم به شما و هم به خودم خیلی بدی کرده‌ام. اکنون درک می‌کنم...

و اگر امکان داشته باشد...»

دختر با حرکت خفیفی شانه‌هایش را بالا برد و جواب داد: «حالا دیگر...!»

مارکی ادامه داد: «زندگی من تا به حال یک اشتباه عظیم بوده است و بس. از بالا تا پایین. خیلی بدتر از آن‌که خود بشر اشتباه کرده باشد، ولی آن قدرها پیر نیستم که قابل جبران نباشد.»

«خیلی از مسائل عوض شده‌اند. بیش‌تر از همه چیز، خود من. اگر مرا در جای دیگری می‌دیدید، به جا می‌آوردید؟ می‌شناختید؟ ما سال‌های سال است با هم روبرو نشده‌ایم. دو شب هستیم که معلوم نیست از کجا بیرون زده و با هم روبرو شده‌ایم. غیر از این است؟»

«من دلم می‌خواهد از تنهایی خود بیرون بیایم. مثل سایرین زندگی کنم. در میان مردم زندگی کنم.»

«فکر بسیار خوبی است.»

«آیا عمه‌ام بارونس گاه با شما صحبتی کرده است...»

«بارونس بانویی است بسیار خوش‌قلب که در مورد من اشتباه

می‌کند.»

«چطور؟ یعنی چه که اشتباه می‌کند؟»

«نمی‌دانم چه بگویم. در این لحظه به نظرم می‌رسید دارم در رؤیا می‌بینم که این جا هستم و با شما صحبت می‌کنم.»
«دلشان نمی‌خواهد از رؤیا بیرون بیایید و ملتفت شوید در خواب نبوده‌اید؟»

«سال‌های سال است دیگر چیزی نمی‌خواهم. شما می‌دانید در خانواده ما چه اتفاقاتی رخ داده است. برای من خیلی واضح است که بدبختی‌ها همیشه دنباله‌ای داشته باشند و به هم شباهت داشته باشند - عوضی گفتم - می‌خواستم بگویم به هم شباهت نداشته باشند.»
«هوای خوب و هوای بد هرگز چندان طول نمی‌کشند. ضرب‌المثل معروف چنین می‌گوید؛ یعنی اگر یک سیب را به هوا بیندازی تا به زمین برسد، صدها بار چرخ می‌زند.»

«ضرب‌المثل‌ها خیلی چیزها می‌گویند!»

«خوب فکر کنید. اگر ما پارسال همدیگر را ملاقات می‌کردیم، من به خود اجازه نمی‌دادم چنین بدون رودریاستی با شما صحبت کنم. شاید حتی کلمه‌ای هم با شما رد و بدل نمی‌کردم. یک سال پیش مرد دیگری بودم. مرد بدی بودم. خطاکار بودم. آری، بگذارید بگویم، بگذارید در مقابل شما چهره‌ام گلگون شود. ولی به نظرم می‌رسد امروز همه چیز برای ما عوض می‌شود. زندگی برای من و برای شما آینده درخشانی در پیش می‌گیرد. اطلاع نداشتیم سرکار در این‌جا حضور دارید. تصور نمی‌کردم شهادت این را به دست بیاورم تا به شما بگویم 'به خاطر می‌آورید؟'»

«خواهر من گاه رویش را به طرف ما برمی‌گرداند. حیرت کرده است که می‌بیند من و شما با هم صحبت می‌کنیم. وقتی از من بپرسد: 'به تو داشت چه می‌گفت؟' نمی‌دانم...»

«به او جواب بدهید: 'به من گفت آیا حاضرید افتخار بدهید و مارکیز روکاوردینا بشوید؟'»

«نه، عالیجناب، حالا دیگر... به چندین و چند دلیل. افتخار مال من خواهد بود نه مال شما ولی خوب فکرش را بکنید، اکنون...»

«اگر اصرار کنم چه؟ اگر به شما بگویم با رد کردن تقاضای من عملی خلاف انجام می‌دهید، آن وقت چه؟ آیا می‌خواهید از همکاری با من برای تشکیل یک زندگی جدید عقب بکشید؟ انتظار ندارم شما فوراً جواب بدهید. بعد اگر قلب شما جواب منفی داد، اگر از گذشته من معذب هستید، در آن صورت عادلانه نیست زندگی خود را فدای من بکنید. با مادرتان مشورت کنید. جوابتان را هم به عمه من اطلاع دهید.»

به طرفش خم شده بود تا جملات آخر را آهسته و سریع در گوشش بگوید. خودش نیز سخت در حیرت بود که چطور موفق شده بود آن همه حرف بزند، آن هم با آن ظرافت کلام که از خودش بعید می‌دانست. می‌توانست در مرحله‌ای بتواند به همان نحو پیش برود و ناگهان لحن صدایش خشونت همیشگی را به خود بگیرد.

بارونس داشت برمی‌گشت تا سر جای خود بنشیند.

«عاقبت با هم آشنا شدید!»

مارکی لبخند زد و جواب داد: «کمی!»

دوشیزه مونیوس با نگاه از او درخواست کرد به موضوع قبلی بازنگردد. با نگاه به او اطمینان بخشید. خوشحال بود که می‌دید دختر یکمربته تغییر حالت داده است. انگار ناگهان شکوفا شده بود و جوانی خود را به دست آورده بود. رنگ سفید گونه‌هایش صورتی شده بود. لب‌هایش نیز رنگ گرفته بود، مردمک چشمانش می‌درخشید و صدایش لرزشی زیبا گرفته بود. به خواهرش کریستینا گفت ممکن است مادرشان

نگران شود، چون اندکی دیر کرده‌اند. خواهر کوچک‌تر با کمروبی جلو آمد و گفت: «مامان می‌داند که قرار بود پس از کلیسا به این‌جا بیاییم.»

بارونس به او گفت: «تو برادرزاده مرا نمی‌شناسی.»
مارکی اضافه کرد: «نه، در آن زمان یک بچه کوچک بیش نبود.»
کریستینا گفت: «چرا ایشان را از دور دیده‌ام. زوزیما به من نشان‌شان داده است. اغلب از پنجره‌ای که مشرف به خیابان است دیده‌ام که در کالسکه عبور می‌کنند.»

بارونس گفت: «چه دنیایی است. در یک دهکده، در یک محله، نه، اشتباه می‌کنم شما ساکن محله سان پائولو هستید ولی به هر حال آن‌جا هم با این‌جا چندان فاصله‌ای ندارد. آن سر دنیا که نیست، و سال‌ها می‌گذرد و دوستان همدیگر را ملاقات نمی‌کنند. انگار هر کدام در فاصله‌ای بسیار دور منزل دارند.»

کریستینا گفت: «برای ما، جهان فقط در چهار دیواری خانه خلاصه شده است.»

«دخترجان، برای من هم درست همین‌طور است. ولی من دیگر پیر هستم. این چیزها برایم اهمیتی ندارد.»
زوزیما گفت: «بانو بارونس، برای ما هم چندان اهمیتی ندارد. حالا دیگر به این وضع خو گرفته‌ایم.»

«آه، تو هم که مدام می‌گویی 'حالا دیگر'!»
«آنچه را من می‌خواستم بگویم عمه‌ام از دهانم ربود چرا 'حالا دیگر' چرا؟»

زوزیما با لحنی غمگین گفت: «چون این‌طوری است.»

سگ‌ها که روی دو صندلی راحتی لم داده بودند، شروع کردند به سرفه کردن.

بارونس به مارکی گفت: «می‌شنوی؟ چهار روز است دارند این‌طور سرفه می‌کنند. حیوانات بی‌چاره من. دیگر از جای خود تکان نمی‌خورند.»

«عمه‌جان، پیر شده‌اند.»

«آن دو تای دیگر را در اتاق خوابم نگه داشته‌ام. می‌ترسم مرض این دو مسری باشد. این‌ها فقط یک کمی شیر داغ می‌خورند و بس. خدا نکند بمیرند. از غصه دق خواهم کرد.»

«سال‌های سال قبل هم همین را می‌گفتید موقعی که اول بلا مرد و بعد هم فی‌فی.»

«آه ببین چه سرفه‌ای می‌کنند. دلم ریش می‌شود.»

زوزیما با حرکت بارونس که دستانش را روی گوش گذاشته بود تا صدای سرفه سگ‌ها را نشنود، به مارکی نگاهی کرد و به او لبخند زد. مارکی از آن‌جا که خارج می‌شد آن تبسم را به یاد داشت؛ تبسمی که چندین و چند روز قلبش را نورانی نگاه داشت.



فصل سیزدهم



عشق مارکی جوانانه نبود (خود نیز تعجب می‌کرد که نسبت به دوشیزه مونیوس تنها حسی از روی حق‌شناسی و احترام دارد و بس). لبخند او برای به آرامش رسیدنش کافی بود. آیا ممکن بود جوابش منفی باشد؟ عجلتاً می‌بایستی در فکر این باشد که بدهد خانه را نونوار کند. چیزهایی را باید عوض می‌کرد. آن خانه هرگز مثل آن روزها به نظرش چون هزار راه نرسیده بود.

آه که عالیجناب مارکی بزرگ چقدر از گج‌کاری و آهک، چه در شهر و چه در خانه ییلاقی، خوشش می‌آمده و مدام همه جا را تغییر می‌داده. آه که نمای عظیم خانه با در زیاده از حد بزرگ و آن بالکن‌های بزرگ در آن کوچه حقیر چقدر زشت بودند. آن‌جا بین آن خانه‌های محقر گیر کرده بود و نمی‌شد از نزدیک به خوبی مشاهده‌اش کرد. و آن حیاط زشت با چاه آب در وسط، اسطبل در سمت راست و انبار در سمت چپ. در

اتنها هم انبار کاه که اگر کسی از روی بی احتیاطی کبریتی روشن به آنجا می افکند، تمام خانه آتش می گرفت. و بعد هم آن راه پله! تاریک و کج و کوله که به هیچ دردی نمی خورد جز این که مردم را در آن سرنگون کرد تا استخوان گردنشان بشکند. در ضمن در محلی بود بسیار بیهوده چون از طرف دیگر می شد به آسانی به طبقه همکف رفت و فقط با بیرون بردن سر متوجه می شدی در طبقه سوم هستی.

خودش برای آن همه تغییرات و تعمیرات نقشه ای طرح کرده بود، ولی مهندس ناظر نشان داده بود چندان از طرح او سر در نمی آورد و قبل از شروع هر کار می خواست ببیند آیا دیوارهای پایین محکم هستند یا نه و تاق ها نیز همین طور.

«جناب مارکی، درک می فرمایید؟»

خیلی جدی حرف می زد. مثل مردی که در شغل خود مهارت دارد؛ کسی که می خواهد یک کار حسابی و صحیح تحویل بدهد.

«این جا را نگاه کنید. اگر ما این دیوار را از میان برداریم، نمی توانیم در مجاورت اتاق ناهارخوری، اتاق هواگیر بسازیم؟»

«جناب مارکی، آن وقت نمی دانیم راهرو را در کجا قرار بدهیم.»

«چطور؟ پس این همه فضا را باید چه کرد؟»

«این نقشه شما فقط روی کاغذ عملی است، من به نقشه کاری ندارم.»
دون آکویلاته که آمده بود تا مارکی را در جریان دعوایی بر سر زمین بگذارد، صدای فریاد او را از اتاق ورودیه شنید.

«خیال کرده اید من احمقم؟ راهرو باید در این جا درست شود. یک در این طرف و یک در آن طرف، جلوی اتاق پذیرایی. یک سالن کوچک دیگر هم خواهیم داشت، می فهمید یا نه؟»

رو به وکیل که درست در همان لحظه وارد شده بود با صدایی بلند،

انگار نتواند خود را کنترل کند، گفت: «امروز که خیلی گرفتار هستم. وقت ندارم. فردا یا پس فردا بیاید.»

دون آکریلاته که کمی از این برخورد رنجیده بود جواب داد: «جناب مارکی، هر وقت جنابعالی دستور بفرمایید.»

مارکی همچنان به جر و بحث ادامه می داد. انگار نه انگار وکیل هنوز در آن جا بود. مهندس به نقشه ایراد می گرفت و مارکی از دست لجبازی و اشکال تراشی او به شدت عصبانی بود.

«جناب مارکی، من باید از همین الان به شما اخطار کنم که مسئولیت این کارها را به عهده نخواهم گرفت.» و ریش خود را نوازش کرد.

مارکی صبر و تحمل از دست داده بود. درست مثل این که مخالفت های مهندس در عملی ساختن تعمیرات خانه مانع نونوار کردن زندگی اش بود؛ کاری که قدم اول آن ازدواج بود.

چند روز بعد خانه از کارگر و بنا پر شده بود. تیغه های بین اتاق ها را فرو می ریختند، کاشی های کف زمین را در می آوردند، تاق ها را فرو می ریختند و زنبه ها را پر از گچ و آهک می کردند و به دوردست می بردند تا جاده ای که به خانه منتهی می شد، مسدود نشود.

مارکی که بدتر از عمله ها سراپا از گچ و گرد و خاک پوشیده شده بود این طرف و آن طرف می رفت، دستور می داد و وقتی می دید حرفش را خوب درک نمی کنند دیوانه وار فریاد می کشید. اگر می دید عمله ای کلنگ به دست ایستاده است و می ترسد دیوار روی سرش خراب شود، خودش کلنگ را در دست می گرفت.

«احمق جان این طوری! شغلت را هم من باید یادت بدهم؟»

روز یکشنبه تعطیل بود و کارگرها کار نمی کردند و کسی دم دست مارکی نبود تا تویخش کند. بی کار بر جای مانده بود که با کمال خشنودی

خبر دادند دو چوپانِ غریبه می‌خواهند با او ملاقات کنند و نامه‌ای به دستش برسانند.

پاکت را که باز می‌کرد، دو چوپان دهاتی را ورننداز می‌کرد. لباس میهمانی پوشیده بودند. با پیراهنی بسیار سفید و تمیز در زیر جلیقه‌ای با پارچه‌ای ضخیم که در خانه دوخته شده بود و دگمه‌های صدفی داشت. کت مشکی با آستین‌های تنگ به تن داشتند. شلوارشان هم از جنس کت بود که تا قوزک‌هایشان می‌رسید و بعد لبه زیرشلواریشان پیدا بود. جوراب‌هایی پشمی و کفش‌هایی از پوست خوک داشتند که بارسمانی به مچ پایشان بسته شده بود. به نظر می‌رسید هر دو، یکی پیر و یکی جوان، از حضور در مقابل مارکی روکاوردینا سخت دست و پایشان را گم کرده‌اند.

مارکی گفت: «قضیه از چه قرار است؟ از این نامه که نمی‌شود چیزی سر در آورد.»

پیرمرد با لکنت زبان گفت: «عالیجناب جسارت ما را عفو خواهند کرد. این جوانک پسر من است.»

«به شما تبریک می‌گویم پسری دارید بسیار خوش سیما.»

«عالیجناب متشکرم. ما به خودمان گفتیم بهتر است اول برویم و از ارباب اجازه بگیریم. باید به افراد متشخص احترام گذاشت. ما نمی‌خواهیم باعث رنجش کسی بشویم. اگر عالیجناب اجازه بفرمایند...»
«واضح‌تر صحبت کنید.»

معلوم بود توضیح دادن برایشان کار چندان آسانی نیست. پدر و پسر نگاهی رد و بدل کردند. انتظار داشتند دیگری سخن از سر بگیرد.

پیرمرد با لحنی مردد ادامه داد: «عالیجناب ما اهل دهکده مودیکا هستیم ولی برای چراندن گوسفندان اغلب به این حوالی می‌آییم...

این چنین بر حسب اتفاق آن‌ها با هم آشنا شدند. پسر من گفت:
 'پدرجان عقیده شما چیست؟ من حاضرم با او ازدواج کنم ولی...'
 مارکی که تازه داشت قضیه حالی اش می شد پرسید: «با کی؟»
 «عالیجناب، با آن بیوه زن، یعنی خانم سولمو...»
 «چرا نزد من آمده اید؟ مگر اجازه او دست من است. زندگی این خانم
 هیچ ربطی به من ندارد. شما را می بخشم چون اهل این جا نیستید.»
 جوانک پا پیش گذاشت و گفت: «عالیجناب باید جسارت ما را عفو
 بفرمایند.»

دیگری با لکنت زبان گفت: «به ما توصیه کردند که...»
 «توصیه خیلی بدی کردند. من با این خانم هیچ گونه ارتباطی ندارم.
 مگر خیال کرده بودید ایشان یکی از اقوام بنده است؟ شاید به خاطر
 این که مستخدمه ما بوده است؟ او شوهر کرده بود... حالا هم بیوه زن
 است. مختار است، آزاد است. به من هیچ گونه ربطی ندارد.»
 مارکی صدای خود را بلند کرده بود، اخم کرده بود و دستان خود را به
 نشانه نفی تکان می داد. «به من چه ربطی دارد؟» ولی ناگهان قلبش از کینه
 آکنده شده بود، کینه ای که بیش تر به حسادت شباهت داشت. کینه نسبت
 به پسری که عاقبت آمده بود (در عین حال از او سپاسگزار هم بود) تا به
 او خدمتی کند، یعنی آن زن را بگیرد و همراه خود از آن جا ببرد، دورش
 کند. زنی که به هر حال مانع می شد تا دوشیزه مونیوس در باره او
 تصمیمی قطعی و مثبت بگیرد.

«چه کسی به شما توصیه کرده بود؟ خود او؟»
 «خیر عالیجناب، یکی از دوستان ما که ستایشگر عالیجناب است...»
 «از ایشان از جانب من بسیار تشکر کنید. ولی لزومی نداشت چنین امر
 احمقانه ای را به شما پیشنهاد کند... بروید و ازدواج کنید، ان شاء الله مبارک

باشد. تکرار می‌کنم او زنی است آزاد و مختار. به من ربطی ندارد و نمی‌خواهم داشته باشد. آیا خیال دارید به زودی ازدواج کنید؟»
 «باید مدارک لازمه را فراهم کرد و مراسم کلیسا را نیز ترتیب داد.»
 «او را همراه خود به دهکده مودیکا خواهید برد؟»
 «با اجازه عالیجناب، بله.»

مارکی داد زد: «چرا از من اجازه می‌گیرید. مگر چند بار نگفتم به من کوچک‌ترین ربطی ندارد. چرا به سرتان فرو نمی‌رود؟»
 پریشانحال بر جای مانده بود. به نظرش می‌رسید آگرپینا سولمو بار دیگر به او خیانت می‌کند. چون بدون شک با پسرک توافق کرده بود. گرچه از جانبی هم می‌رساند که زن دارد به لج او چنان می‌کند. طریقه‌ای تا به مارکی نشان دهد هنوز زنده است، و به هر حال باز هم خیال می‌کند به مارکی بستگی دارد.

به جهنم، بگذار برود و ازدواج کند. کافی است دست از سرش بردارد. حتی حوصله نداشت خیانت او را به رخش بکشد. نمی‌خواست این رضایت خاطر را به او بدهد.

پس عجله داشت که هرچه زودتر بار دیگر شوهر کند؟
 ناسزایی از دهانش خارج شد. درست مثل این که آن زن در مقابلش ایستاده باشد و آن ناسزا را از زبان او بشنود.
 برای درد دل کردن نزد ننه‌جان گراتزیا رفت.
 «فرزند من، چه بهتر از این!»

«مواظب باش، اگر پا به این جا گذاشت نمی‌خواهم ببینمش.»
 «او را بارها در مراسم نماز کلیسا دیده‌ام. در این اواخر از من پرسید:
 'آیا واقعیت دارد که مارکی خیال ازدواج دارد؟'
 'از کجا فهمیده است؟ چه کسی به او گفته است؟»

«نمی‌دانم. در جواب به او گفتم: 'اگر واقعیت داشته باشد، خود من قبل از دیگران از آن مطلع خواهم شد.' آه که به امید خداوند این معجزه رخ بدهد.»

«در سؤال خود اصرار می‌ورزید؟»

«گفت: 'امیدوارم سعادت‌مند بشود.' همین و بس. هر بار هم در خاتمه می‌گفت: 'اگر صلاح دانستید از جانب من دستان او را بیوسید.' ولی من تا به حال از تو پنهان کرده بودم. آری فرزندم نمی‌خواستم ناراحت کنم.» نه نمی‌بایست بگذارد آن زن به همان سادگی آن‌جا را ترک کند و برود. باید قبلاً به نحوی خیانتش را به رخش بکشد. باید از او اعتراف بگیرد تا خیال نکند که سر مارکی روکار دینا کلاه گذاشته است! آری، دلش می‌خواست او را به گریه بیندازد، برای عمل زشتش دچار عذاب وجدانش کند و بفهماند چرا دیگر نمی‌خواهد او را ببیند؛ چرا در خانه را به روی او محکم بسته است.

باز به فکر فرو می‌رفت.

«نه، دارم اشتباه می‌کنم. بگذار برود و از جلوی چشمانم ناپدید شود.

بله، برود، به دوردست برود.»

می‌ترسید با دیدنش تحمل از دست بدهد. می‌ترسید به شک و تردید دچار شود. از دست خودش عصبانی شده بود و به خود لعنت می‌فرستاد که خاطرات گذشته چطور قلبش را زیر و رو می‌کند. خاطراتی که او را به یادش می‌آورد. اولین بار در مارجیتلو. برایش سوگند خورده بود: «بجز تو هرگز زن دیگری نخواهم داشت!» آه که در آن زمان درست مثل گل بود و بعد؟ آری، بعد هم باز مثل گل بود. در روزهای اخیر، وقتی کلنگ دیوارهای اتاق خواب او را فرو می‌ریخت، چقدر احساس غم و دل‌تنگی می‌کرد.

«نه، اشتباه کرده‌ام باید برود. به دوردست برود. و اگر هم جرئت این را به دست آورد که...»

شب ناگهان او را در مقابل خود یافت. خود را مثل همیشه در شال مشکی پیچیده بود و پیراهن سیاه عزاداری به تن داشت. می‌دانست که او از مارجیتلو مراجعت می‌کند. یک ساعت جلوی در خانه به انتظارش مانده بود.

مارکی با شنیدن سلام او که می‌گفت: «کنیز شما!» نتوانست بی‌اعتنا از مقابلش رد شود یا حرکتی بکند یا کلمه‌ای ناشایسته بر زبان بیاورد و برانندش.

آن رفتار فروتنانه، آن صدایی که مدت‌ها بود نشنیده بود و همراهی خاطراتی که چند روزی بود در ذهنش می‌گذشت، باعث شد تمام جملاتی را که در فکر خود آماده کرده بود تا تحویل او بدهد، یکجا فراموش کند؛ شاید چون غیرمترقبه در مقابلش ظاهر شده بود.

«می‌خواستم لااقل شما را ببینم... برای آخرین مرتبه.»

«داخل شو! بیا تو.»

صدای مارکی از همان لحظه عوض شده بود، حرکاتش شاهانه شده بود.

ننه‌گراتزیا که با شنیدن صدای زنگوله قاطرها و صدای چرخ‌های کالسکه دریده بود تا در را باز کند، با چشمانی که از حدقه بیرون می‌زد آن دو را نگرست و عقب رفت و بی‌اختیار زیر لب گفت: «یا حضرت مریم!» آگرینا سولمو با حرکت سر به او سلام داد و پشت سر مارکی به راه افتاد: از میان آن داریست‌ها و ابزار بتایی که در اتاق‌ها جمع شده بودند، تا اتاق پذیرایی که دست نخورده بر جای مانده بود؛ جایی که مارکی ایستاد و در را با عصبانیت به هم کوبید تا بهتر بسته شود.

زن در میان حق‌ها و حقوق خود تکرار کرد: «می‌خواستم لااقل برای آخرین بار شما را ببینم.»

مارکی با طعنه‌ای تلخ گفت: «مگر خدای نکرده قرار است بمیرم؟ البته می‌دانم که مدت‌هاست برای تو مرده‌ام.»

«عالیجناب، چرا این حرف را می‌زنید؟ چرا؟»

«چرا؟ مگر نه این که سوگند خورده بودی؟ مگر من آن روز مجبور کرده بودم؟ به تو پیشنهادی کردم. می‌توانستی رد کنی، جواب منفی بدهی.»

«هر کلمه شما برای من حکم یک فرمان داشت. اطاعت کردم. از صمیم قلب سوگند یاد کردم.»

«ولی بعد؟ ولی بعد؟ اگر جرئت داری انکار کن. بله، انکار کن!»

«حضرت مسیح است که باید در مورد من قضاوت کند.»

«کاری به حضرت مسیح نداشته باش. اگر شهادت داری انکار کن. تو خودت را در اختیار او گذاشتی. درست مثل یک زن فاحشه. مگر قرار ما این نبود که فقط از روی مصلحت و فقط اسماً شوهر تو باشد؟ هر دوی شما قسم خورده بودید.»

«آه، عالیجناب!»

«تو، آری خود تو آن را به من حالی کردی.»

«چطور چنین چیزی امکان داشت؟»

«دلت به حال او می‌سوخت. به نظرت می‌رسید در مقابل مردم احساس خفت و خواری می‌کند. این مسئله را خودت بارها به من گفتی.»

«حق با شماست. درست می‌فرمایید ولی عالیجناب فکرش را نکنید... ما در ابتدا مثل دو بیگانه بودیم. معصوم مثل خواهر و برادر. من اغلب

فقط نیمی از یک روز او را می دیدم و بعد هم در روزهای یکشنبه. پس از چهار پنج ماه... درست انگار که شوخی کند، گفت: 'چه زندگی قشنگی داریم نه؟ میز غذا را جلویم چیده اند و حق ندارم چیزی به دهان بگذارم، باید گرسنه باقی بمانم.' من به روی خود نمی آوردم و بعد رفته رفته همان طور که دستان خود را از روی غضب گاز می گرفت، گفت: 'آن حضرت، یعنی آن عالیجناب مارکی روکاوردینا باعث شده است تا من چنین فداکاری بکنم!' یک بار هم گفت: 'تو خیال می کنی نمی دانم مردم پشت سرم چه حرف هایی می زنند؟ آن مرد که قمرساق! روکو.' به او جواب دادم: 'می بایستی قبلاً این فکرها را می کردی!' بلکه حق با شماست... عالیجناب وقتی می دیدم او این طور حرف می زند... من که از فولاد ساخته نشده ام!»

«خوب؟ ولی چیزی به من نمی گفتی؟»

«به چه منظور باید می گفتم؟ که عالیجناب را غضبناک کنم؟»

«و... بعد؟»

«فکرش را بکنید، عالیجناب، یک روز به او گفتم: 'این همه زن وجود دارد. کافی است به یکی از آنها اشاره ای بکنی، کسی که جلوی شما را نگرفته است؟ آیا این همه زن برایتان کافی نیست؟' شروع کرد به گریه کردن، درست مثل بچه کوچولو اشک می ریخت و ناسزا می گفت: 'خونریزی در این جا، خونریزی در آن جا. باید این داستان را حتی اگر شده با خونریزی خاتمه بدهیم، دیگر تاب تحمل ندارم. شما چه نوع قلبی در سینه دارید؟ آیا اصلاً قلب دارید؟' نمی خواستم متوجه بشود ولی مخفیانه اشک می ریختم. بلکه، به خاطر گناه کبیره ای که داشتم در آن غوطه ور می شدم و زندگی می کردم.»

«به خاطر خود او هم بود، بگو. اعتراف کن.»

«نه عالیجناب، این طور نیست، اصلاً این طور نیست.»

بعد از مکثی کوتاه ادامه داد: «دلم نمی خواهد دروغ بگویم ولی انگار پروردگار متعال می خواست ما را تنبیه کند... صرفاً به خاطر منظور بدی که داشتیم... آه، می خواستیم هر دو نزد عالیجناب بیاییم و از شما تقاضا کنیم سوگند ما را باطل کنید. به هر حال شما که دیگر مرا دوست نداشتید. سرنوشت من چنین بوده است. هر چه خواست خداوند است همان می شود. حالا دیگر اسم مرا هم فراموش خواهند کرد. این جا را ترک می کنم و می روم. به دهکده ای می روم که در آن جا هیچ کس مرا نمی شناسد. از روی عجز به آن جا می روم. ولی اگر یک روز... کنیز شما خواهم شد. فقط کنیز و بس. آه که حاضرم جانم را فدای عالیجناب کنم!»

مارکی با نگرانی به حرف های او گوش داده بود. لب های خود را می گزید تا مبادا حرفی از دهانش خارج شود. وقتی او لحظه ای مکث کرده بود، فقط یک لحظه بود چون بلافاصله اضافه کرده بود: «نه، نمی خواهم دروغ بگویم.» و خون به سر مارکی هجوم آورده بود انگار می خواست جنایتی دیگر رخ دهد.

بی حرکت بر جای مانده بود، نفس در سینه حبس کرده بود و سینه اش از روی رضایت باد کرده بود. خوب و به موقع جلوی خود را گرفته بود. مانع شده بود تا جنایت دیگری رخ بدهد.

ولی به هر حال کینه اش فرو نمی نشست. آن زن به او خیانت کرده بود. شاید هم واقعاً هنوز عاشق شوهر مرده اش بود؟

فکر وحشتناکی از سرش گذشت. فکر کرد نگذارد جای شوهر مرده را با شوهری زنده عوض کند. مانع ازدواج مجددش بشود. همچنان مانند یک کنیز در تصاحب خود نگهش دارد. تحقیرش کند و حتی به چهره اش

هم نظری نیندازد. آن گریه، آن قطرات اشک، آن آه و ناله و اعتراض بدون شک ساختگی و دروغ بود.

کم مانده بود به او بگوید: «ازدواج نکن. همین جا پیش من بمان.» ولی جلوی خود را گرفت.

آگرپینا سولمو فروتنانه به او نزدیک شده بود و داشت اشک‌هایش را پاک می‌کرد. یک دستش را در دست گرفته و با لب‌های سرد خود آن را می‌بوسید. «عالیجناب، مرا تبرک بفرمایید. امیدوارم در زندگی سعادت‌مند بشوید اگر واقعیت دارد که خیال دارید ازدواج کنید.»

با این تماس حسی لطیف سرپای مرد را در خود گرفت. دست خود را آهسته عقب کشید و قبل از آن که در موقع خداحافظی بیش‌تر به رقت دریابد با صدایی لرزان گفت: «اگر اتفاقاً... به چیزی احتیاج داشتی، فراموش نکن که من این‌جا هستم.»

فصل چهاردهم



بارونس لاگومورتو که ده سال بود فقط برای مراسم نماز روزهای یکشنبه از خانه خارج می‌شد و به کلیسایی در نزدیکی خانه‌اش می‌رفت، نزد برادرزاده‌اش آمده بود تا هرچه زودتر جواب دوشیزه مونیوس را به او بدهد و در ضمن تعمیرات و تغییرات آن خانه قدیمی روکارودینا را ببیند؛ خانه‌ای که در آن متولد شده بود.

«باید برای من مشعل روشن کنی.»

«عمه‌جان، یکی که سهل است، بیست مشعل روشن می‌کنم.»

«این‌جا را چرا این شکلی کرده‌ای؟ من که چیزی از آن سر در

نمی‌آورم.»

مارکی زیر بغلش را گرفت تا هدایتش کند و خانه را نشانش بدهد.

«با زندگی جدید باید پوست عوض کرد!»

نه‌جان گراتزیا که از دیدن بارونس که سال‌های سال بود به آن‌جا پا

نگذاشته بود از شوق اشک می ریخت، سر خود را از این در و آن در تو می برد و حرکات عجیبی می کرد و گیسوان خود را که روی چشمانش را می گرفتند، عقب می زد.

«ننه جان گراتزیا، خوشحال هستید که مارکی ازدواج می کند؟»

«آه بارونس عزیز من، امیدوارم واقعیت داشته باشد!»

«اگر واقعیت نداشت که به شما نمی گفتم. ننه گراتزیا، باید همه جا را

خوب تمیز کرد تا بانوی جدید خانه خشنود و راضی بشود.»

«بله، خودم را هم تر و تمیز می کنم. آماده رفتن به جهان دیگر می شوم،

چون اگر واقعیت داشته باشد من جان خواهم داد! البته با رضایت خاطر به

جهان دیگر رهسپار می شوم.»

نمی توانست باور کند. چطور شده بود که «فرزند او» تا به حال

کوچک ترین اشاره ای به موضوع نکرده بود؟ آیا می بایستی آخر از همه

خبردار می شد؟ به خاطر می آورد که چندی قبل حتی آن «زن دیگر» نیز

گفته بود: «می دانم خیال دارد ازدواج کند.» در نتیجه ننه گراتزیا پشت

سر هم می گفت: «کاش واقعیت داشته باشد.» انگار با این جمله

می خواست مارکی را سرزنش کند.

مارکی که متوجه شده بود پیرزن بی چاره اخم کرده است تصدیق کرد

و گفت: «آره ننه جان، واقعیت دارد. واقعیت دارد! ولی من درست همین

الان یقین یافته ام. بله، از طریق عمه جان بارونس. به همین دلیل بود که قبلاً

در این مورد به تو چیزی نگفته بودم. چون اگر بعد خبری نمی شد...»

«آره فرزند من، حق با توست.»

به پشت دری رفت و خود را مخفی کرد تا اشک هایش جلوی آن ها

سرازیر نشوند.

بارونس پرسید: «بر سر اتاق پذیرایی چه بلایی آورده ای؟»

«دست نخورده مانده است.»

«با زن برهنه‌ای که روی سقفش نقاشی شده است؟»

«'سحر' اثر مهمی است، کار همان نقاشی که دیوارهای کلیسای سان

ایزیدورو را نقاشی کرده است.»

«ولی به هر حال می‌توانست بعضی جاهای آن 'سحر' را اندکی

پوشاند! من که هیچ دلم نمی‌خواهد آن زن لخت و عور را بینم.»

بارونس این را گفت و مارکی دستش را روی دستگیره در اتاق گذاشت

تا بازش کند.

زندگی نو، و پوست نو، مثل مارها که پوست عوض می‌کنند.

یک روز به کشیش آناستازیو گفت: «یک صلیب بسیار بزرگ در خانه

دارم. خیال دارم آن را به کلیسای شما هدیه کنم. می‌توانید مراسم مذهبی

را از همان جا، یعنی از خانه من شروع کنید و مسیح را همراه خود ببرید.»

این فکر ناگهان به سرش زده بود و فکر می‌کرد چرا قبلاً چنین

تصمیمی نگرفته است! فکر می‌کرد: وقتی صلیب با آن ملافه سوراخ

سوراخ بید جویده دیگر در زیرزمین وجود نداشته باشد، اعصاب من هم

خودبخود آرام می‌گیرد و همه چیز روبراه می‌شود.

به پدر روحانی آناستازیو لبخند می‌زد. پدر داشت از او سپاسگزاری

می‌کرد و کم مانده بود دماغ بزرگش که عین شیپور بود از خوشحالی به

صدا درآید و بوق بزند. چشمانش از زور شوق درشت‌تر شده بودند.

«آه چه سعادت‌ی برای کلیسای ما! یک صلیب بزرگ.»

«به اندازه طبیعی.»

«از مقوا درست شده؟»

«نخیر، مجسمه مسیح با بهترین چوب درست شده و صلیب نیز بسیار

بزرگ است. دو نفر مرد به زور می‌توانند آن را از جا بلند کنند. فکرش را بکنید که من یک روز...»

بی‌اختیار وقایع آن روز را برایش تعریف کرد.

«خیلی ترسیده بودید؟»

«اندکی..»

«آه من به خوبی حالت شما را درک می‌کنم. سال‌های سال پیش، یک

شب در صومعه نیسوریا...»

پدر روحانی آناستازیو قبل از آن‌که خاطره‌اش را تعریف کند، خنده‌اش گرفت. آه که او نیز چقدر ترسیده بود. با رفتن به اتاقک انتهای راهرو، باید از مقابل شمایل فرانچسکوی مقدس عبور می‌کرد که روی دیوار نقاشی شده بود؛ با بازوانی از هم گشوده و در حال خلسه از شنیدن نوای ساز فرشته‌ای که روی قطعه‌ای ابر نشسته بود و ویلون می‌نواخت. طی شش ماهی که در آن صومعه زندگی می‌کرد لاقلاً روزی بیست مرتبه آن شمایل را دیده بود، چون می‌بایستی به هر حال مدام از راهرو عبور می‌کرد، ولی آن شب نور چراغی که در دست داشت چنان به چهره فرانچسکوی مقدس افتاده بود که انگار فرانچسکو زنده بود و کم مانده بود دهان باز کند و حرف بزند؛ با چشمانی که گویی می‌خواستند به او حالی کنند: «پدر روحانی، دیگر نمی‌توانید از این جا رد شوید.» با وجود ضرورت رفتن به دستشویی انتهای راهرو، بازگشته بود و واضح است چه اتفاقی رخ داده بود. حالا داشت در باره‌اش می‌خندید ولی در آن لحظه وخیم...

شکم پدر روحانی آناستازیو در زیر لباده‌اش تکان می‌خورد و با آن

غش غش خنده چشمانش از اشک برق می‌زد.

وقتی آقای پرگولا، شوهر دختر عموی مارکی، به خانه او پا گذاشت دید که مارکی عصبانی است.

«دیگر انگار صاحب خانه خودم هم نیستم! باید از همه اجازه بگیرم، از این کشیش، از آن کشیش...»

«دوست من، با چه کسی اختلاف داشته‌ای؟»

از بس عصبانی بود حتی نمی‌توانست جریان را به ترتیب تعریف کند. ناراحتی چندی قبل رخ داده بود. بناها دیوارهای اتاق را بتونه می‌کشیدند تا صاف شود و مارکی بدون تشریفات دو کشیش را در همان اتاق پذیرفته بود.

«جناب مارکی پس چه شد؟ کلیسا منتظر است. حالا دیگر آن صلیب

شما به کلیسا تعلق دارد. نه، نه، شما نمی‌توانید ما را گول بزنید.»

آه، پس آقایان کشیش‌ها برای این آمده بودند! شاید در ته دل نیز

داشتند مسخره‌اش می‌کردند. چطور؟ اول قول داده بود و حالا زیر قول خود می‌زد؟

«شما هم به خاطر آن‌ها این‌طور حرص می‌خورید؟»
 «آه دوست من، اگر می‌شنیدید یکی از آن کشیش‌ها چگونه طعنه می‌زد: 'جناب مارکی مگر مسیح روی صلیب این‌جا مزاحم شما بود؟ اصلاً خیلی بهتر است آن را همین‌جا در زیرزمین خود نگاه دارید تا به آن کلیسای محقر و به کشیش آناستازیو و سایر کشیش‌ها هدیه‌اش کنید.' بله، آن کشیش می‌خواست مثلاً به راه راست هدایت کند، انگار کسی نمی‌دانست خود ایشان...»

«بسیار خوب، اگر هم کسی چیزی نداند، به هر حال چه ربطی به ایشان دارد!»

آقای پرگولا دستانش را از روی رضایت خاطر به هم می‌مالید. پاهایش را به زمین می‌کوبید و غش‌غش می‌خندید. مارکی هم تکرار می‌کرد: «مگر می‌بایستی از آن‌ها اجازه می‌گرفتم؟» به خصوص جمله آن کشیش ناچیز عصبانی‌اش کرده بود: «جناب مارکی مگر آن مسیح روی صلیب این‌جا مزاحم شما بود؟» آن کشیش احمق با چهره‌ای که به قاطر شباهت داشت به چه چیز مشکوک شده بود. بدون تردید دون سیلویو لا چورا چیزی به او گفته بود.

روز مراسم مذهبی فرا رسیده بود. مارکی مجبور شده بود به خانه عمه‌اش بارونس برود تا همراه خانواده مونیوس از بالکن مراسم را تماشا کنند. عصبی بود، آرام و قرار از دست داده بود و به سؤالات عمه و خانم مونیوس جواب‌هایی سربالا می‌داد. سر خود را از بالکن بیرون می‌کرد، بعد باز به اتاق برمی‌گشت و دوباره پا به بالکن می‌گذاشت و به آن پایین، به مراسم، نگاه می‌انداخت که با آن همه جمعیت پیش می‌رفت.

«برادرزاده عزیزم، تو را چه می شود؟»

«چیزی نیست، بعضی از مراسم... چه می دانم خیلی روی آدم اثر می گذارند. تو را مرعوب می کنند.»

«بله، درست همین طور است.»

خانم مونیوس برای بار سوم گفت: «جناب مارکی، چه الهام خوبی به شما شده بود؛ الهامی الهی.»

مارکی که به درِ بالکن تکیه داده بود، به زوزیما که همراه خواهرش از نرده بالکن خم شده و مشغول تماشا بود، گفت: «زوزیما، شنیدید؟»
دختر قد راست کرد و نگاهش کرد. با یک دست نرده فلزی بالکن را چسبیده بود.

مارکی زیر لبی گفت: «راستش را به من بگویید!»

زوزیما جواب داد: «من هرگز دروغ نمی گویم.»

«راست بگویید چرا در دادن جواب مثبت خود این قدر معطل کردید؟»

«برای این که خوب در این مورد تعمق کنم و هم به خاطر...»

«به خاطر حسادت نسبت به آن زن دیگر؟ آه.»

«شاید، ولی گذشته هر کس مال خودش است. به دیگران ربطی ندارد... آه، صلیب دارد پیش می آید.»

مارکی هم مجبور شد سر خود را از بالکن بیرون ببرد و پایین را تماشا کند.

انتظار داشت با دیدن آن صلیب سخت پریشان شود و درواقع دلش نمی خواست پایین را تماشا کند، ولی در نور روز، در فضای خیابان، آن صلیب به نظرش کوچک تر از اندازه واقعی اش رسید، قیافه اش هم آن طور دردناک نبود. حتی به شک افتاده بود که شاید مسیح دیگری است و مال

او نیست؛ مسیح او که آنجا روی صلیب و روی دیوار انباری آنطور به نظرش عظیم رسیده بود و با چشمان نیمه مرده اش او را ترسانده بود، با آن زخم های خون آلود که از ملافه پاره پاره بیرون زده بودند. کشیش آناستازو از لچ کشیش های کلیسای سان ایزیدورو هم که شده بود، صلیب را در انتهای مراسم پیش می راند. دون سیلویو هم که خواسته بود در مراسم شرکت نکند، بین فقرا پیش می رفت با تاجی از خار بر سر و پاهای برهنه و شلاق کوچکی که به روی شانه های لاغر خود می کوبید.

آن روز، با دیدن آن منظره مارکی یقین کرد که دون سیلویو به آن کشیش دیگر چیزی گفته بوده. «مگر مسیح روی صلیب اینجا مزاحم شما بود؟» در مراسم مذهبی پدر روحانی آناستازو، از کلیسای سان ایزیدورو فقط همان یک کشیش شرکت کرده بود. آیا خیال نداشت آن جمله را در مراسم نیز تکرار کند؟ مارکی اخم کرد و عقب کشید.

خیابان خالی و بی سر و صدا شد. فقط چند زن فقیر با عجله به کوچه پس کوچه ها می رفتند تا به موقع خود را به کلیسای سان آتونیو برسانند و آن «مسیح نو»، آنطور که آن را می نامیدند، متبرکشان کند. «مسیح نو» چند صد سال از عمرش می گذشت، یعنی از زمانی که تراشیده و روی صلیب قرارش داده بودند. مارکی خیالش آسوده شده بود و عاقبت از دست او که مدام با چشمانش، با تمام وجودش تعقیبش می کرد، خلاص شده بود. از آنجایی که متوجه شد زوزیما می خواهد به دنبال خواهرش کریستینا به سالن برود، به او اشاره کرد که سر جایش بماند.

«زوزیما، اکنون همه چیز به شما بستگی دارد.»

دختر کمی متعجب از شنیدن این کلمات جواب داد: «بارونس
خودشان می دانند که...»

«چه چیز را می دانند؟»

«نذر مرا.»

«کدام نذر؟ این دیگر برایم تازگی دارد!»

«من نذر کرده ام پس از آن که خداوند به ما باران عطا کرد ازدواج کنم.»

«و اگر باران نبارید آن وقت چه؟»

«به زودی باران می بارد، باید امیدوار بود.»

«چطور چنین نذری به فکر شما رسیده بود؟»

«یک عالم مردم فقیر دارند از گرسنگی هلاک می شوند. آیا به نظر شما

ازدواج کردن در چنین موقعیت و خیمی موجب بدبختی و بداقبالی

نمی شود؟»

«بله، حق با شماست.»

طی دو ساعتی که کنار هم بودند، مارکی به دقت او را ورناداز کرده

بود. بله، چهره اش نسبتاً زیبا بود. طرح قشنگی داشت، به خصوص دهان

و چشمانش ولی در زیر پوست سفید او، خون، گرم و سریع، جریان

نداشت. قلبش با هوس نمی تپید. آن همه بدبختی و زجر تمام شور

جوانی اش را فرو نشانده و از بین برده بود. در نتیجه به نظر می رسید روح

او نیز دیگر هیچ گونه ذوق و شوقی حس نمی کند.

شاید هم مارکی در اشتباه بود.

این زن چه نیروی خارق العاده ای داشت. با چه اراده راسخی، با چه

شهامت، با چه وقاری اشرافی توانسته بود در تنگدستی به زندگی ادامه

بدهد، آن هم پس از چشیدن مزه ثروت و جاه و جلال. درست مثل پدرش

که با خوب زندگی کردن به سبک خود، همه چیز را به باد فنا داده بود.

در لحظاتی که مارکی بی اختیار شروع می کرد به مقایسه، می دید مقایسه‌ای است بسیار بیجا و چیزی است شبیه کفر گفتن. سر خود را تکان می داد تا آن افکار را بیرون کند و با خود تکرار می کرد: «بله، این زن، همان زنی است که برای من ساخته شده است!»

تمام اعضای باشگاه نیز این را به او می گفتند، حتی دکتر مجو که پس از آن جر و بحث چند ماه قبل انگار خیال آشتی داشت.

«جناب مارکی، آفرین بر شما. بله، یک فرشته را انتخاب کرده اید. بله، درست مثل فرشته‌ها تماماً صفات نیک است و بس. باید به شما اعتراف کنم. من اندکی از دست شما دلخور شده بودم که می دیدم مثل یک زاهد گوشه گیر دارید در آن بالا زندگی می کنید. عجالتاً این قدم اول است، بعد قدم دیگر خودبخود به دنبالش می آید. ما همگی در این جا هستیم تا شما را روی دست بالا ببریم. دهکده به مردانی نیرومند و بااراده احتیاج دارد. مردانی شریف و درستکار. مخصوصاً درستکار. شما حرف مرا درک می کنید. بی چاره شهرداری، به چه فلاکتی افتاده است.»

«نخیر، آقای دکتر، آنچه به امور شهرداری مربوط است...»
«ولی اگر آقایانی مانند شما خود را عقب بکشند آن وقت چه خواهد شد؟»

«من به اندازه کافی در خانه خودم گرفتاری دارم. همان برایم بس است.»

«خانه شما خانه شماست و شهرداری هم خانه ماست.»
«بی فایده است. این گوش من ناشنواست!»

او را به حال خود رها می کرد تا در اتاق پذیرایی باشگاه بالا و پایین برود، با عصایش که مثل شمشیر به زیر بغل زده بود. در انتظار خشک شدن بتونه دیوارها و رسیدن نقاشان از شهر کاتانیا و

رسیدن پرده‌ها و پارچه‌های رومبلی، مارکی تقریباً هر روز به باشگاه می‌رفت تا ببیند آن آش و نان را چگونه بین فقرا تقسیم می‌کنند.

«آقای مثل شما را باید روی دست به شهرداری برد.»

ولی گوش مارکی به این حرف‌ها بدهکار نبود. شب‌ها جلوی خانه به گردش می‌رفت، جایی که هیچ کس جرئت نمی‌کرد نزدیکش شود. آن مناظر دشت‌های سوخته چه دلگیر بود. دشت‌های هر طرف تا زیر تپه‌ها و از آن طرف هم تا زیر کوه آتشفشان اتنا که مدام از قله‌اش دود بلند بود و فقط روی قله آن برفی مختصر مشاهده می‌شد. با آن جنگل‌های بلوط در دو طرف دامنه‌اش و مواد مذاب آتشفشانی که در هوای صاف و بدون مه، به صورت رشته‌هایی سیاه‌رنگ به وضوح در دامنه کوه دیده می‌شدند. پس از چند بار نگاه کردن به آن اطراف، از آن مناظر روی برگرداند. آن‌جا، به تنهایی در مقابل آن افق بی‌اتها و سکوت مطلق که احاطه‌اش کرده بود حس می‌کرد غمی غیرقابل بیان بر دلش نشسته است. فقر و بدبختی مردم راکه شنیده بود یا به چشم دیده بود بار دیگر در نظرش مجسم می‌شد. از تمام دهات اطراف اخبار بدی می‌رسید.

«دیروز چهار حیوان مردند، امروز سه تای دیگر.» حصبه داشت گاوها را قتل عام می‌کرد. چگونه می‌توانست در مقابل این همه بلا و نکبت آرام باشد و به فکر فرو نرود؟

ولی آیا واقعاً نگرانی و پریشان‌حالی‌اش به خاطر این بود؟ نه!

پیش‌بینی‌های غم‌انگیز، قلبش را در خود می‌فشردند، انباشته و ناگهان محو می‌شدند؛ مثل قطعات ابری که باد پراکنده‌شان کرده باشد، و دیگر بار آن حس به قلبش برمی‌گشت. بدون هیچ دلیل خاص؛ بدون معنی دقیق.

برای این که افکار خود را متوجه امور دیگر کند به پروژه‌های بزرگ

کشاورزی فکر می‌کرد. بله، همین که ازدواج صورت می‌گرفت باید عملی می‌ساختشان. باید به مالکان تاکستان‌ها و باغ‌های زیتون کمک می‌کرد. باید ماشین‌آلات جدید وارد کنند تا بتوانند محصولات را به بازار شبه جزیره^۱ بفرستند، باید محصولات را حتی به خارج صادر کنند، به فرانسه، به انگلستان، به آلمان.

امور غامض و در هم پیچیده شهرداری به چه درد می‌خوردند. حتی قادر نبودند عنکبوتی را از سوراخ خودش بیرون بکشند، که البته منظورشان این بود که تو بیا بیرون تا من بروم جانشین تو بشوم!

در خیالبافی‌های خود در آن پایین، در مارجیتلو، ساختمان‌های عظیمی برپا می‌کرد، حس می‌کرد مرض گچ و آهک پدریزرگش به او هم سرایت کرده است. راه باز کردن به باغ‌های زیتون، انبارهای پراز تفرارهای بزرگ برای روغن زیتون و زیرزمینی برای فشردن خوشه‌های انگور و در یک انبار دیگر، خنک و هواگیر، بشکه و خمره... آن روغن زیتون طلایی‌رنگ را در بطری‌هایی شیشه‌ای و بسیار زیبا در جلوی چشم می‌دید، روغن زیتونی که می‌بایستی با روغن زیتون شهر لوکا و شهر نیس فرانسه رقابت می‌کرد و برنده می‌شد. باید چنان شراب قرمزی می‌انداخت که شراب‌های قرمز فرانسوی در مقابلش هیچ باشند. نه تنها فرانسه، بلکه از تمام شراب‌های دنیا بهتر باشند!

۱. اهالی جزایر ساردنی و سیبیل خاک اصلی ایتالیا را چنین می‌نامند. - م.



بی چاره دون سیلویو بیش از نیم ساعت بود که در اتاق انتظار، منتظر بود و ننه گراتزیا گاه می آمد و می گفت: «خیلی عذر می خواهم. کمی دیگر صبر و تحمل داشته باشید. آقای مهندس در خدمت ایشان هستند.»

«ننه جان گراتزیا، مهم نیست. چندان عجله ای ندارم.»

«خانه زیر و رو شده است.»

«بله، شنیده ام. به خاطر مراسم عروسی.»

«دون سیلویو، چقدر بد سرفه می کنید. مواظب سلامتی خودتان

باشید.»

«هرچه... خدا بخواهد... همان می شود!»

با سرفه ای که کلمات را در دهانش خفه می کرد، آن جثه لاغر تکان

می خورد و با هر حمله سرفه انگار چیزی نمانده تا قلبش بیرون بزند.

«بروید به بستر تا خوب عرق کنید.»

«جواب فقرایی را که دارند از گرسنگی هلاک می شوند چه بدهم؟ به همین خاطر به این جا آمده ام.»

«آه دون سیلیو، این قحطی و خشکسالی تمامی ندارد. جناب مارکی انبارها را خالی کرده است. همه چیز را به فقرا داده است. باقالی، گندم، نخود و حتی کاه و یونجه برای حیوانات.»

«می دانم. می دانم. هر کس بیشتر دارد باید بیشتر بدهد، بخشش کند.»

«او به چندین و چند خانواده کمک می کند.»

«می دانم. ولی به هر حال نه گراتزیا چیزی هم باید به فقرای من عطا کند.»

«حتماً، حتماً. خودشان هم در همین فکر هستند.»

مارکی که داشت مهندس را همراهی می کرد، در مقابل اتاق انتظار ایستاد و از ملاقات غیرمترقبه دون سیلیو سخت پریشان شد.

آقای مهندس پس از سلام به کشیش گفت: «با این سرفه نباید از خانه خارج شوید.»

دون سیلیو به زحمت برخاست و به مارکی و مهندس تعظیم کرد. قادر نبود کلمه ای بر زبان بیاورد. با حرکات دست عذرخواهی می کرد.

مارکی که می خواست خود را خونسرد نشان دهد پرسید: «چه شده است؟ بیایید روی این مبل بنشینید، این جا راحت تر است.»

او را به اتاق دیگر هدایت کرده بود و خودش سرپا در مقابلش ایستاده و دستان خود را پشت کمر در هم گذاشته بود. به او خیره شده بود تا قبل از آن که خود کشیش دلیل ملاقات را بگوید، آن را حدس بزند.

دون سیلیو گفت: «حضرت مسیح مرا به این جا فرستاده است!»

«باز پای حضرت مسیح را میان کشیدید؟ کدام مسیح، برای چه مثل خاله زنک ها حرف می زنید.»

مارکی ناگهان به هیجان آمده بود، رنگ از چهره اش پریده بود و به لکنت افتاده بود.

«عالیجناب، خیلی از سرکار معذرت می خواهم... مرا ببخشید... همین الان این جا را ترک می کنم و می روم.»

دون سیلویو با حملات سرفه دیگر قادر نبود به حرف خود ادامه دهد. مارکی با دیدن او که به طرف در می رفت، بازویش را چسبید و متوقفش کرد.

«برای چه به این جا آمده بودید؟ از جان من چه می خواهید؟ چرا آمده بودید؟»

«جناب مارکی، به خاطر صدقه ای برای فقرا. مهلت ندادید تا منظورم را بیان کنم.»

«آیا در دهکده راباتو فقط من یکی وجود دارم؟ یک عالم بذل و بخشش کرده ام و صدقه داده ام. خیلی، خیلی زیاد. دیگر خونی در رگ هایم باقی نمانده است.»

«آرام باشید. اجباری ندارید که...»

«راستی آیا شما بوده اید که به آن کشیش ناچیز گفته بودید...؟»

در مقابل او ایستاده بود، کلمات را به وضوح ادا می کرد و چشم از چشمش بر نمی داشت.

دون سیلویو، خجولانه پرسید: «چه چیز گفته ام؟»

«چه چیز؟ این که آن صلیب در خانه مزاحم من بود! عذاب می داد.»

«این گفته شما را به شک و شبهه انداخته است؟ درست برعکس

چقدر شکرگزار بودم که مسیح روی صلیب از محل نامناسب خود پا به کلیسا می‌گذارد.»

«محل نامناسب؟»

«بله، البته، جای ایشان در بالای نمازخانه است، نه در آن انبار

زیرزمین.»

«در این صورت چرا همین الان گفتید حضرت مسیح شما را به این جا فرستاده است؟ مرا با یک خاله‌زنک عوضی گرفته‌اید؟ بله، مرا عوضی گرفته‌اید؟»

«حق با شماست. جمله من بیش از حد مغرورانه بود. مثل کسی که دارد افاده می‌کند. ملتفت شده‌ام، حق با شماست. خیال می‌کردم وقتی آدم می‌رود به خاطر فقر چیزی دریافت کند، حضرت مسیح است که او را می‌فرستد... مرا عفو بفرمایید، فقرایی که گرسنه هستند نباید قربانی گناه من بشوند. از شما پوزش می‌طلبم. جلوی شما زانو می‌زنم...»

مارکی جلویش را گرفت و مانع زانو زدنش شد. از خودش خجالت می‌کشید و در عین حال دلش نمی‌خواست در برابر آن کشیش واهمه‌ای از خود نشان بدهد. به نظرش می‌رسید کشیش می‌خواهد به خاطر آن اعتراف از او سوءاستفاده کند. می‌بایستی به او حالی می‌کرد تا بار دیگر از او تقاضایی نکند، بله یک بار برای همیشه به او حالی می‌کرد، ولی شهامتش را به دست نیاورد.

با لحنی آرام‌تر گفت: «چه خیالاتی به سرتان زده است؟ برای من فقط اندکی گندم باقی مانده است که کفاف خودم را می‌دهد و بس.»

«خداوند متعال خودش کاری می‌کند که بار دیگر انبارهای شما

سرشار و پر از آذوقه بشود.»

«بله! البته همین‌طور است که می‌فرمایید!»

«جناب مارکی، از بخشش و کمک الهی غافل نشوید.»

«ولی در همین حین مردم دارند مثل مگس می میرند. شاید می بایستی در خانه خود ضرابخانه‌ای برپا کنم یا اسکناس جعلی چاپ کنم... چرا حالی شما نمی شود که نمی توانید سرپا بند شوید؟ شما بیمار شده اید.»
دون سیلویو که بار دیگر دچار حمله شدید سرفه شده بود، مجبور شد بار دیگر، نیمه جان، روی مبل بنشیند.

مارکی اضافه کرد: «بسیار خوب، صرفاً به خاطر این که به شما نشان دهم نیتم خیر است.»

دون سیلویو از او تشکر کرد و گفت: «می دانستم بیهوده پا به این جا نگذاشته ام!»

چشمانش از اشک پر شده بود.

مارکی تمام روز قلبش آشفته بود. انگار ترحمی که در لحظه آخر بر او غلبه کرده بود صرفاً به خاطر زیرکی و سوء استفاده آن کشیش بوده است. با ننه جان گراتزیا درددل می کرد: «فقط همین او مانده بود که بیاید و مرا تیغ بزند!»

«فرزند من، او مرد مقدسی است!»

مارکی با خشونت جواب داد: «مقدسین یا در بهشت هستند یا روی دیواری کوبیده شده اند.»

دو روز بعد دون سیلویو تقریباً پا به جاده بهشت گذاشته بود؛ یعنی درست همان جایی که مارکی برایش آرزو می کرد.
در مقابل در خانه اش جمعیتی گرد آمده و همه به بالکن اتاقکش خیره مانده بودند.

پزشک دستور داده بود در خانه را ببندند تا مردم به اتاق او هجوم نیاورند. گاه بعضی از کسانی که وارد خانه شده بودند از اتاق او خارج

می شدند، اشک هایشان را پاک می کردند، دور پز شک جمع می شدند و با نگاه یا با حرکت سر از او سؤالاتی می کردند. انگار صدایشان ممکن بود مزاحم مردی شود که در حال احتضار بود: «آیا اعتراف کرده است؟»، «آیا هنوز نفس می کشد؟»، «آه که دارند مراسم غسل میت را آماده می کنند.»

ناقوس کوچک کلیسای سان ایزیدورو چند ضربه کوتاه نواخت و بعد بلافاصله ناقوس بزرگ به صدا درآمد، یک زنگ، دو زنگ، سه زنگ که به نحوی غم انگیز در هوا پخش می شد و به همه جا رخنه می کرد. همه گوش به زنگ ایستاده بودند و زنگ های ناقوس را می شمردند: «چهارتا، پنج تا!» همه جا، در باشگاه، در داروخانه ها، در مغازه ها، در تمام خانه ها، در جلوی خانه ها: «شش تا، هفت تا!» انگار صدای زنگ ناقوس می خواست فاجعه ای عمومی را اعلام کند.

همه می دانستند ناقوس برای مرگ زن ها هشت بار به صدا در می آید، برای مرگ مردها، نه بار و برای مرگ کشیش ها ده بار! و زنگ دهم، آهسته تر و غم انگیزتر به صدا درآمد و صدایش مدتی طولانی در هوا طنین افکند.

آدم های دیگری سر می رسیدند، مردم عامی، دهقانان، مردم فقیری که همیشه کمکشان می کرد، لاغر مردنی و ژنده پوش، کسانی که در آن لحظه، آن سال بی حاصل را فراموش کرده بودند، گرسنگی را از یاد برده بودند و چشمانشان پر از اشک و چهره هایشان حیرت زده بود. آه، کاش خداوند متعال به جای آن کشیش، یکی از آن ها را رهسپار جهان دیگر می کرد! مراسم غسل میت آغاز شده بود و صدای زنگ کوچک کشیش، که شیشه روغن مقدس را در دست داشت، به صدا درآمده بود.

مارکی هم صدای ناقوس ها را شمرده بود: یک، دو، پنج، ده! آری ناقوس بزرگ کلیسای سان ایزیدورو ده بار به صدا درآمده بود. چند

روزی می شد که روزی سه چهار مرتبه تیتای کالسکه چی را برای احوالپرسی به خانه کشیش می فرستاد. وقتی می فهمید تب کشیش بالا رفته است و دارد هذیان می گوید سخت متوحش می شد. از کجا معلوم، بلکه در میان آن هذیان گویی کلمه ای از آن راز از دهانش خارج می شد.

بی قرار بر جای می ماند و منتظر بازگشت کالسکه چی می شد.

«به اتاق او پا گذاشتی؟ توانستی خودش را به چشم ببینی؟»

«از همین حالا به نظر یک جسد می رسد. دیگر امیدی باقی نمانده

است.»

مارکی چشمان خود را نیمه بسته می کرد. نومیدانه بر جای می ماند.

ظالم شده بود. آن کشیش چه پوست کلفت بود! و روز بعد:

«حالش چطور است؟ چرا این قدر دیر کردی؟»

«نمی گذاشتند داخل اتاق بشوم، ولی مرا شناخت و با صدایی که انگار

از ته چاه بالا می آمد به من گفت: 'از جانب من از عالیجناب مارکی

سپاسگزاری کنید. به ایشان بگویید برای آمرزش روح من دعا کنند.»

«آه، مرد بی چاره!»

ولی در ته قلبش کلماتی که کالسکه چی گفته بود معنی طعنه آمیزی

می یافت و به این شکل برای خود عذر موجه می آورد که چرا بی صبرانه

در انتظار مرگ کسی است؛ کسی که رازش را می دانست. آن کشیش نه تنها

یک سرزنش مدام بود بلکه خطرناک هم بود، درواقع اگر هم خطرناک

نبود، همانند یک فکر ثابت مدام عذابش می داد.

وقتی به باشگاه پا گذاشت (به عمد به آن جا رفته بود تا بشنود دیگران

در آن مورد چه می گویند) شنید که آقای ماتزا، سردفتر اسناد رسمی،

می گوید دون سیلویو به خواهر خودش گفته بوده است: «دیگر چیزی

باقی نمانده است. تا روز جمعه ساعت نه شب!» سه روز و نیم دیگر مانده

بود، به نظر مارکی بی انتها می رسید، تازه آیا حدس کشیش درست بود؟

روز جمعه طاقت از دست داده بود، نمی توانست منتظر بماند تا ناقوس بزرگ کلیسا ساعت نه شب به رسم همیشگی، برای مرگ به صدا درآید. خدمتکار باشگاه را فرستاده بود تا از جریان مطلع شود. در ضمن به خاطر این که بینند پیشگویی کشیش درست از آب درآمده است یا نه. دکتر مچو با دیدن این که آقای پیترو سالوو هر پنج دقیقه ساعت خود را از جیب در می آورد و نگاهی به آن می اندازد، گفت: «انگار همگی این جا دور هم گرد آمده اید تا نفس او را از سینه اش بیرون بکشید. کار بسیار بدی است.»

«اگر میل ندارید در این جا همراه ما باشید، بروید. کسی که جلوی شما را نگرفته است؟»

کم مانده بود دعوا مراغه به پا شود ولی سر و کله خدمتکار باشگاه پیدا شد، داشت با خیال آسوده قدم برمی داشت و به کسانی که جلوش را می گرفتند خبری می داد و بعد بار دیگر با قدم هایی آهسته پیش می رفت. سرش هم تکان می خورد و با قدم هایش هماهنگ شده بود. بی اعتنا به این که همه بی صبرانه در انتظار ورود او بودند.

مارکی پیش رفت و از او پرسید: «خوب؟ چه خبر؟»

«درست دقیقاً سر ساعت نه، جهان را ترک کرد.»

تصور کرده بود با شنیدن آن خبر می تواند عاقبت نفس راحتی بکشد. ولی مشکوک بر جای مانده بود. آنچه به گوش شنیده بود باور نمی کرد. درست مثل این که آن پدر روحانی دون سیلویو خواسته بود با او شوخی کند و از روی تمسخر وانمود کرده بود مرده است.

در خانه نه گراتزیا را دید که برای آمرزش روح آن مرد مقدس تسبیح می اندازد و دعا می خواند.

«او مرده است. آه چه دردی! فقط سی و نه سال از عمرش می‌گذشت. مردهایی مثل او هرگز نباید بمیرند!»

مارکی غرولندکنان گفت: «خیلی پدرهای خانواده‌ها هستند که از جهان می‌روند. مرگ شتری است که در هر خانه‌ای می‌خوابد!»

سوگواری همگانی در دهکده سخت عصبی‌اش کرده بود. به مرگ فکر می‌کرد که اکنون با سماجت، مصرانه در سرش وزوز می‌کرد. به نظرش می‌رسید یک نفر در داخل مغزش مدام زمزمه می‌کند «امروز نوبت من بود. فردا هم نوبت تو سر می‌رسد!» و آن یک نفر، رفته رفته شکل و قیافه دون سیلویو را به خود می‌گرفت.

دلش می‌خواست گوشش ناشنوا بود تا صدای نواختن ناقوس‌های تمام کلیساها را که برای مرگ به صدا درآمده بودند، نشنود. لحظه‌ای مکث می‌کردند و بار دیگر به صدا در می‌آمدند. دلش می‌خواست از آن‌جا فرار کند و به خانه مارجیتلو پناه ببرد ولی مطمئن بود آن‌جا، از آن دوردست هم صدای ناقوس‌ها به گوشش می‌رسد.

به هر حال باز هم قانع نشده بود. می‌خواست به روی بالکن باشگاه برود و تشییع جنازه را از آن‌جا به چشم خود ببیند.

مارکی از آن‌جا موفق شد تا به خوبی دهان آن مرده را ببیند. دهانی که برای ابد بسته شده بود. دهانی که دیگر هرگز نمی‌توانست رازی را که به او اعتراف کرده بود، به گوش کسی برساند. آن وقت حس کرد نیرومند شده است. پیروز شده است. درست مثل این که خودش باعث مرگ آن مرد شده باشد. فقط به خاطر احترام بود که لبخندی نزد. بله، موقعی که آقای پرگولا در گوشش گفت: «دون سیلویو حتماً خیلی مأیوس شده است که متوجه شده در آن‌جا بهشتی وجود ندارد!»



فصل هفدهم



یک روز صبح وقتی مارکی اصلاً انتظار نداشت، دون آکویلاته بی خبر وارد خانه اش شد. آن هم نه برای این که مطابق معمول در مورد کارها با او صحبت کند، آمده بود تا با لحنی بسیار جدی به او اعلام کند: «بالاخره خودش را به من نشان داد. ظاهر شد.»

مارکی که معنی جمله او را نفهمیده بود، حیرت زده نگاهش کرد و پرسید: «ظاهر شد؟»

دون آکویلاته زیرلبی گفت: «بله، ظاهر شد.»

مارکی روکار دینا در مورد خرافات کمی تغییر عقیده داده بود و حتی از روی طعنه هم که شده گاه از آقای وکیل می پرسید: «خوب، از اشباح چه خبر؟ آیا باز به سراغ شما می آیند تا عذابتان بدهند؟» دون آکویلاته مدتی قبل برای او تعریف کرده بود که ارواح خبیث گاه دست راستش را فلج می کنند تا نتواند چیزی بنویسد.

اما انگار مسئله‌ای که وکیل اکنون اعلام کرده بود، چیزی بود که در آن شک و شبهه‌ای وجود نداشت. مارکی با تشویشی که ناگهان بر وجودش مستولی شده بود پرسید: «خوب، حالا باید چه کرد؟»

«حالا سؤال کردن از او بسیار آسان‌تر شده است، می‌تواند جواب‌های دقیق‌تری به ما بدهد. دیروز روکو کریشونه بر من ظاهر شد. خودبخود، برای یک دقیقه. شاید می‌خواست به من حالی کند: 'بفرمایید، من در اختیار سرکار هستم.'»

مارکی که بار دیگر بر خود مسلط شده بود گفت: «خواهش می‌کنم باز شروع نفرمایید. ساده‌دلی شما بسیار غیرمنطقی است. قبل از هر چیز سرکار باید مرا متقاعد بفرمایید که روح بشر، ابدی است. تمام نمی‌شود.» دون آکویلاته، متعجب از این گفته، سر خود را بالا برد.

مارکی ادامه داد: «علم ثابت کرده است که...»

وکیل حرف او را قطع کرد و گفت: «لطفاً پای علم را به میان نکشید. علم چیزی نیست بجز یک مشت حرف مفت. برای احمق‌ها اختراعش کرده‌اند.»

«علم یعنی ثابت کردن مسائلی قابل لمس.»

تصور می‌کرد با نام بردن کتاب‌هایی که خویشاوندش به او قرض داده بود، می‌تواند دهان وکیل را ببندد.

دون آکویلاته سخن از سر گرفت.

«نه قربان، این مسائل نیز حل شده‌اند. بله قربان، ولی فقط چون بعضی از مسائل به صلاح مردم زنده نیست، تظاهر می‌کنند به چشم نمی‌بینندشان. ولی این دلیل نشد که آن مسائل وجود نداشته باشند. دلیل نشد که باطل شوند و از بین بروند.»

«ولی وقتی بشر نتواند با چشم خود چیزی را ببیند و با دست خود آن را لمس نکند...»

«اگر بخواهید تجربه کنید، هم می‌توانید ببینید و هم لمس کنید.»
 «آه، شما خیال کرده‌اید با تحریک خیالات من، با ترساندن من، می‌توانید مجبورم کنید آنچه را وجود ندارد، به چشم بینم. اگر هم چنین باشد، صرفاً یک توهم است و بس.»
 «ولی اگر مثلاً روکو خودش به ما بگوید فلان کس مرا به قتل رسانده است؟»

«چنین چیزی امکان ندارد!»
 «اگر او مدرکی به ما ارائه بدهد که قانع‌کننده باشند آن وقت چه؟»
 «غیرممکن است!»
 «شما باید مثل کسانی که روح احضار می‌کنند عمل کنید. او به شما بسیار علاقه‌مند و وفادار بود، هیچ کس بهتر از خود شما نمی‌تواند با او ارتباط برقرار کند.»
 «من به هیچ وجه حاضر نیستم به این گونه اعمال احمقانه دست بزنم.»
 «آن دانشمندان و علمای سرکار هم درست مثل خود شما جواب می‌دهند.»

«حق هم دارند.»
 «نمی‌فهمم، شما با همکاری با من که چیزی از دست نمی‌دهید.»
 «فقط بدین منظور نزد من آمده‌اید؟»

«بله جناب مارکی، مدت‌هاست عذاب وجدان دارم. مدت‌ها در مورد جلسه دادگاه و محکوم شدن نلی کازاچو تعمق کرده‌ام. تصور می‌کنم هیئت منصفه اشتباه کرده است. از آن اشتباهاتی که بی‌گناه را به جای مقصر اصلی گرفتار می‌کند.»

«چرا چنین فکری می‌کنید؟ می‌خواهید چه کار کنید؟»

«می‌خواهم همان کاری را بکنم که اگر شما به جای من بودید می‌کردید، شما یا هر کس که باشرف و صدیق باشد. باید دستگاه عدالت را به راه راست و صحیح هدایت کرد.»

«از چه طریق؟ با در دست داشتن کدام مدرک؟»

«این چیزها را خود او به ما خواهد گفت!»

«چرا می‌خواهید با جادوگری‌های خود مرا بترسانید. خیلی واجب‌تر است که از ارواح خود سؤال کنید چه وقت باران می‌بارد. آیا این آقایان ارواح عرضه ندارند کاری کنند باران ببارد؟ من بسیار متحیرم که مرد باهوش و فاضلی مثل سرکار به این گونه خرافات احمقانه ایمان دارد. لابد حالا که مدام در فکر آن محاکمه‌اید، خیالات شما بال و پر گرفته و به همین دلیل به نظر تان رسیده که آن مرد مرده مقابلتان ظاهر شده است.»

حتی نخواست به نام روکو کریشونه را به زبان بیاورد.

چطور شده بود که دون آکویلاته تا این حد در مورد محاکمه نلی کازاچو تعمق می‌کرد؟ آیا آمده بود ببیند زمینه آماده است؟ به چیزی مشکوک شده بود؟ به چه کسی سوءظن برده بود؟ آیا ظاهر شدن شبح را نیز از خودش درآورده بود تا ببیند روی او چه تأثیری می‌گذارد؟ خوشبختانه خونسردی خودش را حفظ کرده بود. چه لزومی داشت به او نشان دهد از آن کشف احتمالی وحشت دارد؟ بعد هم چه کسی می‌خواست این را به او بگوید؟ وقتی کسی مرده است دیگر تا ابد مرده است. همین و بس. به قول معروف: «چو رفتی، رفتی!»

همان‌طور که حرف می‌زد به این چیزها هم فکر می‌کرد.

می‌دانست بعضی از موارد اسرارآمیز گاه مردان عاقل را هم به شک می‌اندازد. منتظر این نشد تا دون آکویلاته جواب بدهد. ادامه داد:

«عجالتاً برای این که به شما نشان دهم آن طور که شما می گوید مردی خشک نیستم، حاضر و آماده ام تا رضایت خاطر سرکار را جلب نمایم؛ یعنی به چشم خود دیدن و با دست خود لمس کردن! حاضر، البته به شرط این که بعد دست از سرم بردارید و دیگر در این مورد حرفی نزنیم. و باز به این شرط که مراسم غامض و طولانی نباشد. حوصله ندارم وقت خود را تلف کنم. و بسیار هم امیدوارم با این آزمایش، این افکار پوچ را از مغز شما بیرون کنم.»

«آیا این عمل را از روی کنجکاوی انجام می دهید یا به خاطر لجبازی با من؟»

«من خودم را در اختیار شما می گذارم. این عمل را بیش تر به خاطر شما انجام می دهم تا به خاطر خودم. خواهید دید که چگونه عذاب وجدان شما را ترک خواهد کرد.»

دون آکویلاته گفت: «آها، سر رسید. حتی مهلت نداد تا صدایش کنم.»

مارکی بی اختیار به اطراف خود نگاه کرد. قلبش به شدت می تپید و زبان در دهانش خشک شده بود.

صدای دون آکویلاته انگار از ته یک غار به گوش می رسید که می گفت: «خوب گوش فرا بدهید. او حضور خود را با علامتی آشکار خواهد کرد.»

رنگ پریده دون آکویلاته، لرزش سر و دستانش، صدایی که تغییر یافته بود، همه چیز نشانه این بود که از حالت عادی خارج شده است.

مارکی گوش فرا داده و نفس در سینه حبس کرده بود.

دون آکویلاته پرسید: «شنیدید؟»

«نخیر.»

«ولی او به روی میز ضربه محکمی زد.»

«ظاهراً به اندازه کافی محکم نبوده است.»

پس از این اولین شکست، مارکی خیالش کمی آسوده‌تر شد، با این حال همچنان گوش فرا داده و نفس در سینه حبس کرده بود.

«حالا صدای ضربه را شنیدید؟»

«نخیر.»

«گوش کنید، دارد ضربه‌های محکمی می‌زند.»

«من که کر نیستم.»

دون آکویلاته پس از چند لحظه با ترس گفت: «یک دست شما را در دست می‌گیرم تا بتوانم مایعی از وجود شما را به خود جذب کنم و ترتیبی بدهم شما هم بتوانید این پدیده را ببینید. آرام باشید. خود را رها کنید.» مارکی حس کرد تمام وجودش منجمد می‌شود. دون آکویلاته با نگرانی به چشمان او خیره شده بود.

مارکی گفت: «هیچ خبری نشد!»

وکیل اخمی به پیشانی انداخت و سر خود را پایین افکند. لب‌های خود را می‌جنباند. انگار با خودش حرف می‌زد.

مارکی بی‌صبرانه پرسید: «خوب، چه شد؟»

«او نمی‌خواهد به من چیزی بگوید.»

«آه، پس این طور!»

«می‌خواهد شخصاً به جنابعالی بگوید. قول داده است به خواب شما بیاید و آن را به شما بگوید.»

مارکی از روی رضایت خاطر نفس عمیقی کشید و گفت: «می‌دانستم. می‌دانستم عاقبت این ماجرا به مسخرگی منتهی می‌شود.»

«ولی او خواهد آمد. حتماً خواهد آمد. آها، دارم می بینم که این جا را ترک می کند. بله، محو شد.»

«و آن وقت شما اسم این را گذاشته اید به چشم دیدن و با دست لمس کردن؟»

مارکی داشت می خندید، در اتاق به حرکت درآمده بود، بازوان خود را می مالید، پاهایش را تکان می داد، انگار می خواست آن وضعیت انتظار خسته کننده را از خود پاک کند. انتظاری که بیش از سه ربع ساعت بی حرکت بر جای نگهش داشته بود.

می خواست دق دلی خود را سر دون آکویلاته درآورد که آن طور ترسانده بودش. با وجود این که هرگز به این گونه خرافات اعتقاد نداشت، ترسیده بود، اما حالا با این «جادو و جنبل» اعتقادش کم تر شده بود.

«به خواب من خواهد آمد؟ بسیار خوب، تشریف بیاورند!» و در دلش می خندید.

جریان را برای شوهر دخترعمویش تعریف کرد و هر دو با هم غش غش خندیدند. برای عمه بارونس هم تعریف کرد. هیچ کس قادر نبود از سر بارونس بیرون کند که در آن فاجعه، آن زن بدکاره نقش مهمی بازی می کرده است. مارکی با شنیدن عقاید دیگران احساس می کرد بیش تر در امن و امان است.

با تمام این احوال برای چندین شب پشت سر هم وقتی به بستر می رفت ترس مبهمی احاطه اش می کرد، می ترسید واقعاً قربانی خود را در خواب ببیند. اگر روکو به قول خود وفا می کرد، پس معنی این را می داد که... ولی او نه آن موقع و نه بعد، هرگز به قول خود وفا نکرد و به خواب او نیامد.

مارکی نمی دانست فعلیتی را که آغاز کرده بود، چگونه برای خود توجیه کند. فعلیتی که از عادات همیشگی دورش کرده بود.

آن مرد خویشاوند، دکتر مچّو، و چندین نفر دیگر مدام تشویقش می‌کردند در شهرداری شغل مهمی به دست آورد، ولی او مقاومت می‌کرد؛ با نوعی بی‌اعتنایی بسیار واضح.

«می‌خواهید مرا به کجا سوق بدهید؟ آن هم به چه منظور؟ به هر حال نمی‌توانید قانع‌کننده آن همه خرابکاری و دزدی مقامات آن‌جا ترمیم‌شدنی باشد.»

«شهرداری، دارای گنج است ولی باید آن را از چنگ کسانی بیرون کشید که تا به حال کسی جرئت نکرده مزاحمشان بشود.»

«و شما آقای دکتر خیال دارید بنده را روانه آن‌جا بکنید؟»

عاقبت پس از مدتی جر و بحث تصمیم گرفته شد «مؤسسه کشاورزی» تأسیس کنند. عجلتاً برای آغاز کار هشت نفر کافی بود.

«و شما دون پیترو با آن همه تاکستان، با آن همه باغ زیتون؟»

دون پیترو سالو که در همان لحظه وارد شده بود و فهمیده بود در باره چه صحبت می‌کنند، در جواب شانه‌هایش را بالا برد و گفت: «مایل هستید آخرین خبر را بشنوید؟ همین الان شهردار به من اطلاع داد نلی کازاچو در زندان جان سپرده است.»

مارکی یکه خورد و برای پنهان کردن پریشانی خود گفت: «چه خبرهای خوشی به ما می‌دهید!»

برای چند دقیقه فقط از آن مسئله صحبت شد.

وقتی آقای ماتزا، سر دفتر اسناد رسمی، دون پیترو را به گوشه‌ای کشاند و سعی کرد متقاعدش کند که او هم عضو شرکتشان بشود، دون پیترو جواب داد: «خانواده روکوردینا همیشه یکی از دیگری دیوانه‌تر بوده‌اند. مارکی هم میراث‌دار همان نژاد اصیل است. لحظه بسیار مناسبی را انتخاب کرده است! مردم دارند از گرسنگی تلف می‌شوند و اگر باران نیارد، خدا می‌داند عاقبت همگی چه خواهد شد؟»



فصل هجدهم



سال‌های سال بود که مارکی با عمورش، جناب آقای تیندارو،^۱ قهر بود؛ یعنی از روزی که مارکی به او اجازه نداده بود زمین‌های دهکده کازالیکیر را حفاری کند رابطه‌شان قطع شده بود. عمو تیندارو معتقد بود آن‌جا مملو از اشیاء باستانی زیرخاکی است. دون تیندارو که همه به او لقب «مارکی دهاتی» داده بودند، دیگر حتی سلام برادرزاده‌اش را هم جواب نمی‌داد. به نحوی غیرمنتظره در هتلی در شهر کاتانیا با هم روبرو شدند. مارکی رفته بود تا از بانک سیسیل هفتاد هزار لیر وام بگیرد. آقای تیندارو هم رفته بود کلکسیون زیرخاکی‌ها و سکه‌های باستانی‌اش را بفروشد. یک لرد انگلیسی پیدا شده بود که می‌گفتند اسکناس‌های استرلینگ خود را درست مثل این که یک مشت پول خرد باشند خرج این‌گونه چیزها می‌کند.

1. Tindaro

ذوق و شوق آن فروش به حدی شدید بود که آن آقا فراموش کرده بود برادرزاده اش اجازه نداده است در زمین هایش حفاری کند و با هم قهرند. عمو بی اختیار دست خود را پیش برد تا با برادرزاده دست بدهد.

«هرچه باشد تو بالاخره برادرزاده من هستی. بیا، تماشا کن.»

کلکسیون هنوز در اتاقش بود. روی کمد ها و میزها چیده شده بود. می بایستی روز بعد تحویلشان می داد. لحظه ای از هتل بیرون نمی رفت و مراقب و مواظب بالای سر عتیقه ها ایستاده بود؛ البته از طرفی هم می خواست برای آخرین بار از دیدنشان لذت ببرد. نه، او دیگر اشیاء گرانبهائی را که سی سال باعث تسلی خاطرش شده بودند، نمی دید. آن اشیاء باعث غرور و افتخارش بودند. وقتی به جدا شدن از آنها فکر می کرد قلبش فشرده می شد. تسلی خاطرش این بود که نام و نام خانوادگی اش روی پلاکی حک شده بود و روی هر شیء به چشم می خورد. بله، در موزه ای در شهر لندن. چون آن لرد انگلیسی آنها را برای موزه می خرید.

«آره برادرزاده عزیزم. سی هزار لیر!»

«به نظرتان خیلی زیاد می رسد؟ خودتان که لااقل دو برابر این مبلغ برایشان پرداخته اید.»

«نه، چنین نیست. ده لیر امروز، بیست لیر یک روز دیگر و اکنون تمام آن پول خردها یکمرتبه به خانه برمی گردند. بله، در این شب های مهتابی، با رقمی گزاف مراجعت می کنند.»

«خیلی از این بابت خشنود هستم. ولی باید دیگر دست از عتیقه بازی بردارید وگرنه باز پول ها فرار می کنند و از دست شما می روند.»

«آه که اگر تو به من اجازه می دادی! اسم آن جا بسیار مناسب است

‘کازا لیکو.’^۱ ولی دیگر در آنجا خانه‌ای وجود ندارد. نه بزرگ و نه کوچک ولی حتماً در زمان‌های قدیم چنین چیزی در آنجا وجود داشته است. بعضی اسم‌ها را بیخودی بر محلی نمی‌گذارند. همیشه گفته‌اند: ‘کازا لیکو پر از گنج است.’

مارکی حرف او را قطع کرد و گفت: «پیشنهادی به شما بکنم؟»

«چه پیشنهادی؟»

«بدون شک شما را از وسوسه به هدر دادن این سی هزار لیر ناچیز نجات خواهم داد. دو سوم آن را برای ساختن ‘شرکت سهامی کشاورزی’ که شخصاً پروژه‌اش را عملی می‌کنم، سرمایه‌گذاری کنید. به این جا آمده‌ام تا از بانک هفتاد هزار لیر وام بگیرم.»

«خیلی خوب، در این مورد بعد صحبت می‌کنیم... عجالتاً همین یک گلدان را نگاه کن. شش هزار لیر! مال بهترین دوره باستانی یونان، بله، رویش افسانه‌های خدایان یونانی نقاشی شده است. بله، مال خیلی قبل از مسیح است!»

«وقتی فکر می‌کنم که چطور زمین‌های پورراتزو را زیر و رو کردید و درختچه‌های مو را ریشه‌کن کردید تا حفاری کنید دلم خیلی می‌سوزد. باید بار دیگر در آنجا موکاشت چون زمین‌هایش برای تاکستان بسیار بسیار مناسب است.»

«برادرزاده عزیزم، گفتم که در این مورد بعد صحبت خواهیم کرد. تو مدام در فکر تاکستان و شراب انداختن هستی ولی همان‌طور که می‌دانی من به شراب لب نمی‌زنم.»

«ولی بقیه شراب می‌نوشند و برای خوردن شراب باید اول آن را بخرند.»

«امیدوارم در زمین‌های کازا لیکو هم تاکستان درست نکنی! نه، بگذار من ابتدا خوب در این مورد فکر کنم. وقتی می‌گویند، در فلان جا گنجی وجود دارد، معنی این را می‌دهد که...»

«بسیار خوب، بروید و در زمین‌های کازا لیکو هم حفاری کنید!»
آقای تیندارو دستان خود را به گردن او آویخت تا صورتش را ببوسد.
«در این صورت هرچه تو بگویی انجام می‌دهم. دو سوم، نه، نیمی از آن را می‌دهم یعنی پانزده هزار لیر. کافی است در آن حفاری‌ها فقط دو گلدان مثل این گلدان به دست آورم...»

«و اگر چیزی پیدا نکردید آن وقت چه؟»
«از همین الان آن‌ها را می‌بینم. حس می‌کنم که آن زیرخاکی‌ها را در دست گرفته‌ام. ولی، یک دقیقه صبر کن... بگو ببینم آن مردک لامذهب هم در این مؤسسه شرکت دارد. سهامدار است؟»
«آه، عموجان، بعضی چیزها را هم باید ندیده گرفت. به هر حال او اکنون داماد شماست.»

«نخیر. ایشان داماد من نیستند. تا وقتی رسماً در کلیسا ازدواج نکرده‌اند...»

«خواهید دید که دیر یا زود قانوناً در کلیسا هم ازدواج خواهند کرد.»
دون تیندارو با اخم عقب کشید و انگار کلمات را در دهان دانه‌دانه بجد، ادامه داد: «به گوش من رسانده‌اند که شما با هم آشتی کرده‌اید. انگار این بی‌احترامی فقط به من شده باشد و نه به تمام خانواده. یک زن از خانواده روکارودینا نمی‌تواند این‌طور مثل یک صیغه‌ای با کسی زندگی کند. نه، دختر من نمی‌تواند صیغه باشد. باید ازدواج... اسمش را چه می‌گویند؟»

«رسمی؟»

«بله، این طوری غیر رسمی است. غیر قانونی است. ازدواجی مثل ازدواج حیوانات. برای کلیسا کوچک ترین ارزش قانونی ندارد.»

«عموجان، چه افکار قدیمی ای در سر دارید.»

«قدیمی؟ آه پس تو هم مثل او به جای کاتولیک بودن، پروتستان شده ای؟ تو هم؟ شنیده ام خیال ازدواج در سر داری. برحسب اتفاق آن را از دهان این و آن شنیدم. امیدوارم نگویی که نمی خواهی در کلیسا ازدواج کنی؟»

«من... مثل همه ازدواج خواهم کرد.»

دون تیندارو پرسید: «یعنی چه مثل همه؟ وظیفه من است که به تو یادآور شوم تو مسیحی هستی. آن هم کاتولیک سفت و سخت.»

«من که از غسل تعمید سرپیچی نکرده ام!»

«آن مردک لامذهب هم غسل تعمید شده است. اگر تو به جای من بودی او را می بخشیدی؟ نه، چون تو پدر نیستی. تو نمی توانی درک کنی که وقتی تنها دخترت را از دست می گیرند چه حالی می شوی. خواهی گفت که دختر من به سن قانونی رسیده بود. بله، ولی چه اهمیتی دارد؟ پدر، همیشه پدر است؛ اقتدارش تا آخر عمر مجاز است و دختر من (از خانواده روکاوردینا!) در مقابل من عصیان کرد. به حدی که... خیلی دلم می خواست می دیدم چه می کنی اگر وقتی با آگرینا سولمو زندگی می کردی، یک نفر می آمد و او را از دست می ربود! تازه او همسرت هم نبود. فقط رقیقه ات بود و بس. تو بدون شک او را به قتل می رساندی. اگر واقعاً عاشق او بودی! ولی دختر یک مسئله دیگر است. خون و گوشت ماست. خودم هم نمی فهمم چطور شد که مرتکب جنایتی نشدم!»

«عموجان، حق با شماست. ولی وقتی اشتباهی رخ می دهد، باید سعی

کرد تا اصلاحش نمود.»

«من یک روکاوردینای حلال‌زاده‌ام، مثل شاخه‌ای نیستم که خم می‌شود، به دو نیم می‌شوم، می‌شکنم. تو به جای خون اصیل، در رگ‌هایت خون آلوده داری... چند سال است که من به خاطر آن قضیه کازا لیکو با تو حرف نزده‌ام و با تو قهر کرده‌ام؟ امروز برحسب اتفاق با هم روبرو شدیم. در زمینی بی‌طرف؛ در یک هتل. ولی یادت باشد من از فولاد ساخته شده‌ام. خم نمی‌شوم، می‌شکنم. در قرن گذشته به خاندان روکاوردینا لقب مردان جسور داده بودند. آباء و اجداد ما شوخی سرشان نمی‌شد. حالا به نژادی تبدیل شده‌ایم درهم و بی‌اصالت. تو که کشاورز شده‌ای، من هم... لااقل... به هر حال ما حرف همدیگر را درک نمی‌کنیم. باید به روی خودمان نیاوریم که با هم روبرو شده و صحبت کرده‌ایم. بگذار همان‌طور در قهر باقی بمانیم.»

«نخیر، من زیر حرف خود نمی‌زنم. بروید و هر چقدر دلتان خواست در زمین‌های کازا لیکو حفاری کنید. خواهم گفت که شما اختیار تام دارید.»

«ولی با چه شرطی؟»

«با هیچ شرطی.»

«نه، خیلی از تو سپاسگزارم، ولی مایل نیستم مدیون تو باشم.»
به عمویش نگاه می‌کرد و می‌دید بار دیگر قلبش از غرور نژاد «مردان جسور» آکنده می‌شود. نه، می‌دید که برخلاف عقیده آن پیرمرد، خود او نیز فرزندی خلف و اصیل است. حس می‌کرد آن همه تظاهر، آن همه دروغ که چندی قبل عذابش می‌داد صرفاً ضعفی بود که لایق افراد خاندان روکاوردینا نبود.

«تو بدون شک او را به قتل می‌رسانی.»

آیا این کلمات موافقتی را نمی‌رساند؟ آیا عذر موجهی در اختیار او

نمی گذاشت؟ نه، با او هم نمی شد شوخی کرد. درست مثل آباء و اجدادش که شوخی سرشان نمی شد. ولی به هر حال زمانه عوض شده بود و نسل ها خود را با زمانه وفق می دادند. «شرکت سهامی کشاورزی» به نظر او عملی جسورانه بود. نه، امروزه نمی شد به نحو دیگری یکی از «مردان جسور» بودن را آشکار کرد.

سخت به فعالیت افتاده بود. مدام سر ساختمان ها بود. دلش می خواست هرچه زودتر ساخته شوند، یعنی با سقف و کمرکه و همه چیز. حس می کرد دارند یواش پیش می روند. انگار همه با او در حال لجبازی بودند.

فقط روزهای یکشنبه یادش می افتاد که باید سری به خانه عمه اش بزند؛ زمانی که می دانست زوزیما و مادر و خواهرش نیز آنجا هستند. خانم مونیوس صلاح نمی دانست آقای مارکی به خانه خود آنها برود. به بارونس گفته بود: «آن وقت مردم شروع می کنند به وراجی و پشت سر ما حرف زدن.»

ولی در واقع نمی خواست نه خودش و نه دخترانش از حقارت موجود در آن اتاق ها خجالت بکشند؛ اتاق هایی که فقر خود را در آن پنهان کرده بودند. جایی که دخترانش تمام روز و گاه شب ها، خیاطی و گلدوزی می کردند. خودش هم که در زمان ثروتمند بودن دست به سیاه و سفید نمی زد، حالا با دوک برای دیگران نخ ریزی می کرد.

«آه عمه جان، باید بیایید و ساختمان را ببینید. هر چهارتایی باید بیایید. با کالسکه فقط سه چهار ساعت طول می کشد.»

«مرض گچ و آهک در خانواده ما موروثی است!»

خانم مونیوس می پرسید: «چه ساختمان هایی؟ من که چیزی سر در نیاورده ام.»

زوزیما به توضیحات مارکی گوش می داد و هر وقت مارکی رویش را به او می کرد، لبخندی می زد. حس می کرد چون مارکی از دیگران باهوش تر به حسابش می آورد، پس با او حرف می زد و انگار تصدیق او از تصدیق هر کس دیگری برایش باارزش تر است.

همیشه در هنگام خداحافظی تنها کلمات مهربانانه مارکی به او این بودند: «باران نمی بارد. می بینید؟ باران نمی بارد!»

یک بار زوزیما در جوابش گفت: «عجله ای در کار نیست، نه؟ عجلتاً که مارجیتلو به شما فرصت نمی دهد به مسائل دیگری فکر کنید.»
«این را از روی سرزنش به من می گویند؟»

«حتی اگر این حق را هم داشتم، هرگز به خودم اجازه نمی دادم شما را سرزنش کنم. بله، حتی موقعی هم که مارکیز روکوردینا بشوم.»

«زوزیما، شما از همین حالا مارکیز هستید. لااقل برای شخص من.»
دختر بالحنی شوخ گفت: «وقتی واقعاً مارکیز روکوردینا شوم آن وقت بدون شک بیشتر تر و آسان تر شما را خواهم دید، آن وقت از شما تقاضاهایی خواهم کرد.»

«چرا این حرف را می زنید؟»

«به خاطر زن فقیری که پرروز به خانه ما آمده بود.»

خانم مونیوس گفت: «بله، همین طور است. آمده بود و می گفت: 'می خواستم سرکار علیه خانم مارکیز را ببینم.' من هم در جوابش گفتم: 'دختر جان من، مارکیز روکوردینایی در این جا وجود ندارد.' گفت: 'چرا سرکار علیه، مارکیز روکوردینا در همین جا هستند.' گفتم: 'هنوز مارکیز نشده است.' گفت: 'چرا، می خواهم خودم را به پای او بیندازم، به خاطر این طفل معصوم، این بچه یتیم. جناب آقای مارکی خودشان خیلی به ما

کمک کرده‌اند. ما همه چیز خود را مدیون او هستیم. بدون کمک او بدون شک همگی از گرسنگی هلاک می‌شدیم، حتی قبل از فاجعه‌ای که بر سر شوهرم آمد.»

خانم مونیوس با تبسمی به روی لب ادامه داد: «می‌خواست به هر نحوی شده با مارکیز روکوردینا صحبت کند. از او تمنایی داشت.»

زوزیما گفت: «به خاطر پسر بچه ده ساله‌اش.»

«چه می‌خواست؟ آن زن چه کسی بود؟»

«بیوه زن بی چاره نلی کازاچو بود.»

مارکی فقط توانست بگوید: «ولی...»

«اصرار می‌ورزید: 'فقط برای یک لقمه نان و چند لباس پاره. همان چهار تا قاب دستمال کافی است، یا این که سرکار علیه به عنوان پادو در خانه خود بپذیردش. پسر است باهوش و زرنگ.' چه می‌توانستم جواب بدهم؟ هر کاری کردم نمی‌خواست قبول کند که من مارکیز روکوردینا نیستم.»

مارکی جواب داد: «تا این جا خوب عمل کردید ولی در مورد پسرک برای ما ممکن نیست او را در خانه بپذیریم. حضور او به طور مداوم مسائل غم‌انگیزی را به من یادآوری خواهد کرد.»

بارونس گفت: «زن بی چاره!»

«عمه جان عزیز من، اگر آدم بخواهد تمام تقاضاهای مردم را درست به دلخواه خود آن‌ها انجام دهد که نمی‌شود. هر کسی تا آنجایی که برایش مقدور است کمک می‌کند.»

بارونس گفت: «دارم متوجه می‌شوم که مردهای زمان گذشته خیلی از مردهای امروزه با ادب‌تر بودند. به اولین تقاضای یک دوشیزه خانم (روی

«اولین» و «تقاضا» و «دوشیزه» تأکید کرد) هرگز جوابی منفی نمی دادند.

لااقل قول می دادند به موقع خود...»

مارکی گفت: «زوزیما حاضرم شرط ببندم که شما 'بی ادبی' مرا ترجیح

می دهید.»

دختر جواب داد: «بله.»



فصل نوزدهم



یک روز صبح از پشت تپه‌های باررزه^۱ ابرها آهسته آهسته پیش آمدند، انگار خجالت می‌کشیدند که هجده ماه تمام مردم را در انتظار ورود خود معطل گذاشته بودند؛ گیج به نظر می‌رسیدند و انگار راه رسیدن به راباتو را از یاد برده بودند.

رفته رفته پیش می‌آمدند و روی هم انباشته می‌شدند. قطعه‌ای روی قطعه دیگر فشار می‌آورد و بعد یکمرتبه ثابت بر جای می‌ماند.

از پنجره‌ها، از بالکن‌های مشرف به تپه‌ها، مردها، زنها و بچه‌ها دستان خود را به سوی آسمان می‌گرفتند و ابرها را گویی انسان‌هایی زنده باشند و بتوانند بشنوند، صدا می‌کردند. از خانه‌های محقر کوچه پس‌کوچه‌ها مردم بیرون ریخته بودند و خود را به جاهایی می‌رساندند تا

1. Barrese

به چشم خود شنیده‌هایشان را ببینند. «ابر، هوا ابری شده است.» همه می‌خواستند خودشان ببینند و گرنه ممکن بود مسخره‌بازی کسی باشد. جلوی قلعه جمعیت از هر طبقه اجتماعی گرد آمده بود تا نمایش جدید و غیرمنتظره را تماشا کند. آیا ابرها همان‌جا باقی می‌ماندند؟ آیا پراکنده می‌شدند؟ این ابرها دیگر منتظر چه بودند؟ چرا نمی‌باریدند؟ ابرها، غلیظ و تیره‌رنگ با لبه‌هایی سفید، از هم باز می‌شدند، گسترده می‌شدند، دور هم می‌پیچیدند، دراز می‌شدند و بار دیگر به هم می‌آمیختند و مانند پرده‌ای تیره‌رنگ تپه‌ها را می‌پوشاندند. یک مرد دهاتی خندید و گفت: «از جایشان تکان نمی‌خورند. از ما می‌ترسند که این‌طور خیره‌شان مانده‌ایم.»

ولی هیچ‌کس همراهش نخندید. همه با چشمانی نگران به آن طرح‌های مبهم نگاه می‌کردند که مدام تغییر شکل می‌دادند. بعضی‌ها منبسط و بعضی‌ها بسیار نازک مثل مه. لب‌های مردم با دعا خواندن می‌جنبید. نذر می‌کردند، التماس می‌کردند باران بگیرد و آن زمین‌های خشک و ترک خورده را خیس کند.

بعد یک تکه ابر از بقیه جدا شد و مثل یک کشتی جلو آمد و بعد یک کشتی دیگر و بعد هم یکی دیگر به دنبالش. پلک چشم مردم می‌لرزید و قلبشان از شوق می‌تپید، چون می‌دیدند ابرها حالا به دنبال هم پیش نمی‌آیند بلکه به توده‌ای واحد تبدیل شده‌اند و در سکوت تمام آن آسمان آبی رنگ را می‌پوشانند و تیره می‌کنند. ابرها به سوی زمین پیش می‌آمدند، گویی سنگینی آنچه در سینه نهان داشتند به پایین می‌کشاندشان.

با اولین قطرات باران مردم همگی فریاد کشیدند: «زنده باد، زنده باد پروردگار متعال!» صدها نفر جلوی قلعه دور هم جمع شده بودند و از

ذوق و شوق داشتند دیوانه می شدند، تمام ناقوس های کلیساها می نواختند و بسیاری از سکنه راباتو به روی بالکن ها رفته بودند یا از پشت پنجره به آسمان خیره بودند. کوچه ها و میدان ها مملو از آدم بود. همه می خواستند نمایش زیبای باران را تماشا کنند؛ نمایشی که همچنان باورش نمی کردند.

هیچ کس دلش نمی خواست از جا تکان بخورد. می خواستند قطرات باران را روی سرهای برهنه خود حس کنند. روی چهره و روی دست های خود که همانند پیاله نگه داشته بودند تا نعمت الهی در آن جمع شود. باران شدت گرفته بود و روی سفال های سقف ها سر و صدا به پا کرده بود. آب از ناودان ها پایین می ریخت و به صورت نهرهایی کوچک در همه جا روان می شد، بالا می آمد و حباب های کوچکی روی سطح خود نمایان می ساخت، انگار آبی بود که می جوشید.

عده ای هم طرف های غروب، در زیر باران از تپه ها بالا رفته بودند تا از آن جا دشت های پایین را بهتر تماشا کنند. زمین خشک باران را می نوشید و می نوشید و می نوشید و عطشش تمامی نداشت. آب رودخانه بالا آمده بود و به صورت مارپیچ نقره ای پیش می رفت. آب از روی صخره ها به پایین فرو می ریخت، گویی خود صخره ها آن آب را نثار دشت ها می کردند که خیلی بیش تر بدان محتاج بودند.

باران ادامه داشت، بدون لحظه ای توقف می بارید و پرده ای روی همه چیز کشیده بود که دیگر نه طرح چیزی دیده می شد و نه رنگی تشخیص داده می شد. حتی تقریباً کوه آتشفشان اتنا را هم به صورت قطعه ابری درآورده بود که گویی در آن دوردست آب می شد.

آقای پرگولا با چتری به روی سر به زحمت قطعات کوچک زمین های خود را نگاه می کرد، یکی در مقابل و یکی در سمت چپ. بعد نگاه خود

را به سمت مارجیتلو می چرخاند، به جایی که ساختمان سفید «شرکت سهامی کشاورزی» بین زمین های خیس از باران که قهوه ای شده بودند، آشکار بود. پنجره های بدون کرکره اش به سوراخ هایی سیاه رنگ شباهت داشت و آن دیوارهای بدون سقف درست مثل این بود که لاشه حیوانی عظیم الجثه را در آن جا رها کرده بودند تا جسدش بگندد.

«آه آقای ساتی شما هم که این جا هستید؟ حالا دیگر مالک چیزی نیستید تا بیایید و دیدش بزنید.»

«بله، آمده ام آنچه را دیگر به من تعلق ندارد نگاه کنم و به قول شما دید بزنم! حالا جناب مارکی از املاک بنده لذت می برند!»
«ولی آن را از شما خریده اند.»

«بله، من که انکار نمی کنم. ولی به زور مجبورم کرد بفروشمش. قطعه زمین مارجیتلو را مثل تخم چشمانم دوست داشتم. شما عالیجناب می دانید قضیه از چه قرار بود؟ می خواستند به هر نحوی شده مرا در آن محاکمه درگیر بکنند، چون با روکوی مارکی دعوایم شده بود. روکو (خداوند عفوش کند) دستورات ارباب را، درست یا غلط، به طور کامل انجام می داد؛ دستوراتی که در مورد من غلط بود.»

«هنوز دارید در باره آن موضوع حرف می زنید؟»

«بله، مدام در باره اش حرف خواهم زد. تا وقتی نفس در بدن دارم.»
صدای ناقوس ها تا مارجیتلو به گوش می رسید. با اولین قطرات باران، دهاتی ها و کارگران ساختمان کار خود را رها کرده بودند، فریاد زنان به حیاط آمده بودند و از ذوق جست و خیز می کردند. پسر بچه ها با شادی پا به گودال های آب می گذاشتند و آب هایی را که در دست خود جمع کرده بودند به صورت همدیگر می پاشیدند.

مارکی از پنجره به طرفشان داد زد: «بچه ها بازی بس است.»

آن همه شادی و سرور می‌بایستی باعث خشنودی او هم می‌شد اما نشده بود. بارانی که آن‌طور بی‌صبرانه آرزویش را داشت، غمگینش کرده بود و بازیگوشی آن بچه‌ها عصبی‌اش می‌ساخت. در همان اواخر بار دیگر به زوزیما گفته بود: «باران نمی‌آید! می‌بینید؟ باران نخواهد آمد!»

دختر هم در جواب گفته بود: «عجله‌ای نداریم.» و بعد بلافاصله اضافه کرده بود: «عجالتاً که تمام فکر شما متوجه ساختمان مارجیتلو است. به چیز دیگری فکر نمی‌کنید!»

حال که باران باریده بود و آن هم چه بارانی! حال که تنها سد بین آن‌ها با باران از بین رفته بود، مارکی می‌دید که نه تنها احساس خوشحالی نمی‌کند بلکه آن‌جا پشت پنجره بر جای مانده است. به درختان خیره شده بود که چگونه قطرات باران از روی برگ‌های شیب‌دارشان فرو می‌ریخت؛ از روی آن برگ‌های نیمه‌خشک که از گرد و غبار پر بودند و به نظر خشک و زرد می‌رسیدند. آری، آن‌جا پشت پنجره بر جای مانده بود. با نگاهی ثابت، انگار رؤیایی که به زودی به واقعیت می‌پیوست به سرعت دور می‌شد و از دست او هم کاری ساخته نبود، نمی‌توانست جلوی او را بگیرد.

خانه نونوار شده و حاضر و آماده بود. نذر زوزیما هم مستجاب شده بود. دیگر کاری باقی نمانده بود جز این که برود و دست او را بگیرد ابتدا به شهرداری بروند و بعد هم به کلیسا تا مقابل کشیش. به یاد گفته عمه‌اش می‌افتاد که می‌گفت: «روحانیت و ازدواج به آسمان بستگی دارد.» در آن لحظه حس می‌کرد که بله، داشت به واقعیت می‌پیوست ولی درست برعکس آنچه او دلش می‌خواست و برخلاف توقع دیگران.

مهندس معمار گویی فکر او را خوانده باشد گفت: «دوشیزه مونیوس

حتماً امروز بسیار خوشحال است. راستش را بخواهید ایشان لیاقت دارند که مارکیز روکاوردینا بشوند، ولی فکر می‌کنم اگر چند ماه قبل کسی این را برایشان پیشگویی کرده بود، دوشیزه حتماً علامت صلیب روی سینه رسم می‌کرد تا از وسوسه این فکر خلاص شود.»

مارکی گفت: «شاید خود من هم می‌بایستی علامت صلیب روی سینه رسم می‌کردم!»

«دنیا چنین است. هرگز معلوم نیست سرنوشت چه نقشه‌ای برای کشیده است. مثلاً اگر پینا سولمو، خدا می‌داند چه خیالاتی در سر می‌پروراند، ولی بعد یک شوهر آن طوری کرد و حالا هم همسر آن پسره چوپان شده است که لابد یک تکه نان هم ندارد جلورش بگذارد.»

«نخیر، اصلاً چنین نیست. آن جوانک درست مثل یک خانم درست و حسابی با او رفتار می‌کند.»

مهندس معمار ادامه داد: «شما چه می‌دانید؟ خودش برای جنابعالی نامه نوشته است تا شما را از وضع خود باخبر کند؟! او دختر بسیار شایسته‌ای است. یافتن زنی مثل او اصلاً آسان نیست. هر کس دیگری جای او بود، او که پیش شما درست مثل یک ارباب بود، حتماً پافشاری می‌کرد تا جایگاه خود را حفظ کند. ولی او هیچ کاری نکرد. مطیع و فروتن بود. می‌خواست اصالت خود را ثابت کند؛ همان‌طور که در واقع بود. حتی در ظاهر. مدام همان شال مشکی را به سر می‌انداخت، در حالی که می‌توانست مثل بسیاری از زن‌های دیگر، حتی زن‌های فقیر، شال دیگری روی شانه بیندازد. و بعد هم چه دهان قرصی داشت! حتی وقتی تمام امید خود را از دست داده بود، هرگز کلمه‌ای بد از دهانش خارج نشد. مارکی روکاوردینا برای او خداوند متعال محسوب می‌شد. و اگر احیاناً کسی از روی دلسوزی یا برای این‌که به حرفش درآورد، می‌گفت که مارکی

می توانست رفتار بهتری با تو داشته باشد و غیره و غیره... شما که می دانید مردم چقدر بدجنس و وراج هستند، نمی گذاشت حرف آن ها به پایان برسد و می گفت: 'مارکی خیلی هم خوب رفتار کرده اند. خیلی بیش از آنچه می بایست به من کمک کرده اند. امیدوارم خداوند به ایشان عوض بدهد.' تمام این چیزها را هم سرم برایم تعریف کرده است، بدون این که خودش را نشان بدهد با گوش های خودش شنیده است. خلاصه جنابعالی در مورد زن ها بسیار خوش اقبال هستید. یکی بهتر از دیگری. نزد آقای ماتزا سردفتر اسناد رسمی بروید تا برایتان شرح بدهد چه زن هایی وجود دارند و چطور سر شوهرها را کلاه می گذارند!

مارکی که به محض شنیدن نام آگریپنا سولمو از دهان مهندس می خواست بلافاصله حرف او را قطع کند و نگذارد ادامه دهد، در غمی که باران به دلش نشانده بود از راه ماریجی که جملات مهندس به وجود آورده بود، به گذشته برگشته بود و با تأسف بسیار خیلی چیزهای دیگر هم به خاطر آورده بود.

چرا تمام تقصیرها را به گردن آن زن انداخته بود؟ برای حفظ غرور خود، برای رضایت خاطر خود او را با آن شرط ظالمانه شوهر داده بود؛ بدون این که ذره ای به فکر نتایج آن باشد.

مهندس معمار با دیدن این که آقای مارکی سکوت اختیار کرده است، تصور کرده بود یادآوری گذشته غمگینش کرده است و سیگار برگی از جیب درآورده بود و می کشید و در اتاق قدم می زد و لباس چروکش را با دست صاف می کرد و گرد و خاکش را می تکاند.

مارکی در همان حین به درختان خیس که باران قطره قطره از آن ها فرو می ریخت خیره شده بود. داشت طرحی سفیدرنگ به یاد می آورد، با

گیسوان مشکى بافته و یک شئل سرمه‌ای. به دنبال او در آن کوچه پس‌کوچه‌ها می‌گشت، بین خانه‌های محقر پشت آن صخره بزرگ. انگار پنهان شده بود تا از دست باد فرار کند. آن وقت مارکی در قلبش حسادت جدیدی حس می‌کرد که با حسادت قبلی فرق داشت. آیا نمی‌شد تغییر عقیده داد؟ ولی مگر نه این‌که خود او راضی و خوشحال شده بود که او برود و در آن شهر دوردست زندگی کند؟ بله. آن‌جا هم در پشت صخره‌ای کز کرده بود. در یکی از آن کلبه‌های محقر که در کنار صخره ساخته شده بودند تا از حملات باد در امان باشند؟

ناگهان به طرف مهندس سر برگرداند که همان‌طور در اتاق قدم می‌زد و سیگار می‌کشید و گرد و خاک لباسش را می‌تکاند. دلش می‌خواست به او بگوید: «به چه دلیل این توده خاکستر هنوز گرم را در قلب من چنگ زدید و به هم ریختید؟» گویی غمی که بر دلش نشسته بود تقصیر آن مهندس بود، انگار او بود که تصویر زوزیما را در جلوی چشمان او قرار داده بود که با صدایی غمزده می‌گفت: «عجله‌ای نداریم، عجلتاً که تمام فکر شما متوجه ساختمان مارجیتلوست. به چیز دیگری فکر نمی‌کنید.» و گفته‌اش، حقیقت داشت.



فصل بیستم



در ساعاتی از روزها که رسیدگی به ساختمان و مزارع اطراف چندان وقتی از مارکی نمی‌گرفتند، می‌بایستی به خریدن حیوانات جدید فکر می‌کرد؛ مرض حصبه تعداد زیادی از دام‌ها را از بین برده بود. می‌بایستی زمین‌ها را صاف می‌کردند و بذر گندم می‌خریدند تا عاقبت در زمین‌هایی که دو سال بایر بود، بذرافشانی کنند. حس عجیبی داشت. به نظرش می‌رسید روی زمینی قدم برمی‌دارد که استوار نیست و هر آن ممکن است زیر پایش خالی شود.

در آن ساعات، در آن روزها، اطمینان خاطری که وجدانش را آسوده کرده بود، از بین رفته بود. انگار قرار بود محاکمه را از نو آغاز کنند و با ارائه مدارکی جدید قاضی جرم را به گردن او بیندازد. گویی کلماتی که به دون سیلویوی کشیش گفته بود به نحو اسرارآمیزی روی دیوارهای سفید شده از گچ اتاق کوچک آن مرد روحانی حک شده بودند یا جادو جنبل

دون آکریلاته که قبلاً باطل شده و به نتیجه‌ای نرسیده بود، اکنون به دلالی نامعلوم نتیجه داده بود، و تمام مطالب کتاب‌هایی که داماد عموش به او قرض داده بود هم از بین رفته و او را همچنان مشکوک بر جای گذاشته بودند. آیا زندگی فقط همین است؟ یا واقعاً جهان دیگری نیز وجود دارد؟ پس تمام آن کتاب‌ها هجو بودند؟

یک روز صبح مجبور شده بود همراه تیتای کالسکه‌چی و یک نجار به انبارهای زیرزمین برود تا ببیند میزهای کهنه‌ای که آنجا روی هم انبار شده‌اند هنوز قابل استفاده هستند یا نه.

با خیال راحت پایین رفته بود؛ با این تصور که خاطره صلیبی که به کلیسا هدیه کرده بود، پریشانش نخواهد کرد.

وقتی برگشت، پریشان‌تر از همیشه بود. گویی بدن خون‌آلود مسیح روی آن صلیب همچنان آنجا بود و از ملافه پاره‌پاره بیرون زده بود.

روی دیوار که به مرور زمان زرد شده بود، جای خالی صلیب به رنگ اصلی دیوار باقی مانده بود. صلیب سه شاخه و طرح بدن مسیح چنان واضح بود که انگار نقاشی زبردست آن را در آنجا طرح زده و فرصت نیافته است رنگ آمیزی‌اش کند.

مارکی این مسئله را به خوبی برای خود توجیه کرد ولی دیدن ناگهانی دیوار چنان برایش غیرمنتظره و وحشتناک شده بود که یک روز طول کشید تا اندکی فراموشش کند و آرام بگیرد.

یک روز دیگر پا به اتاقکی گذاشت که به آنجا رفته و طپانچه‌ای به شقیقه خود گذاشته بود. به یادش آمد که چگونه آگرپینا در جستجوی خود را به آنجا رسانده بود و در مقابلش ایستاده بود و با نگاه سوزانش ورناندازش کرده بود. به او گفته بود: «من دیگر برای عالیجناب پشیزی ارزش ندارم، دارید مثل یک سگ هار از خانه بیرونم می‌کنید. مگر چه

کرده‌ام؟ چه کرده‌ام؟» اکنون چیزی را درک می‌کرد که در آن لحظه درکش نکرده بود؛ آن نگاه آتشین می‌خواست بگوید: «من می‌دانم ولی سکوت کرده‌ام. عالیجناب می‌خواهند طوری نشان دهند که انگار من کسی را مأمور کرده‌ام تا روکو کریشونه را به قتل برساند. بله، من می‌دانم. ولی صدایم در نمی‌آید.»

چرا اکنون، فقط اکنون، به شک و شبهه‌ای افتاده بود که لحظه‌ای بدان فکر نکرده بود؟

نامه‌های کوتاهی را که گاه می‌داد تا میرزانبوسی برایش بنویسد و برای او می‌فرستاد تا اطلاع دهد که هنوز وجود دارد و زنده است، درواقع معنی‌اش این نبود که «من می‌دانم، ولی تا به حال سکوت کرده‌ام. ولی اکنون می‌توانم حرف بزنم. خود شما نبودید که به من گفتید به صلاح هر دوی ماست اگر بگویی خودت کسی را مأمور کرده بودی تا او را به قتل برساند. عالیجناب، منظورتان چه بود؟»

به نظرش می‌رسید که این کلمات را می‌شنود.

خیلی به خود فشار آورده بود تا این سوءظن را از خود دور کند. و چنین بود که گاه حس می‌کرد روی زمینی قدم برمی‌دارد که پوک است و هر لحظه ممکن است زیر پایش باز شود و او را در خود فرو بکشد.

به هر چیزی متوسل می‌شد تا بدان تکیه کند و بعد که خیالش آسوده می‌شد از وحشت بیهوده‌اش خنده‌اش می‌گرفت و آن آشوب را به اعصاب خراب خود ربط می‌داد.

البته همه می‌دیدند که مارکی اعصابش سخت خراب شده است. بله، بدبختانه همه فهمیده بودند. ننه‌جان گراتزیا، تیتای کالسکه‌چی، سرپرست حیوانات و کارگراها، مهندس معمار و عمله بناها و نجارهایی که در مارجیتلو کار می‌کردند و دهاتی‌هایی که تازه یاد می‌گرفتند چگونه با

گاوا آهن‌های مدل جدید زمین را شخم بزنند؛ آن هم با وجودی که خود او یادشان داده بود.

دو هفته‌ای بود که به رباتو مراجعت نکرده بود. نمی‌خواست با عمه‌اش ملاقات کند، نمی‌خواست با زوزیما جر و بحث کند. دیگر هم نمی‌توانست به او بگوید: «باران نمی‌بارد!» باران دو شبانه‌روز پی‌درپی باریده بود. همه جا را آب برداشته بود. زمین‌ها کف کرده بودند و از همان موقع داشتند سبز می‌شدند. بذر گیاهانی که در میان آن ترک‌های زمین خشک عقیم مانده بودند اکنون با عجله سر از خاک بیرون می‌کردند. چگونه می‌شد با آن ساختمان شرکت که از صبح تا شب و قتش را می‌گرفت به فکر ازدواج بود؟ قبل از آن‌که ماشین‌آلات جدید از راه برسند، باید آن‌جا آماده می‌شد.

چطور می‌توانست به فکر ازدواج باشد؟ باید مدام سوار کالسکه می‌شد و از مارچیتلو به کاذا لیکو و از آن‌جا به پوجوگراند می‌رفت تا شخصاً به همه چیز رسیدگی کند. چون نمی‌توانست به آن دهاتی‌های احمق اعتماد کند؛ به آن‌ها که هیچ چیز سرشان نمی‌شد و تظاهر می‌کردند دستوراتش را صحیح انجام می‌دهند در حالی که به عمد کارها را عوضی انجام می‌دادند تا اعصابش را خراب‌تر کنند.

پس از صرف صبحانه با مهندس معمار یا با یکی از شرکاء، به مارچیتلو می‌رفت تا روال کارها را ببیند. می‌دید روی دیوارها سقف گذاشته شده است، پنجره‌ها از بیرون با نرده‌های فلزی و از داخل با کرکره پوشیده شده‌اند، صدای اژه کردن و رفت و آمد عمه بناها را می‌شنید و به صدای چکش نجارها گوش می‌داد که درها را کار می‌گذاشتند؛ آن وقت با غرور و رضایت خاطر بادی به غیغ می‌انداخت و می‌گفت: «آیا چند ماه پیش چنین انتظاری داشتید؟»

«جناب مارکی، همه‌اش نتیجه پشتکار و لیاقت جنابعالی است.»
 آن شرکاء اندکی ترسیده بودند، چون می‌دیدند چه مبلغ هنگفتی
 بالای ساختمان شرکت خرج شده است، البته مارکی قبلاً از جیب خود
 شخصاً آن مخارج را پرداخته بود، ولی آخر سر آن‌ها باید از سود
 تاکستان‌ها و باغ‌های زیتونشان قرضشان را به او می‌پرداختند. گرچه
 به تدریج آن را می‌پرداختند، ولی آیا واقعاً محصول پر بار می‌شد؟ کفایت
 می‌کرد؟

«خودمان را به مخمصه انداخته‌ایم.»

«باید آدم خودش را به خطر بیندازد تا نتیجه مثبت بگیرد.»
 با شک و تردید و خصومت در مقابل ساختمانی می‌ایستادند که
 به نحوی سحرآمیز از زمین بیرون زده بود.
 عاقبت مجبور شده بود نزد عمه‌اش برود. خود را آماده کرده بود
 سرزنش‌های او را تحمل کند.

«عمه‌جان عزیزم، همین که خودم را از دست این گرفتاری‌ها خلاص
 کنم، آن وقت آن کار را هم انجام خواهیم داد. در عرض چند هفته.»
 «زوزیما دلش می‌خواهد مراسم بسیار ساده و خودمانی باشد. بدون
 هیچ‌گونه تجمل.»

«این کار به او مربوط نمی‌شود. یک مارکی روکارور دینا که نمی‌تواند
 مثل یک آقای معمولی عروسی کند.»

«من هم با تو هم‌عقیده‌ام. ولی دخترک بی‌چاره هنوز از حیرت به
 حقیقت پیوستن رؤیایش بیرون نیامده است. می‌ترسد خوشحالی‌اش از
 این اقبال خوش بیجا باشد و من هر بار باید بهانه‌ای بیاورم و بعد این
 سعادت را به نحوی حالی‌اش کنم. 'ما خودمان برای امرار معاش به اندازه
 کافی پول در می‌آوریم. دیگر به این موقعیت خود عادت کرده‌ایم.' و بعد

تکیه کلام خود را به کار می برد: 'حالا دیگر...' اما چقدر دلم به حال آن یکی دختر می سوزد. می گوید خیال دارد برود و راهبه بشود.»

«درست حالا که خیال دارند صومعه ها را ببندند و از میان بردارند؟»

«خداوند چنین اجازه ای نخواهد داد.»

«به فکر آن دخترک دیگر هم خواهیم بود. مارکیز روکاوردینا مهریه بسیار هنگفتی دریافت خواهد کرد و می تواند از آن هر طور که مایل باشد استفاده کند.»

«معلوم می شود هنوز خوب او را نشناخته ای. در آن صورت فکر می کند دارد از موقعیت خود سوء استفاده می کند. تمام صفات نیک در آن دختر جمع شده است. چند روز پیش به من می گفت حتماً نه جان گراتزیا از این بابت خیلی ناراحت خواهد شد. او زنی است بسیار قابل اعتماد و مهربان، درست مثل یک مادر. ولی خانه ای مثل آن خانه به خدمتکاری احتیاج دارد که بتواند...»

«به نظر من هم حق دارد. مدتی است که می بینم نه گراتزیا خسته تر شده است، روز به روز خنک تر می شود. ولی مگر می توان اخراجش کرد؟ نه، او باید در خانه روکاوردیناها چشمان خود را برای ابد بر هم بگذارد.»

«در ضمن نکته دیگری هم می گفت که باید به تو بگویم. رفتار با او درست نیست و او فکر می کند صادق نیستی. باید واقعیت را حالی اش کرد. رفتار تو به نحوی نیست که خیال او را آسوده کند. می گفت تو داری این کار را صرفاً به خاطر رضایت من انجام می دهی. به من گفت: 'می دانم این ازدواج چقدر برای سرکار اهمیت دارد. قلب مارکی، آنچه را که قلب من حس می کند، حس نمی کند.' صدایش می لرزید. می گفت: 'به هیچ وجه مایل نیستم تا او فداکاری کند. چون حالا دیگر...' باز هم همان 'حالا دیگر.' دعوايش کردم و خودم از طرف تو جوابش را دادم.»

«خیلی خوب کاری کردید، عمه جان.»

«البته خیلی مناسب تر است خودت شخصاً متقاعدش کنی. من انتظار ندارم در سن و سالی که داری نقش عشاق را بازی کنی ولی برادرزاده جان من، به هر حال راه های دیگری هم وجود دارد. من به او گفتم: 'مارکی خیلی تنبل است، تو خودت بیدارش خواهی کرد، اهلی اش خواهی کرد، رفته رفته تغییرش خواهی داد.'»

مارکی نمی دانست چه جوابی بدهد. حس می کرد تقصیر خودش است. ابداً عاشق آن زن نبود، با فکر کردن به او فقط اندکی احساس علاقه می کرد و بس. احساساتش برانگیخته نمی شد؛ برخلاف بعضی از خاطرات گذشته که ناگهانی بر سرش فرو می ریخت و خونس را به آتش می کشاند و آشفته حال و پریشان بر جایش می گذاشت، با حسی نامعلوم که نمی توانست تشخیص بدهد کینه است یا تأسف.

ولی همین که دید او همراه خواهر و مادرش وارد می شود، به طرفش رفت و دستش را که پیش آورده بود، گرفت و محکم فشرد.
خانم مونیوس گفت: «لابد دشت های بیرون از دهکده به بهشت تبدیل شده اند.»

مارکی جواب داد: «بله، همه جا دارد روز به روز سبزتر می شود و جوانه می زند. همه جا با رنگ سبز منفجر شده است.»
بارونس گفت: «دیگر موقعش رسیده بود!»
کریستینا سکوت کرده بود.

مارکی زوزیما را به گوشه ای کشاند و زیرلب به او گفت: «باید از غیبت خودم عذرخواهی کنم. ولی عذر من موجه است.»
«عذرخواهی برای چه؟»

«از بابت آنچه شما در موردش شک و تردید دارید.»

«من شک و تردیدی ندارم، فقط کمی دلواپس هستم که بسیار طبیعی است.»

«نه، شما نباید دلواپس چیزی باشید.»

با نگاه کردن او، با شنیدن صدای او، به وضوح درک می‌کرد چقدر اشتباه کرده است. به یاد می‌آورد که در دل گفته بود: «این زنی است که درست برای من آفریده شده است.» این جمله مانند یک شماتت در مغزش طنین می‌افکند. گفت: «اندکی دیگر باید صبر و تحمل داشت. فقط چند ماه دیگر. باید اول خودم را از دست این ساختمان و بعضی از معاملات خلاص کنم. بعضی روزها دیگر مغزم کار نمی‌کند. پاک گیج می‌شوم. تمام کارها بر سر من یکی ریخته است. شما باید از این همه فعالیت من، بعد از آن زندگی پوچ و رخوت مدام، راضی باشید.»

«من هرگز در این مورد گله‌ای نکرده‌ام.»

«من هم چنین انتظاری از شما نداشتم و ندارم. چون شما بسیار مهربان و خوش‌قلب هستید. می‌خواهم شما را کمی بخندانم. فکر کرده‌ام اسم شما را بر مخزن بزرگ شرکت بگذارم. آن وقت شرکت خوش‌اقبال خواهد بود.»

زوزیما لبخند زد و گفت: «خیلی ممنونم.»

«شاید هم به نظر تان عمل احمقانه‌ای برسد.»

«نه، هیچ کاری احمقانه نیست وقتی انسان آن را با قصدی جدی انجام

می‌دهد.»

مارکی خشنود از آن جواب، لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «آیا

واقعیت دارد که خواهر شما خیال دارد راهبه بشود؟»

«نمی‌دانم. ممکن است.»

«کاری کنید تغییر عقیده بدهد.»

«مسئولیت بسیار بزرگی است.»

«من هرگز عقیده خود را به شما اظهار نکرده‌ام. اصلاً دلم نمی‌خواهد شما را از مادر و خواهرتان جدا کنم. خانه من به اندازه کافی وسیع است. برای آن‌ها نیز جای زیادی وجود دارد.»

«از طرف خودم از شما سپاسگزارم. ولی مادر من، به نحو خاصی همه چیز را می‌بیند، تمام جوانب را در نظر می‌گیرد.»
«با این حال نباید از دعوت این‌که برود و در خانه دخترش ساکن شود رنجیده خاطر بشود.»

«موقعیت ما به نحوی است که نباید غرور و متانت خود را لکه‌دار سازیم. چه بارها که خود من فکر کرده‌ام 'حالا مردم در باره من چه حرف‌هایی خواهند زد.' البته چندان هم نباید به حرف مردم اعتنایی کرد. فقط وجدان خودمان برای قضاوت کافی است.»

«من هرگز به حرف مردم اعتنایی نکرده‌ام. ببخود نیست که اسم من آنتونیو اسکیراردی مارکی روکاوردینا است!»

«بله، در مورد شما صحت دارد. ولی برای خانواده‌ای مثل ما...»
«خانواده مونیوس هم چندان دست‌کمی از خانواده روکاوردینا ندارند.»

«نداشتند!»

«خون که عوض نمی‌شود. نام و لقب خانوادگی چیز مهمی است.»
«غروری هم وجود دارد که نمی‌توان با جاه و جلال و ثروت نابودش کرد. خود من هم مثل مادرم فکر می‌کنم. در نتیجه به بارونس چیزهایی گفتم تا به گوش شما برساند. شما مرد صدیقی هستید. حالا هم به خاطر خودتان و به خاطر من راستگو باشید. همه چیز علاج‌پذیر است و تا دیر نشده باید علاجش کرد.»

«وقتی مارکی روکاوردینا قولی می‌دهد، سر قول خود می‌ایستند...»
 «شاید در قول خود اشتباه کرده‌اید. این‌جا دیگر مسئله سر قول
 ایستادن مطرح نیست. می‌خواهم از زبان خودتان...»
 دختر با کمروبی و لحنی مهربان حرف می‌زد. گرچه ممکن بود
 کلماتش به نظر محجوبانه نرسند، ولی صدایش مثل کسی بود که بغض
 کرده است. دختر در حضور بارونس و مادر و خواهر خودش دلیل و
 برهان می‌آورد.
 مارکی کلمات عاقلانه زوزیما را تمجید و کشف می‌کرد که زیر آن
 رفتار نجیبانه و شریف، آتشی برپاست که فقط اراده راسخ خود دختر مانع
 می‌شود همه جا را به حریق بکشاند.
 یکمرتبه دست‌های او را در دست گرفت و مهلت نداد تا دستانش را
 عقب بکشد. گفت: «زوزیما، من حرف دیگری ندارم که به شما بزنم. و
 خیلی هم متأسفم که باعث شده‌ام شما این‌طور با من صحبت کنید.»
 دختر، در جواب، فقط کمی دست او را فشرد، نگاهش را پایین برد و
 چهره‌اش صورتی شد.

فصل بیست و یکم

ولی موفق نمی شد تصمیم بگیرد.

درست در لحظاتی که باید تصمیم می گرفت، چیزی در درونش مانع می شد، چیزی که به خرافات شباهت داشت. ترس برش می داشت. انگار می ترسید همین که زندگی جدیدش را آغاز کند، خطراتی مبهم که در تاریکی در کمینش نشسته بودند، یکمرتبه حمله ور شوند.

هر روز بهانه ای می تراشید و با نوعی رضایت خاطر که به نظرش خیلی عادی می رسید، خیال خود را آسوده می کرد. بهانه ها را از خود در نمی آورد. انگار پیش پایش سبز می شدند و به نوعی بسیار طبیعی سر می رسیدند.

عده زیادی کاندیدای شهردار شدن شده بودند.

چه کسی برای سمت شهردار می توانست از او مناسب تر باشد؟ نام و

اصالت و صداقت؛ هیچ چیز کم نداشت و آن وقت آن آقایان دیگر همگی خفه می شدند.

دکتر مجو می گفت: «مارکی روکاوردینا عروسک خیمه شب بازی نیست که آقایان بتوانند از پشت پرده هرطور دلشان خواست ریسمان ها را تکان بدهند و او را به رقص درآورند.»

آقای پرگولا، داماد عموش، اضافه می کرد: «همگی به شما رأی خواهند داد.»

درست در همان روزها، بیوه زن نلی کازاچو همراه چهار فرزند خود سروکله اش پیدا شد و به خانه او آمد.

«عالیجناب، سرکار برای ما به منزله پروردگار متعال بوده اید... صد بار به ما کمک کرده اید، حال صدقه خود را صد و یکی بکنید. پسر بزرگ تر مرا به خدمت بگیرید. خودم به نحوی، دیگر فرزندانم را از گرسنگی نجات خواهم داد. البته تا وقتی سلامت باشم و دودست برایم باقی بماند. او را به مزارع بفروستید تا گاوچرانی کند. حقوق هم نمی خواهم. کارهای دیگری هم بلد است. پسر زرنگی است. می تواند پادوی خوبی باشد. اکنون که جنابعالی دارید ازدواج می کنید... از حضور خانم مارکیز نیز تقاضا کرده ام. به من توصیه کرده بودند نزد خانم بروم. ولی من چه می دانم، آن خانم مهربان به من جواب داد: 'بی فایده بود، غیرممکن بود، هر کاری از دستم برمی آمد، انجام دادم.'»

درست مثل این که جلوی قاضی ایستاده باشد سراپا می لرزید. آری، آن زن بی چاره که پیراهنی زنده و مشکی به تن داشت و از غم و فقر پژمرده شده بود. فقط در چشمانش اندکی از زیبایی سابق برجای مانده بود؛ چشمانی درشت و مشکی و لبریز اشک.

«این کار خیر را انجام دهید. حضرت مریم در بهشت به شما عوض

خواهد داد. نمی دانم با چه زبانی از عالیجناب سپاسگزاری کنم. خداوند به شما صد سال عمر و سعادت عطا کند. درست برخلاف شما، آدم‌های بدجنسی که باعث شدند شوهر من در زندان آن‌طور بی‌گناه جان بسپارد در آتش جهنم خواهند سوخت؛ هم در این دنیا و هم در دنیای دیگر. عالیجناب، شوهر من بی‌گناه بود. بله، بی‌گناه درست مثل حضرت مسیح که به صلیب کشیده شد.»

مارکی گفت: «من که او را محکوم نکرده بودم.»
 «من هم چنین چیزی نگفتم. گفتم آن مردم بدجنس.»
 هر کلمه زن چون دشنه‌ای به قلبش فرو می‌رفت.
 خوشبختانه آقای پرگولا سر رسید. نفس‌نفس زنان و خیس از عرق با چشمانی که از اخبار خوشی که همراه می‌آورد برق می‌زدند.
 زن بی‌چاره دست به دامن او هم شد.
 «آقای محترم، شما هم سفارش مرا به عالیجناب بکنید.»
 «بسیار خوب، بسیار خوب. عجلتاً از این جا بروید. مگر خیال کرده‌اید جناب مارکی کار دیگری ندارد؟»

شنبه شب که می‌بایستی انتخابات آغاز می‌شد، مارکی به همراه آقای پرگولا و چند نفر از کسان مورد اعتماد به این طرف و آن طرف رفتند و در خانه کسانی را زدند که همگی در خواب خوش بودند و فردا باید رأی می‌دادند. باید به آن‌ها یادآوری می‌کرد که مبادا به رقیبانش رأی بدهند.
 مارکی هرگز در عمرش تصور نکرده بود بتواند تا این حد غرور خود را زیر پا بگذارد و به عملیاتی چنین پست دست بزنند. در بعضی از لحظات احساس تهوع می‌کرد. از آن همه تحریکات مختلف خسته شده بود. دلش می‌خواست یک روز که واقعاً حوصله‌اش از این مسئله سر رفت، شهرداری و هیئت مشاور و همه رأی‌دهندگان را روانه آن دنیا کند. نه،

به هیچ وجه دلش نمی‌خواست به دیگران خدمت کند. می‌خواست آقای خودش باشد و بس.

طرف‌های سحر به خانه برگشت و خسته و هلاک پا به بستر گذاشت. در همان حال رفقاییش که باید رأی می‌دادند در انتظار رفتن به کلیسای لوتیجی مقدس که چون جای مناسبی پیدا نکرده بودند برای حوزه رأی‌گیری انتخاب شده بود، در اتاق ناهارخوری خانه‌اش بطری‌بطری شراب می‌نوشیدند و مثل گاو غذا می‌خوردند: تخم مرغ سفت، پنیر، گوشت خوک، زیتون‌های سیاه نمک‌زده، گردو، انجیر خشک و کوهی از نان تازه که گویی قرص نانی باشد بلافاصله از روی میز محو می‌شد. می‌خوردند و می‌نوشیدند و به دنبالشان که می‌آمدند دوتایی و سه‌تایی و حتی چهار نفر با هم برای دادن رأی به کلیسا هدایت می‌شدند. بعد، مارکی مجبور شد با عجله از خانه خارج شود تا برود رأی بدهد. همه حاضران از دیدن او در آن‌جا مبهوت مانده بودند.

شب تا دیروقت خانه‌اش مملو شده بود از مردمی از هر طبقه اجتماعی. آمده بودند تا برایش آرزوی پیروزی بکنند. زحمت‌های ناچیز خود را بزرگ نشان می‌دادند و دور او گرد آمده بودند: «به موقع خود نباید ما را فراموش کنید.» «ما که فقط به خاطر چشمان قشنگ سرکار این قدر فعالیت نکرده‌ایم!» «خودمان را بیخودی به زحمت نینداخته‌ایم تا جناب‌عالی راضی شوید.»

مارکی با خود می‌گفت: «بین دنیا چطوری است! همه‌اش تظاهر است. خیال می‌کنند من موجودی هستم بسیار شریف و درستکار. چون چیزی نمی‌دانند. دنیا چنین است. شاید خیلی از افرادی که این‌جا حضور دارند مرتکب خطاهایی بدتر از خود من شده‌اند ولی من هم چون چیزی

نمی‌دانم به آن‌ها احترام می‌گذارم. شاید هم فرصتی برایشان پیش نیامده است و بالاچار درستکار باقی مانده‌اند!»

درست در چنین لحظاتی بود که بار دیگر آن ترس خرافاتی به وجودش حمله‌ور می‌شد: نگرانی از خطراتی که در کمینش نشسته بودند. حس می‌کرد تماس با آن همه مردم مجبورش کرده است در محیطی پرخصومت زندگی کند، جایی که نمی‌توانست به دل راحت نفس بکشد. دلش می‌خواست هرچه زودتر از نگاه آن‌ها فرار کند و به مارجیتلو پناه ببرد. در آن‌جا کارها تعطیل شده بود. می‌خواست خودش شخصاً برود و به همه چیز سرکشی کند. چندان به آن مهندس معمار اعتماد نداشت. دستگاه‌های روغن زیتون‌گیری، بشکه‌های خاص شراب و چندین و چند ابزار مهم دیگر وارد می‌شدند و همه جا به هم ریخته بود. حتی در بعضی از جاها، رنگ کردن دیوارها هنوز به پایان نرسیده بود.

در ضمن عجله داشت تعمیر خانه خودش را هرچه زودتر به پایان برساند، می‌خواست زندگی خود را نونوار سازد. می‌خواست بار دیگر به عادت تنها بودن باز گردد و پس از آن همه آشوب و آن همه دلشوره که در اواخر آن‌طور بیهوده نگرانش کرده بود، اندکی استراحت کند.

بارونس لاگومورتو به هیچ وجه از فعالیت‌های او در مسائل شهرداری راضی نبود.

«چه خیال کرده‌ای؟ دارند از تو به خاطر منفعت خودشان استفاده می‌کنند. مگر قبلاً هرگز سراغی از تو گرفته بودند؟»

«من همیشه رد کرده بودم.»

«حالا هم نمی‌بایستی به آن‌ها اعتنایی می‌کردی. دیروز زوزیما داشت به من می‌گفت: 'یک عالم در خانه خودش کار دارد! حیوونی درست مثل این که می‌ترسید... یعنی منظورم این است که تو بالاخره چه وقت از این

فعالیت‌ها دست برمی‌داری؟ می‌خواهم قبل از مرگ خودم شاهد ازدواج تو باشم.»

«عمه‌جان، تا چند ماه دیگر.»

«من معنی ماه‌های تو را به خوبی می‌دانم. سعادت در دسترس توست و تو دستت را دراز نمی‌کنی تا آن را قاپ بزنی. چرا؟ من که چیزی سر در نمی‌آورم. زوزیما حق دارد نسبت به تو مشکوک باشد.»

«متأسفم.»

«به نحو خاصی این را بر زبان می‌آوری. خود من هم دارم رفته‌رفته نگران می‌شوم.»

«تصور نمی‌کردم کار ساختمان شرکت در مارجیتلو آن‌قدر طولانی بشود. بعد هم این مسئله انتخابات پیش آمد.»

«فردا هم خدا می‌داند چه چیز دیگری پیش خواهد آمد!»

«عمه‌جان، نگران نشوید. من فقط خیلی خسته شده‌ام. به آرامش احتیاج دارم. شما که مرا خوب می‌شناسید، وقتی کاری را شروع می‌کنم باید آن را به اتمام برسانم، وگرنه آرامش از من سلب می‌شود.»

«آره، درست همین‌طور است که می‌گویی.»

«در یکی از همین روزها، مثلاً یکشنبه آینده، با حضور شما، با خانم مونیوس و زوزیما در مورد تهیه و تدارک ازدواج مذاکره خواهیم کرد. من هم خوب فکر کرده‌ام. حق به جانب زوزیماست. بله، باید مراسمی باشد بسیار ساده و آبرومند. بدون سر و صدا و تجملات. کسی هم نمی‌تواند ایراد بگیرد که از روی خساست دارم این کار را می‌کنم و پول ندارم. ازدواج مسئله‌ای است بسیار خودمانی و خانوادگی.»

«زوزیما از این بابت خیلی خوشحال خواهد شد.»

مارکی به مارجیتلو رفت، به همراه مهندس معمار و آقای پرگولا که

بیش از همیشه خود را به او چسبانده بود. باید دم را غنیمت شمرد و از آن پیروزی بزرگ تا آن جا که می شد خوب استفاده کرد.

«دوستان پاک خل شده اند ولی چهار دست و پا دارند به معاون شهرداری و آن وکیل مجلس خدمت می کنند تا بلکه یکی از آن ها شهردار اعلام شوند.»

مارکی که حوصله اش سر رفته بود گفت: «من که نمی توانم خودم شخصاً خود را شهردار بنامم.»

«باید آن ها را در توطئه چینی خود رها کرد. نباید خودمان را قاطی آن ها بکنیم. یک دیدار با معاون شهردار....»
«مگر شما این آقا را می شناسید؟»

«نه، ولی مهم نیست. او مأمور دولت است و افتخار خواهد کرد مارکی روکاوردینا به دیدنش برود.»

«عجالتاً این حرف ها را کنار بگذارید. دشت ها را نگاه کنید. مثل باغ شده اند!»

مزارع مانند قالی هایی از مخمل سبز با لکه های سرخ رنگ گل های شقایق در هر طرف گسترده شده بودند. قاطرهای کالسکه با خوشحالی یورتمه می رفتند و کبوترهای مارجیتلو دسته دسته به لانه های خود برمی گشتند و با سر و صدای بال های خود گویی ورود ارباب را اعلام می کردند.



فصل بیست و دوم



وقتی همه چیز نظم و ترتیب یافت، اتاق‌های بزرگ را از آن همه ابزار خالی کردند و جارو زدند. اتاق‌ها به نظر وسیع‌تر می‌رسید و نور بیش‌تری گرفته بود. تمیز و مرتب مثل کلیسا. می‌شد مراسم نماز را در آن‌جا برگزار کرد. سرپرست آن کارها می‌گفت خیال دارد در آن‌جا مراسمی برپا کند (مخزن بزرگ را به عنوان نمازخانه در نظر گرفته بود چون پر بود از خون واقعی حضرت مسیح!). تمام اعضای شرکت را دعوت کرده بودند، فقط آقای پرگولا شوهر دختر عموی مارکی نیامده بود. از بس به خاطر آن انتخابات تقلا کرده بود، مثل همه وقت‌هایی که زیادی کار می‌کرد، لوزه‌هایش ورم کرده و بستری شده بود.

برای مارکی روز رضایت‌بخشی بود. همان‌جا نام آن بشکه عظیم را «زوزیما» گذاشت. همه حضار کف زدند و لیوان‌های خود را به سلامتی یکدیگر بالا بردند.

آقای ماتزا سردفتر اسناد رسمی گفت: «اسم این بشکه دیگر را هم می‌گذاریم سان جوررانی چون او معجزه‌گر است. کاری می‌کند که بشکه‌ها همیشه پر باشند. کسانی که او را به قتل رسانده و در زیر بشکه‌ای به خاک سپرده بودند تا جنایت خود را مخفی کنند، می‌دیدند که آن بشکه همیشه پر است. هرچه بیش‌تر از آن می‌نوشتند بشکه پرت‌تر می‌شد و آن هم چه شرابی! چطور بود که این معجزه رخ می‌داد؟ یک روز مادر جوررانی مقدس جستجو می‌کند و می‌بیند از پشت بشکه یک نهال مو بیرون زده است. آن‌جا را حفر می‌کند و جسد پسرش را زیر خاک همان‌طور سالم می‌یابد. ولی بشکه دیگر شراب نداد... خشک شد...»

همان‌طور که داشت می‌خندید ادامه داد: «جناب مارکی باید یک نفر را به قتل رساند و جسدش را زیر این بشکه دفن کرد.» همگی غش‌غش خندیدند بجز خود مارکی که قیافه‌اش در هم رفت. گویی او به جای سان‌جوررانی، به روکو کریشونه اشاره کرده بود. در راه مراجعت به راباتو، همان‌طور که کالسکه پیش می‌رفت، به بوته‌های بزرگ انجیر هندی در دو طرف جاده نگاه می‌کرد که آن شب کذایی از پشت آن‌ها با تیر روکو را به قتل رسانده بود. به نظرش رسید جسد روکو را آن‌جا روی زمین می‌بیند، با سوراخی در پیشانی و با چهره‌ای خون‌آلود.

مدت‌ها بود او را چنین واضح ندیده بود. بارها آن جاده را پیموده بود بدون این‌که حتی برای یک لحظه خاطره‌ای از آن جنایت در مغزش روشن شود. ولی حالا با وجود مزارع گندم که همانند دریا موج می‌زدند، با دشت‌های پر از گل، با خورشیدی که شاهانه غروب می‌کرد و دشت‌های اطراف را با نور خود طلایی کرده بود، در طول جاده مدام منظره وحشتناک آن شب را در مقابل چشمانش می‌دید. شبی که حسادت به پشت بوته‌های انجیر هندی کشانده بودش. شعله‌ای زده شده بود،

تیری شلیک شده بود، مرد مقتول فریاد زده بود، از اسب سقوط کرده بود و صدای تاخت اسب آمده بود که از ترس فرار می کرد.

با آقای ماتزا که در کالسکه کنارش نشسته بود صحبت می کرد و صدای خود را به عمد بلند کرده بود تا مبادا آقای سردفتر روی پیشانی اش افکارش را بخواند، چون آن افکار عذاب دهنده و سمج گویی به راستی از سرش بیرون زده و روی پیشانی اش حک شده بودند.

سردفتر احمق تمام عیش و خوشی آن روز را بر او حرام کرده بود. با زهر خود مسمومش کرده بود. در نتیجه مارکی با اوقاتی بسیار تلخ پا به خانه گذاشت و ننه جان گراتزیا با لحنی غمگین به او خبر داد: «شوهر دختر عمویت حالش خیلی بد است. فرزند من، از امروز صبح، سه بار عقب تو فرستاده است. می گوید قبل از مرگ می خواهد تو را ببیند.»

مارکی حیرت زده گفت: «قبل از مرگ؟»

«مستخده او که چنین گفت. زار می زد. بله می گفت خداوند او را نزد خود خوانده است.»

مارکی جواب داد: «بسیار خوب، فردا صبح به سراغش خواهم رفت.» با شنیدن آخرین کلمات ننه گراتزیا سر خود را تکان داده و لبخند زده بود.

در همان حال سر و کله دون آکویلاته هم پیدا شد که آمده بود در باره قرض دیگری صحبت کند. چند هفته قبل مارکی او را مأمور کرده بود برود و خانه و زمین کازالیکو را به گرو بگذارد و بیست هزار لیر دیگر قرض کند چون آن هفتاد هزار لیر وامی که از بانک مرکزی سیسیل گرفته بود تماماً رفته بود پای ساختمان شرکت و خرید لوازم و ماشین آلات بشکه ها و تگاراها.

دون آکویلاته گفت: «مارکی، یک کمی هم دست به عصا راه بروید!

مگر من باید شما را نصیحت کنم؟ من مردم را خیلی خوب می‌شناسم. می‌گویند: 'بله، بله، شرکت را درست کنیم.' که یعنی خودتان آن را برپا کنید.»

«قراردادی وجود دارد. مهرشده و به ثبت رسیده.»

«می‌دانم. ولی اگر خدای نکرده بین شما و شرکاء اختلافی پیش بیاید، جناب مارکی آن وقت خواهید دید که در مشیت شما چه چیزی باقی می‌ماند: یک مشیت مگس.»

«ساختمان وجود دارد. ماشین‌آلات وجود دارد. همه چیز سر جای خودش است.»

«با آن همه چیز چه خواهید کرد؟ به چه درد شما خواهد خورد؟»
«همان کاری را می‌کنم که حالا می‌کنم. خوب، بیست هزار لیر چه شد؟»

«حاضر و آماده است. با ربح هفت درصد. کم‌تر از آن امکان نداشت. آن مردک کشیش از یک طرف مثلاً نوکر خداوند است و از طرفی هم این‌طور رباخوار!»

«در این صورت شاید به صلاح باشد باز بروم و از بانک سیسیل وام بگیرم، با قسط‌هایی بیست ساله.»

«شاید به صرفه باشد.»

دو آکویلاته انگار کسی از پشت سر صدایش کرده باشد، یکمرتبه روی خود را به عقب برگرداند.

مارکی پرسید: «چه شده است؟»

«خبری نیست. مثل همیشه، او در این جاست و بدون آن‌که احضارش

کرده باشم، یکمرتبه در مقابلم سبز شده است.»

دو آکویلاته پس از آن تجربه بی‌نتیجه دیگر جرئت نکرده بود در آن

مورد با مارکی صحبتی بکند، مارکی هم، حتی از روی تمسخر هم که شده، دیگر از او سؤالی نکرده بود. از او پرسیده بود: «ارواح هستند؟» ولی در آن لحظه که آن‌طور غافلگیر شده بود، حرفی نزد.

«تو را به خدا سربه‌سر من نگذارید که اصلاً حوصله‌اش را ندارم.»
و بلافاصله جمله‌اش را تصحیح کرد: «باز دارید این نمایش مضحک را آغاز می‌کنید؟ اگر واقعاً جلوی شما ظاهر شده است، او را به جهنم پس بفرستید... خوب، حالا بیایم در باره کارهایمان صحبت کنیم.»
دون آکویلاته با لحنی جدی جواب داد: «خود همین هم کار بسیار مهمی است. کاش لااقل می‌شد آبروی آن بدبختی را نجات داد که در زندان جان سپرد!»

«شما به نظرم خیلی بی‌کار و بی‌عار هستید. کار دیگری ندارید...»
ادامه نداد. بعد از چند لحظه سکوت گفت: «و اما در باره آن کشیش ریاخوار، به او پیغام بدهید بهتر است برود و سر یک نفر دیگر را کلاه بگذارد و تیغش بزند.»

نه‌جان گراتزیا شام را آماده می‌کرد و مارکی چراغ در دست از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت تا خود را سرگرم کند. می‌خواست تأثیر آن تعمیرات را ببیند و به کم و کسر مبلمان پی ببرد. به این فکر می‌کرد که به زودی زوزیما خانم آن خانه می‌شود، جایی که آن دیگری ده سال زندگی کرده بود و تقریباً خانم خانه محسوب می‌شد. داشت به آتیه خود فکر می‌کرد که چطور باید با زندگی جدید خود خو بگیرد و کنار بیاید. آن خلوت، آن سکوت، آن تاریکی گوشه‌های اتاق‌ها چنان به وحشتش افکنده بود که آهسته نگاه خود را به اطراف می‌چرخاند و در درون خود با وحشتی بچگانه، مثل پرستوها جیغ می‌کشید.

ترس از ناشناخته، ترس از نامعلوم. بله، بسیار خوب با آن ترس

آشنایی داشت. همه را مذهب اختراع کرده بود. افسانه بودن دنیای دیگر را در کتاب‌هایی خوانده بود که آقای پرگولا به او قرض داده بود. آن کتاب‌ها چقدر به او چیز آموخته بودند. گاه باز هم آن‌ها را ورق می‌زد و نگاهی به آن‌ها می‌انداخت، آن هم بیش‌تر در مواقعی که می‌دید سرش دارد با عقاید گذشته پر می‌شود و به مردمانی بدوی و وحشی شبیه می‌شود که از اشباحی که خودشان برای خود اختراع کرده‌اند می‌ترسند. آه که آن کتاب‌ها چقدر باارزش بودند.

با تمام این احوال، وقایع روز روزی اعصابش فشار می‌آورد. می‌بایستی تسلیم می‌شد و تحمل می‌کرد تا خودشان رفته‌رفته از بین بروند و محو بشوند. درست مثل توهم که در تب شدید دست می‌دهد و باعث هذیان‌گویی می‌شود و بعد وقتی تب پایین بیاید، آن توهم نیز رفته‌رفته محو می‌گردد. گاه در هذیان‌گویی واقف هستیم که هذیان می‌گوییم، ولی توهم سر جای خود باقی است.

خود را در چنین وضعی می‌یافت. از جانبی منطقی فکر می‌کرد و از ترس خود نسبت به جملات سردفتر ماتزا و مزخرفات دون آکویلاته که می‌گفت ارواح را به چشم می‌بیند، خنده‌اش می‌گرفت و از جانبی هم با کوچک‌ترین صدای یک صندلی از جای می‌جست و با شک و تردید به گوشه‌های اتاق خیره می‌شد که نور چراغ خوب روشنشان نکرده بود. گویی کسی در آن‌جا مخفی شده بود تا ناگهان به او حمله‌ور شود. حمله‌ور شد که چه کند؟ چه افکار احمقانه‌ای! به هر حال با عجله به اتاق ناهارخوری برگشت و دریافت شهادت ندارد بیش از این تک و تنها بماند. به بالکن رفت ولی از آن‌جا هم صدای آن زن دیوانه، ماریانجلا، به گوشش می‌رسید: «خداوند خاندان کریساتی را لعنت کند. خداوند خانواده پینیاتارو را لعنت کند. صدها لعنت بر قصر روکاوردیا!»

برگشت. صدای آن زن دیوانه برایش غیرقابل تحمل شده بود. صبح روز بعد می‌بایستی به خانه شوهر دخترعمویش می‌رفت. چچیلیا^۱ دخترعمویش در ورودیبه به طرفش رفت، دست دو بچه خود را در دست گرفته بود. زار می‌زد و می‌گفت: «مارکی، چقدر ممنونم که تشریف آوردید. تو را به خدا بروید و او را دلداری بدهید.» «پس واقعیت دارد؟ من خیال می‌کردم باز یکی از گفته‌های مبالغه‌آمیز ننه‌جان گراتزیاست.»

«نه، این مرتبه حالش واقعاً بد است. کم مانده خفه شود. خوشبختانه خداوند متعال راهی به قلبش باز کرده و به آن‌جا پای گذاشته است. کشیش موتورو در اتاق اوست. خودش شخصاً خواست کشیش را خبر کنیم. می‌خواست اعتراف کند.» مارکی که تصور کرده بود آن کلمه را عوضی شنیده است پرسید: «اعتراف؟»

زن با دیدن کشیش که از اتاق خواب او بیرون می‌آمد، حوصله نکرد به مارکی جواب بدهد.

کشیش نزدیک شد و بدون آن‌که به مارکی سلام بکند - هنوز قهر بود که چرا آن صلیب را به کلیسای سان آنتونیو اهدا کرده است - گفت: «می‌روم و باز می‌گردم. خانم، مراقب باشید. آقا ممکن است یکمرتبه در یک لحظه از خطر مرگ نجات یابد. در این‌گونه امراض امری است که بسیار رخ می‌دهد. امید را از دست ندهید.»

خانم پرگولا اشک‌های خود را پاک کرد و دستی به سر و صورت خود کشید و به مارکی گفت: «بفرمایید! بفرمایید!»

ولی مارکی دم در اتاق می‌خکوب بر جای مانده بود. آنچه به چشم

می دید باور نمی کرد. روی کمد که با پارچه ای که معمولاً روی نمازخانه پهن می کنند پوشیده شده بود، سه شمعدان چوبی طلایی رنگ دیده می شد. با شمع هایی روشن که تا نیمه سوخته بودند.

در طرف دیگر اتاق، روی کمدی دیگر، روی میز کوچکی با همان پارچه نمازخانه، بین دو شمعدان که شمع هایش قطره قطره آب می شدند، بر روی سینی نقره کمر بند نقره ای مسیح دیده می شد؛ کمر بندی که در اختیار کلیسای سان پائولو بود و آن را فقط در مواردی بسیار وخیم به کسانی که با ایمان بودند قرض می دادند.

ابداً انتظار نداشت شاهد چنین منظره ای باشد. حیرت زده به شوهر دختر عمویش نگاه کرد که با حرکت سر و کلماتی نامفهوم او را پیش می خواند.

مرد بیمار در تخت نشسته و به چندین نازبالش تکیه داده بود، کلاه سفید دستبافت روی سرش بود که گوش هایش را هم پوشانده بود. روی گلوش چندین و چند ضما د گذاشته و آن را با شال گردن پشمی خاکستری رنگ بسته بودند. چهره اش درهم فرو رفته و چشمانش ورم کرده بود. پتوی سبزرنگی رویش کشیده بودند که از دو طرفش دست هایش بیرون زده بود و حضرت مسیح ساخته شده از چوب آبنوس را می فشرد. آقای پرگولا با این ریخت و قیافه، به کلی تغییر کرده بود و به سختی شناخته می شد. فقط حضور خانم و بچه ها مانع شد تا مارکی غش غش نخندد. ولی در دلش داشت می خندید؛ البته خنده ای بسیار تلخ و غمگین. از دیدن آن مرد بی ایمان که ناگهان این طور ایمان یافته بود، نو میدانه میخکوب شده بود.

سرانجام آهسته آهسته به بستر بیمار نزدیک شد و با خود گفت: «پس تمام آن فرضیات مزخرف بودند. تمام آن عقاید کافرانه بچ بودند؟»

«مرا ببخشید... به شما زحمت دادم...»

مارکی حرفش را قطع کرد و گفت: «ساکت باشید. خودتان را خسته نکنید.»

این کلمات که بدون کمک زبان، از گلویش خارج می شدند، خود مارکی را هم به عذاب انداخته بود.

«من، با آن کتاب ها، شما را منحرف کردم... تمام آن ها را آتش بزنید!»
مارکی حس می کرد بر لب پرتگاهی ایستاده است که پایین آن بی انتهاست.

«ولی... پس... ولی...»

با روبرو شدن با مرگ، مرد کافر و خدانشناس، او که از هر مذهبی نفرت داشت و از کشیش ها متنفر بود و به کائنات ناسزا می گفت، دور و بر خود را از اشیاء مذهبی پر کرده بود، کشیش خبر کرده بود و می خواست ازدواج خود را شرعی کند. بله، مردی که با نصایح خود، با آن کتاب هایش استاد او شده بود، اکنون به این روز افتاده بود. حالا به گفته چه کسی باید گوش بدهد؟ به آن مرد سالمی که مغزش درست و حسابی کار می کرد یا این مردی که این طور رنجور و وحشت زده از ترس دنیای دیگر در بستر افتاده بود؟ اما شاید اکنون نور حقیقت را می دید. شاید تاکنون زندگی و خوشگذرانی های این جهانی، افکارش را با پرده ای از مه پوشانده بودند تا نتواند نور حقیقت را ببیند.

خنده ای که بار دیگر به دلش برگشته بود، خنده ای بسیار تلخ و غم انگیز و پرکنایه، باعث می شد جسماً احساس درد بکند. آقای پرگولا به اشکال کلماتی بر زبان می آورد و گاه حتی نفس کشیدن نیز برایش مشکل می شد:

«مرا عفو بفرمایید. برای من دعا کنید که پروردگار لافل برای سلامتی

روح من کاری بکند، چون اکنون دیگر دعا برای سلامتی جسمانی من بی فایده است.»

مارکی که سعی می‌کرد خود را آرام و خونسرد نشان دهد گفت: «این چه حرفی است که می‌زنید؟ واقعاً که از شما بعید است.»

به پیرامون خود نگاه می‌کرد و آنچه می‌دید به نظرش واقعی نمی‌رسید. حس می‌کرد پشتش یخ می‌کند. انگار همه چیز در پیرامونش فرو می‌ریخت. و این بار کمکی هم در کار نبود، امیدی بر جای نبود تا راه نجاتی پیش پای او بگذارد.

به این شکل به عنوان شاهد چهارم در مراسم ازدواج قانونی آنها شرکت کرد، ازدواجی مذهبی که کشیش با عجله انجامش می‌داد. دون جوزیه و دو تا از آشنایان دیگر را هم که در خیابان به آنها برخورده بود همراه آورده بود. چون وقت نداشتند که بروند و شاهد انتخاب کنند.

کشیش شتل مخصوص خود را به دوش افکنده بود و قبل از باز کردن کتاب دعایی که دون جوزیه به دستش داده بود، دست به جیب لباده خود برد، کاغذی بیرون آورد، تایی آن را باز کرد و آن را به سمت مرد بیمار برد. «ضرورت دارد. هم برای شما و هم برای عذر موجه این جانب. باید آن را امضاء کنید.»

قلم و دوات آوردند. بیمار که داشت برگه را امضاء می‌کرد، کشیش از حاضران تمنا کرد از خداوند سپاسگزاری کنند که مرد بیمار از تمام گناه‌ها و اشتباهات خود احساس ندامت می‌کند؛ بله، مردی که با عقاید کافرانه اش کسان بسیاری را از راه راست منحرف کرده بود.

مراسم فقط چند لحظه به طول انجامید. آفتاب که از پشت شیشه‌های بالکن رشته‌ای نور به روی بستر افکند، همه جا غم‌انگیزتر نمایان شد. در میان آن شمع‌های روشن، همان چند نفر که در آنجا حضور

داشتند در سکوت، زانو زدند. زن بی چاره اشکش بند نمی آمد. آن دو «بله»، مثل دو هق هق به نظر می رسید و دو دستی که به طرف هم دراز شده بودند تا یکی به انگشت دیگری انگشت فرو کند، هر دو می لرزیدند. کشیش گفت: «اکنون شما دو نفر شرعاً زن و شوهر شده اید.»

مارکی به یاد کلمات آن مرد افتاد؛ کلماتی که یک سال قبل بر زبان رانده بود. گله می کرد که اقوام همسرش می گفتند: «نگذاشت کشیش حتی دو قطره آب نمک به روی او بپاشد.» سرپا بلند شد. در خود این قدرت را نمی یافت که کلمه ای بر زبان بیاورد؛ کلمه ای برای تبریک گفتن آن ازدواج. آن خنده تلخ و پر کنایه بار دیگر دل و جگرش را در هم می فشرد.

فصل بیست و سوم

مارکی روکاور دینا پس از خروج از خانه بیمار که در کوچه‌ای واقع شده بود، دون آکویلاته را دید که چندین پرونده زیر بغل داشت، عصایش را هم در دست گرفته بود و بسیار استوار و مستقیم قدم برمی‌داشت. وکیل گاه سر خود را تکانی می‌داد و پیش می‌آمد؛ نیمی از سرش با شال گردن نازک مشکی‌رنگی پوشیده شده بود که از آن به عنوان کراوات استفاده می‌کرد. از دادگستری برمی‌گشت.

«آه، سلام بر شما جناب مارکی! چطور شده از این طرف‌ها پیدایتان شده؟ آه، می‌فهمم پس حال آن آقا خوب نیست؟»

«خوب نیست؟ خیلی بد است. وخیم است. فکرش را بکنید کشیش خبر کرده تا اعتراف کند.»

مارکی که هنوز از حیرت و پریشانی دیدن منظره‌ای که شاهدش بود به

خود نیامده بود، از جوابی که دریافت کرد متعجب‌تر شد: «خیلی طبیعی است. می‌بایستی همین‌طور می‌شد.»

«به چه دلیل؟»

«به دلیل این‌که تمام اعتقادات سطحی، با ورزش اولین باد، به هوا می‌روند و ناپدید می‌شوند. بی‌چاره آن آقا مثلاً چندین و چند کتاب علمی هم خوانده بود. چندین مرتبه هم این مسئله را به رخ من کشید. بله، ایشان که آن‌طور مادی‌گرا و خدانشناس بود در مقابل مرگ یکمرتبه به کسی تبدیل شده است که سابقاً بود؛ یعنی مؤمنی کاتولیک. اول احمق بود حالا هم احمق‌تر! شما را همراهی خواهم کرد.»

«منظورتان چیست؟»

«در دو کلمه برایتان خلاصه کنم. خود شما وجداتان آسوده است. به کلیسا اعتقاد دارید، به جهنم و بهشت و برزخ و حضرت مریم، به فرشتگان و مقدسین اعتقاد دارید. کار بسیار ساده‌ای است، حتی نمی‌توانید تصورش را هم بکنید که بجز آنچه کشیش‌ها می‌آموزند، چیز دیگری، واقعیت دیگری، وجود داشته باشد.»

مارکی سر خود را پایین انداخته بود، خجل از این‌که هرگز جرئت نکرده بود عقاید واقعی خود را بر زبان آورد.

«کدام واقعیت؟»

«همان واقعی که از طریق اسودنبورگ^۱ بر یکی از مردان اورشلیم جدید الهام شد.»

مارکی با لحنی تلخ جواب داد: «بله، فهمیدم، پس در این صورت ما به هیچ چیز واقعاً نمی‌توانیم اعتقاد صددرصد داشته باشیم! این‌طوری که بشر پاک گیج می‌شود و عقل خود را از دست می‌دهد.»

۱. Emanuel Swedenborg (۱۶۸۸-۱۷۷۲)؛ فیلسوف سوئدی که معتقد بود می‌توان با موجودات مافوق‌الطبیعه رابطه برقرار کرد. - م.

«جناب مارکی، اطمینان کامل وجود دارد.»
«به طور خلاصه بگویید بینم آیا به نظر سرکار خدا وجود دارد یا نه؟»
«البته که وجود دارد. ولی نه آن خدایی که کشیش ها درباره اش صحبت می کنند.»

«و جهنم و بهشت و برزخ چه؟»
«البته که وجود دارند. اما نه به نحوی که کلیسا و کشیش ها با آن افکار کافرانه خود درباره اش صحبت می کنند. با آن افسانه های خاله زنکی!»
«انسان به کلی عقل خود را از دست می دهد.»

«نخیر، درست برعکس. هیچ چیز بیش تر از این فلسفه باعث تسکین نمی شود. یعنی این ما هستیم که سرنوشت خود را تعیین می کنیم. اعمال نیک و اعمال بدی که انجام می دهیم روی زندگی آینده ما تأثیر می گذارد. ما مدام در حال امتحان دادن هستیم، خود را مطهر می سازیم، خود را پاک سرشت می کنیم و اگر قادر باشیم می توانیم ارواح را به چشم خود ببینیم.»

«بله، می فهمم. این را بارها برای من تکرار کرده اید. ولی منظور من اطمینان خاطر است. آیا ما می توانیم اطمینان خاطر داشته باشیم؟»

«مسیح گفته است 'در را بزنید تا آن را به روی شما باز کنیم.' واقعیت را باید مدام جستجو کرد، با روحی پاک و بدون منظور. شما و تمام کسان دیگری که واجد شرایط اجتماعی سرکار هستند، نگران این طور چیزها نمی شوند. نیکی می کنند صرفاً به خاطر این که در بهشت جای مختصری به آن ها تخصیص داده شود. برای آن ها فقط مادیات وجود دارد. کارهای خطا هم نمی کنید چون از جهنم و برزخ می ترسید... اطمینان خاطر؟ قبل از هر چیز در منطق وجود دارد و افرادی همانند شما به او امر پوچ عقیده دارند، نه به منطق. اطمینان خاطر شماها چه چیز است؟ صرفاً چون در

گوش شما خوانده‌اند که این چنین است و بس. ولی ما ثابت می‌کنیم این چنین نیست. بله، ثابت می‌کنیم. آن آقای بی‌چاره...»
«آدم پاک خل می‌شود.»

مارکی بجز این جمله نمی‌توانست حرف دیگری بزند. باید حرف چه کسی را باور می‌کرد؟ دلش می‌خواست شانه‌هایش را بالا ببرد و به حال گذشته خود درآید؛ زمانی که فقط فکرش مشغول کار و فعالیت خودش بود و به نوع دلخواه خود زندگی می‌کرد: گاه بدجنس و گاه پاک و دل‌نازک. ولی لااقل آرامش خیال داشت. خود را به دست قضا و قدر سپرده بود. آه. ولی بعد شوهر دخترعمو، آقای پرگولا، با سخنرانی‌های خود به او خیانت کرده بود؛ منحرفش کرده بود. ولی به هر حال آن کتاب‌ها بسیار منطقی و قانع‌کننده بودند. چرا نباید صرفاً منطق خود را دنبال کند و بس. شب تا صبح آن کتاب‌ها را مرور کرد و جاهایی را که برایش جالب‌تر بودند، بار دیگر خواند. ولی افسوس تأثیر آن دیگر مثل بار اول نبود. فرق کرده بود.

«آها، خیلی دلت می‌خواست خداوند وجود نداشته باشد! خیلی دلت می‌خواست روح وجود نداشته باشد. تو یک بشر را به قتل رسانده‌ای و باعث مرگ بی‌گناه دیگری هم در زندان شده‌ای و تازه دلت می‌خواهد زندگی به تو خیلی خوش بگذرد، انگار نه انگار این اعمال را مرتکب شده‌ای! ولی خودت هم می‌بینی، همیشه یک نفر در ته قلب تو بیدار است تا عذاب وجدان را به تو یادآوری کند. گوش‌هایت را می‌پوشانی تا صدایش را نشنوی، ولی او خستگی‌ناپذیر است. ساکت نخواهد ماند. بله، تا وقتی قرض خود را ادا نکرده‌ای، تا وقتی در همین جهان قصاص پس نداده‌ای.»

با خودش حرف می‌زد و از صدای خود می‌ترسید، انگار کس دیگری

به جای خودش حرف می‌زد. حرف می‌زد و سر خود را پایین گرفته بود. گویی آن یک نفر دیگر در مقابلش با هیبتی عظیم اما بدون جسم و بدون نام چون شبجی وحشتناک به او حمله‌ور می‌شد؛ همان که در آن شب طوفانی به سمت خانه دون سیلویو پیش رانده بودش تا برود و اعتراف کند و به خیال خودش با آن اعتراف وزنه سنگین عذاب وجدان را از دوش خود بردارد. ولی حالا؟ حال چه باید می‌کرد؟ آیا همان‌طور که دون سیلویو پیشنهاد کرده بود باید می‌رفت و خود را به مقامات مربوطه تسلیم می‌کرد؟

به نظرش عملی پوچ و بیهوده بود. نلی کازاچو در زندان مرده بود. هیچ‌کس هم بجز خود او دیگر به روکو کریشونه فکر نمی‌کرد. می‌بایستی چه کند؟ برود به پای پاپ اعظم بیفتد و تقاضای عفو کند، شاید او برایش یک تنبیه در نظر می‌گرفت. نه، دیگر نمی‌توانست بدین نحو به زندگی ادامه دهد.

بار دیگر خود را سرزنش می‌کرد.

«غرور تو را کور کرده است! نمی‌خواهی نام خاندان روکاوردینا را به لجن بکشی و مهر ننگ بر پیشانی‌شان بکوبی. بله، خانواده‌ای که آن‌ها را مردان جسور می‌نامیدند. می‌خواهی همان‌طور که دستگاه عدالت را فریب دادی، تمام جهان را فریب بدهی. حضرت مسیح را از خانه‌ات بیرون کردی چون با حضور خود تو را شماتت می‌کرد. و حالا هم به این حال افتاده‌ای، چون آن مسیح ترک‌ت نکرده است، به تو مهلت نمی‌دهد، تو را تعقیب می‌کند تا آخر، تا وقتی صورتک را از چهره برداری و تظاهر را کنار بگذاری. تو در مقابل او عاجزی. کاری از دستت بر نمی‌آید.»

سکوت مطلق می‌ترساندش. گریه‌ای در کوچه می‌ومیو می‌کرد، درست مثل نوزادی که ناله می‌کند، گاه نیز مثل نعره مردی می‌شد که زخمی شده

و دارد جان می دهد. صدا دور می شد، نزدیک می شد و ادامه می یافت؛ فریادی بود شوم. آن صدا همراه خود بداقبالی می آورد. در حالی که مارکی به خوبی می دانست نعره های گریه صرفاً به خاطر جفت گیری است؛ به خاطر عشق است و بس.

ولی به هر حال می شنید که صدای آن گریه با صدای قلب خودش درهم آمیخته است و بعد می دید که تمام قربانی های او از جلوی چشمانش عبور می کنند: روکو کریشونه، آگریپنا سولمو، دون سیلیو لا چورا، زوزیما و نلی کازاچو. تمام آن ها به نحوی دردناک در نظرش مجسم می شدند، قربانی های حسادت او، غرور او و گناهکاری او. روکو، سبزه رو با موهای مشکی پرپشت، با چشمانی مشکی که نگاه بانفوذی داشت، با حرکتی بس مردانه که از تمام وجودش می بارید و با این حال او را «محبوب مارکی» می نامیدند. صدای او را می شنید که می گفت: «هرچه عالیجناب دستور بفرمایند.» آگریپنا سولمو پیچیده در آن شال تیره رنگ حق کنان ترکش می کرد و گویی در نگاهش ملامت و تهدید نهان داشت. دون سیلیو لا چورا که در تابوت دراز شده بود، با دماغی که تیر کشیده بود، با زیرچشمی که پس از مرگ کبود شده بود و با دهانی که برای ابد بسته و مهر و موم شده بود. چقدر از دیدن منظره تشییع جنازه در مقابل کلیسای جامع خوشش آمده بود! زوزیما با پوست سفید که به میت شباهت داشت و با تبسمی غمگین بر لب. هنوز باورش نمی شد دارد به چه سعادت با می گذارد. با آن تکیه کلام «حالا دیگر» که در آن لحظه به نظرش درست می رسید؛ یعنی «حالا دیگر» چه فایده ای دارد؟

چطور شهامت به دست آورده بود آن زن را وارد زندگی خود کند؟ درست حالا که می دید نیرویی مافوق الطبیعه دارد خردش می کند و قادر نیست در مقابلش کوچک ترین دفاعی بکند. نه، نه، می بایستی تقاص پس

می داد، آن هم به تنهایی. بله، فقط خودش، تک و تنها. نه، نمی بایستی آن موجود معصوم و پاک سرشت را با آن نابودی حتمی از بین می برد و زندگی اش را تباه می کرد و بعد عذاب وجدان دیگری به عذاب وجدان هایش اضافه می کرد.

نابودی حتمی!

نمی دانست از کدام جانب، از طرف چه کسی، چگونه یا چه وقت؛ ولی شکی نداشت روزی، دیر یا زود، کلمه ای از دهان کسی خارج می شود، رازش آشکار می شود و آن مکافات بر سرش فرو می ریزد. دون سیلویو به او گفته بود: «اگر با اراده خودتان تقاص پس ندهید بی فایده است. باید روح شما منزه باشد تا پروردگار به شما لطفی بکند. فراموش نکنید که خداوند مهربان و بخشنده است اما از طرفی هم بسیار عادل و جبار. او انتقام بی گناهان را از گناهکاران می گیرد. راه های او بی انتهاست.» با شنیدن آن جملات که درگوشش طنین انداخته بودند، صدای غرش باد را هم می شنید که کرکره های اتاقک را می لرزاند، رد می شد و بار دیگر از آن کوچه عبور می کرد و نعره می کشید.

بعد صدای جیک جیک اولین گنجشک ها را از روی سقف شنید و از لابه لای کرکره های بالکن که خوب بسته نشده بودند، نور سحر را دید که داخل می شد. به نظرش رسید واقعاً از خوابی وحشتناک بیدار می شود؛ کابوسی که گذشته بود. پنجره ها را گشود و چند نفس عمیق کشید و رفته رفته دید که حالش بهتر شده است. نور روز هم رفته رفته شدت می گرفت. گنجشکان جست و خیز می کردند، روی سقف در پی هم می پریدند و با خوشحالی جیک جیک می کردند. پرستوها روی ناودان ها لانه کرده بودند. از کوچه، از خانه ها سر و صدای زندگی روزانه به گوش می رسید و خورشید که بالای ناقوس ها و گنبدهای کلیساها را روشن کرده

بود، اکنون آرام آرام به روی سقف‌ها می‌نشست. با نور خود انگار آن تپه‌های دوردست را نزدیک کرده بود.

با نور آفتاب که در همه جا گسترش یافته بود، تمام آن کابوس و آن اشباح وحشت‌انگیز که آن‌طور در طی شب عذابش داده بودند، محو شدند و از بین رفتند. قیافه آقای پرگولا، شوهر دخترعمویش، در مقابل دیدگانش ظاهر شد، با آن کلاه بافتنی سفید که گوش‌هایش را هم پوشانده بود. با آن گلویی که رویش ضماذ گذاشته و با شال گردن پشمی خاکستری رنگ پوشانده بودند. در تخت نشسته و به چند نازبالش تکیه داده بود. قیافه‌اش مثل میت شده بود و چشمانش ورم کرده بود. به یاد خنده خود افتاد. در میان آن شمعدان‌های چوبی طلایی‌رنگ، با آن طناب نقره‌ای مسیح؛ خنده‌ای که بیش‌تر به خاطر دیدن وضع رقت‌انگیز آن زن و آن بچه‌ها بود. بله، خنده‌ای که در دهان خفه‌اش کرده بود، اکنون با قهقهه از دهانش بیرون زد، به روی آسمان آبی پخش شد، به روی گنبدها، ناقوس‌ها و به روی تمام خانه‌های دهکده راباتو، روی دشت‌ها و روی تپه‌ها. و او بدون هیچ‌گونه تلخی یا نومیدی، گویی عاقبت درک کرده باشد زیاده از حد وحشت کرده است و تحت تأثیر این و آن قرار گرفته است، با رضایت خاطر چندین نفس عمیق کشید و ریه‌های خود را با هوای تازه پر کرد.



فصل بیست و چهارم



وقتی ننه جان گراتزیا قهوه اش را برای او برد، خبر خوش را به او داد. «فرزند من، خیالت راحت باشد، شوهر دختر عمویت از خطر مرگ جسته است. خود خانم کسی را به این جا فرستاد تا باخبرت کند. طرف های نیمه شب، ناگهانی دُمَل گلویش سر باز می کند و تمام چرکش بیرون می ریزد. حتی موفق شده یک بشقاب سوپ هم بخورد. بیاجوی مقدس و خود مسیح این معجزه را انجام داده اند.»

«ننه جان گراتزیا، هر دوی آن ها با هم به خود زحمت دادند؟ یعنی کار این قدر مشکل بود؟»

سعی کرد بخندد ولی خنده روی لب هایش خشک شد.

کمی بعد وقتی قاطرهای کالسکه را به حال خود گذاشته بود تا در سراشیبی جاده به تاخت پیش بروند، بار دیگر دچار پریشانی شده بود و نوعی غم غیر مترقبه تمام نگرانی های شب گذشته را به قلبش برگردانده

بود. قاطرها دوباره پیف و پوف می‌کردند و سر خود را زیر شلاق‌های متعدد او تکان می‌دادند. به طرف مارجیتلو می‌رفتند و مثل برق از میان ردیف بوته‌های انجیر هندی می‌گذشتند. کالسکه و قاطرها با سر و صدای زیاد وارد حیاط شدند. مباشر که از زیرزمین بیرون جسته بود به طرف مارکی رفت و بی‌اختیار زیر لب گفت: «حیوانات بی‌چاره!»

مارکی از کالسکه پایین پرید و با قیافه‌ای درهم رفته، با حرکت سر به سلام مباشر جواب داد و یگراست به طرف ساختمان شرکت کشاورزی رفت. گفت تمام پنجره‌ها را چهارطاق باز کنند. آهسته در آن اتاق‌ها به حرکت درآمد. به ماشین آلات نگاه می‌کرد. تگاراها و بشکه‌ها را می‌دید و از دیدن همه چیز دلگیر می‌شد. تمام آن چیزها سر جای خود دست‌نخورده مانده بودند. حس می‌کرد هرگز از آن‌ها استفاده‌ای نخواهد شد. آن تگاراها با روغن زیتون پر نمی‌شدند، همان‌طور که بشکه‌ها از شراب خالی می‌ماندند. چرا این‌طور بدبین شده بود؟ خودش هم نمی‌فهمید.

از آن‌جا خارج شد. در آن طرف درختان اوکالیپتوس، گندمزارها از همان موقع داشتند زرد می‌شدند.

از خود ناراضی بود. از آن پروژه‌ها خوشش نمی‌آمد، از آنچه بعد با به‌راه افتادن کارخانه صورت می‌گرفت بدش می‌آمد. از همه چیز ناراضی بود. با خود می‌گفت: «بشر از هیچ چیز اطمینان ندارد!»

و بعد باز از خود سؤال می‌کرد: «در این صورت پس چرا...؟»

همه چیز بار دیگر آغاز شده بود. روز از نو، روزی از نو. درست وقتی تصور می‌کرد آن دشمن درونی را که مدام عذابش می‌داد رام کرده است، بار دیگر شدیدتر و مصرانه‌تر حمله می‌کرد. هر مکث کوتاهی فقط یک امید پوچ و بس کوتاه بود. اندکی آرام می‌گرفت، ولی آن مرض و آن وسواس ریشه‌کن نمی‌شد.

شاید خودش مقصر بود. شاید در مقابل مسائل به اندازه کافی مقاومت به خرج نمی داد. مگر نه این که او هم از خانواده روکاو ردینا بود؟ آه که چقدر دلش می خواست مثل آباء و اجدادش از مردان جسور باشد. ولی به هیچ چیز نمی شد اطمینان کرد و او فقط زمانی می توانست عکس العمل نشان دهد که کاملاً مطمئن باشد.

دستانش را پشت کمرش در هم گذاشته بود. پاهایش را از هم گشوده بود و از آن بلندی به زیر پاهایش، به مزارع گندم، نگاه می کرد که موج می زدند. نگاهش به اطراف می افتاد؛ به جوشش زندگی در همه جا. مدتی بدون آن که فکر خاصی بکند سر جای خود باقی ماند. جسم پر انرژی خود را تجزیه و تحلیل می کرد؛ جسمی که به جسم ورزشکاری حرفه ای شباهت داشت. روح خشن خود را تجزیه و تحلیل می کرد. حس کرد خون در رگ های مچ دستش و در شقیقه هایش به شدت جریان دارد. وقتی حس کرد در روح خود با تمام چیزهایی که پریشانش کرده بود مبارزه و در مقابلشان عصیان می کند - چیزهایی که آرامش و سعادت را از او ربوده بودند - دستانش را به علامت مبارزه طلبی به هوا بلند کرد... حس کرد به مرد دیگری تبدیل شده است. به مردی که سال های سال پیش بود؛ زمانی که قانون زندگی را تنها آنچه مورد نظر شخصی او بود مشخص می کرد: هوسبازی. تمام گرفتاری های کنونی او از آن ضعف سرچشمه می گرفت. بیهوده برای آگریپینا سولمو شوهر پیدا کرده بود، و تازه آن روز خیال کرده بود چه عمل قهرمانانه ای انجام داده است!

گذشته؟ باید روی آن خط کشید و در درون خود باطلش کرد. به هر حال آنچه رخ داده بود، رخ داده بود و رفع و رجوع آن فقط تا اندازه ای امکان داشت، ولی نباید نومید بود. نباید آن طور غصه خورد، نباید آن طور

پریشان شد و بالاتر از همه این چیزها، باید جهان و زندگی را آن‌طور که هست پذیرفت. درست مثل بقیه مردم.

اضافه کرد: «خداوند اگر وجود داشته باشد، پس وجود دارد. باید وجود داشته باشد! خداوند بدون تردید بخشنده‌تر از بشر است. فقط اوست که می‌تواند اعمال ما را به دقت ارزیابی کند. فقط اوست که می‌تواند درون روح ما را بهتر از خود ما تماشا کند. مگر ما خودمان می‌دانیم چرا عملی را به جای عملی که خیال داشته‌ایم انجام داده‌ایم؟ به ساقه‌هایی نازک می‌مانیم که بادی مختصر از هر طرف که می‌وزد ما را خم می‌کند...»

به اطراف خود نگاه می‌انداخت و دستانش را پیش می‌برد تا خرمن‌ها را نوازش کند. گندم‌ها در زیر نوازش خفیف دست او اندکی خم می‌شدند و بلافاصله بار دیگر قد علم می‌کردند. انگار با این حرکت می‌خواست طبیعت نونوار و شاداب را امتحان کند. حس می‌کرد مرد دیگری است؛ مرد سالیان سال پیش. مردی که وقتی مردک مباشر در مراجعت چهره‌اش را دید، گفت: «معلوم می‌شود عالیجناب با دیدن خرمن‌ها بار دیگر قلبشان شاد شده است!» خندیده و جواب داده بود: «آره، درست همین‌طور است.»

بارونس لاگومورتو یک ربع ساعت بود که به بستر رفته بود.

«برادرزاده‌جانم، چقدر مرا ترساندی.»

«عمه‌جان، اگر می‌دانستم مزاحم نمی‌شدم. ولی هنوز که دیروقت

نیست.»

بارونس شب‌کلاه به سر در تخت‌خوابی که پرده‌ها احاطه‌اش کرده بودند، اندام خود را زیر پتو مخفی کرده بود. دستان لاغرش از زیر آستین‌های پیراهن خواب بیرون زده بودند تا بیگودی‌های سیاهی را پنهان کنند که از میان آن همه موی سفید بیرون زده بودند.

وقتی دید برادرزاده اش سکوت کرده و سرپا ایستاده است، اشاره کرد تا بنشینند و از او پرسید: «خوب؟ چه خبر؟»
 «آمده بودم تا از حضورتان تقاضا کنم خانم مونیوس را خبر کنید تا فردا به این جا تشریف بیاورند.»
 «آه، بالاخره!»

«قبل از آن هم می خواستم نصایح شما را گوش کنم، من نمی دانم...»
 «زوزیما معتقد است رفتن به شهرداری کار بیهوده ای است. می توان هر دو مراسم یعنی هم رسمی و هم مذهبی را یک جا انجام داد. در خانه تو هم که نمازخانه وجود دارد. البته از تصدق سرپدر بزرگت. من خودم در همان جا ازدواج کرده ام. در آن زمان هر روز یکشنبه کشیشی می آمد و مراسم نماز را در آن جا برگزار می کرد. مادر بزرگت هرگز به کلیسا پای نمی گذاشت حتی در روز عید پاک. چه دوره زمانه ای بود!»
 «از رفتن به شهرداری نمی توان سربچی کرد. من به هر حال با معاون که عجالتاً جانشین شهردار شده است صحبت خواهم کرد. ولی می گویند استثنایی قائل نخواهند شد.»

«انگشتان یک دست با هم برابر نیستند. تو هم که بیخودی مارکی روکاوردینا نیستی! خیلی دلم می خواهد ببینم جرئت دارند تقاضای تو را رد کنند!»

«احتمالش بسیار است. آن آقایان به خاطر انتخابات چند ماه پیش با من سر لج افتاده اند.»
 «خواهیم دید!»

«به هر حال ما برای مراسم شهرداری، شب خواهیم رفت. آن هم دیروقت.»

«دفعه قبل که گفته بودی مراسمی خانوادگی. حال که دخترعمویت

بالاخره ازدواجی مذهبی هم کرده است دیگر عمویت با او خوب شده است. قهر نیست.»

«او با من هم قهر بود، به خاطر حفاری‌هایی که می‌خواست در زمین‌های کازا لیکو انجام بدهد و اجازه نداده بودم.»

«او با عالم و آدم قهر است، دیوانه است. پسرش با حال بیمار از فلورانس مراجعت کرده است. به نظرم حصبه گرفته باشد، بی‌چاره جوانک! خدا می‌داند در آن‌جا چقدر خوشگذرانی کرده است... بس است، دیگر نباید مورد تمسخر مردم قرار بگیریم. ازدواج تو فرصت بسیار مناسبی است برای آشتی دادن تمام خانواده.»

«بله عمه‌جان، خود من هم درست در همین فکر بودم. ولی در مورد لباس عروسی زورزیما...»

«آن را به من واگذار کن. خودم با خانم مونیوس مشورت خواهم کرد. زن بسیار خوبی است، گرچه خیلی مغرور است. خیلی حساس است. ولی خودم بلدم چه کنم که به او بر نخورد.»

«بله، عمه‌جان، فردا نزد شما می‌آیم. چه ساعتی بیایم؟»

«خودم به دنبالت خواهم فرستاد تا خبرت کنند.»

متوجه سگ‌ها نشده بود که روی تخت‌خواب خوابیده بودند. یک لحاف نازک هم روی آن‌ها کشیده شده بود. صدای مارکی بیدارشان کرد. سرهای خود را از گوشه‌های لحاف بیرون آوردند و پارس کردند.

«عمه‌جان، چطور شده آن‌ها را پهلوی خود می‌خوابانید؟»

«برای این‌که پاهایم را گرم کنند. پاهای بی‌چاره من هم سردشان

می‌شود.»

بیرون خانه بارونس، لحظه‌ای مردد ماند و سپس به سمت خانه آقای پرگولا رفت. خود را آماده کرده بود تا ببیند چگونه تحویلش می‌گیرند.

«من هم جهان را همان‌طور که هست قبول می‌کنم، مثل بقیه مردم. اصلاً دلم نمی‌خواست قدیس باشم.»

آقای پرگولا همچنان در بستر بود، البته بدون کلاه سفیدی که گوش‌هایش را هم می‌پوشاند. ضمادهای روی گلویش را برداشته بودند. فقط یک دستمال ابریشمی به گلویش پیچیده بود. از روی کمد و میز شمعدان‌های چوبی طلایی ناپدید شده بودند، آن کمر بند نقره‌ای مسیح نیز دیگر سر جایش نبود. صدای مرد به هر حال کمی خفه و گرفته بود. نشسته بود و به چند نازبالش تکیه داده بود. برای بچه‌هایش قصه می‌گفت. بچه‌ها از ورود مارکی خیلی ناراحت شدند، چون قصه نیمه‌کاره ماند. وقتی شرح دادن قضیهٔ گلو را به پایان رساند و گفت چگونه بعد از آن‌که مرگ را به چشم خود دیده بود، آن دمل گلو یکمرتبه سر باز کرده و از خفگی خلاصش کرده، بزرگ‌ترین فرزندش بی‌صبرانه پرسید: «خوب، بابا، پس آن وقت دیو چه کار کرد؟»

«بقیه‌اش را فردا برایتان تعریف خواهم کرد. عجلتاً بروید بخوابید.» دختر بچه‌اش که بغض کرده بود اضافه کرد: «نه، باید آخرش را همین الان تعریف کنی.»

آقای پرگولا ادامه داد: «دیو چه کرد؟ قبل از آن‌که دخترک را زنده زنده بخورد، اول بزغاله‌اش را گرفت و درسته در دهان گذاشت و قورت داد ولی از بس عجله کرده بود یک استخوان بزغاله در گلویش فرو رفت و باعث مرگش شد. خفه شد. آن وقت دخترک آزاد شد و به خانه برگشت. همین و بس. قصه ما به سر رسید، کلاخه به خانه‌اش نرسید. راضی شدید؟ حالا بروید بخوابید.»

خانم پرگولا که با ورود مارکی خیاطی‌اش را کنار گذاشته بود، بلند شد و دست دو بچه‌اش را گرفت که هر دو از پایان سریع قصه مأیوس مانده

بودند. آقای پرگولا که با تنها شدن با مارکی حسابی دست و پایش را گم کرده بود، گفت: «این مرتبه دیدم که واقعاً دارم می‌میرم. بسیار مشکل است که بینی در کمال سلامتی، با عقلی سالم در سر، جهان را ترک می‌کنی! خطر بشر را سخت به وحشت می‌اندازد، آدم را حسابی خنگ می‌کند. در بیماری‌های عادی، به هر حال نیروی جسمانی خود را از دست داده‌ای، مغزت هم مه‌آلود شده و چندان خوب کار نمی‌کند. به خوابیدن می‌ماند، می‌خواهی و دیگر متوجه چیزی نمی‌شوی... ولی وقتی یک عنصر مزاحم گلویت را می‌فشرد و می‌بینی دیگر نمی‌توانی نفس بکشی، آن وقت تمام وحشت مرگی را که به زودی سر خواهد رسید حس می‌کنی. آه، دوست من باور کنید! غیر قابل تحمل است. دلم می‌خواست می‌توانستم گلویم را با دستان خودم چیر بدهم... شما دارید لب‌خند می‌زنید، می‌دانم به چه دلیل. من کار احمقانه‌ای انجام دادم و آن کشیش خون‌آشام هم فرصت را غنیمت شمرد. فریبم داد، ولی جوابش را به او پس خواهم داد. گلویش را می‌چسبم...»

«دختر عمویم می‌گفت خود شما عقب او فرستاده بودید.»

«در آن لحظات دیگر حالی ام نبود چه می‌کنم. حاضر بودم با تیغ گلوئی خودم را پاره کنم... همسرم با چشمانی سرخ از گریه در مقابلم ایستاده بود و همین‌طور دو بچه‌ام. دیگر عقلم نمی‌رسید چه کنم...»

«این چنین بی‌اجوی مقدس و حضرت مسیح به کمک شتافتند...»

«تو را به خدا دیگر حرفش را هم نزنید.»

«شما هم لطفاً دیگر در باره کتاب‌های خودتان با من حرفی نزنید. فردا آن‌ها را برایتان پس می‌فرستم. دیگر حوصله ندارم سرگیجه بگیرم. هزار فکر دیگر در سر دارم. به هر حال جهان روال همیشگی خود را ادامه خواهد داد. نمی‌توان کورمال کورمال قدم برداشت. باید همیشه آماده بود.

چه فرقی می‌کند. اگر دنیای دیگر وجود داشته باشد یا نه. شب شما به خیر... ولی اگر وجود داشته باشد...»

«دارید مرا شمتات می‌کنید؟»

«نه، هر کسی عقیده خاص خود را دارد. در بعضی موارد به نظر من بهتر است اصلاً فکرش را از سر بیرون کنیم. من به زودی ازدواج خواهم کرد. یک عالم کار دارم. می‌خواهم خیالم آسوده باشد. مگر شما خودتان با آن کتاب‌ها چه سودی عایدتان شده است؟ نه، کتاب برای بشر پول نمی‌شود، دردی را دوا نمی‌کند؛ ما هم که همگی پر از درد و بلا هستیم! در نتیجه باید شانه‌های خود را بالا انداخت و همه چیز را رها کرد تا روال خود را طی کنند. تازه دوست من، ما که دانشمند نیستیم. دانشمندان و علما کشفیات مهمی می‌کنند ولی آن را فاش نمی‌کنند و در دل نگه می‌دارند. ما نمی‌توانیم بگوییم: 'درست است، غلط است!' ما چه می‌دانیم؟ باید به ایمان آن‌ها روی بیاوریم. خوب، بروم، دیروقت است.»

«کشیش‌ها هم جز این چیزی نمی‌خواهند. روی حماقت ما حساب می‌کنند.»

«شما با کشیش‌ها لج هستید ولی آن‌ها برای من مردانی هستند مثل خود ما. لابد می‌پرسید پس چرا لباده کشیش‌ها را به تن کرده‌اند؟ چرا مراسم نماز را انجام می‌دهند؟ برای این که شغلشان ایجاب می‌کند. من به موعظه آن‌ها گوش می‌دهم ولی بعد بنا بر منطق خود رفتار می‌کنم. دون آکویلاته هم خیلی از دست کشیش‌ها دلخور است ولی در عین حال خودش به مراتب بیش‌تر از هر کشیشی خرافاتی است. از امروز به بعد دیگر به حرف هیچ کس گوش نخواهم داد، شما هم همین کار را بکنید. خواهید دید که حالتان بهتر خواهد شد. مثلاً چه عیبی داشت به موقع

خود با دخترعموی من ازدواج شرعی می‌کردید؟ البته اکنون جبران کرده‌اید و من از این بابت بسیار خشنودم.»

«من برای رضایت همسرم این کار را کردم.»

«می‌بایستی از همان اول چنین می‌کردید؛ یعنی اگر واقعاً او را دوست داشتید. ولی ترسیده بودید. معنی این را می‌دهد که در واقع خود شما نیز چندان به این ازدواج علاقه‌ای نداشتید.»

«خیلی دلم می‌خواست شما جای من بودید. با این لوزه‌های چرکی در گلو! دلم می‌خواست آن‌ها را از جا درمی‌آوردم، یک عمل بسیار ساده، بدون درد و بدون خونریزی. دکترها با دستگاهی مثل قیچی آن‌ها را قطع کنند و کار تمام شود. فقط یک دقیقه طول می‌کشد!»

«بارک‌الله! ولی به هر حال ترسیده بودید!»

مارکی داشت می‌خندید. خشنود از این که موفق شده بود بر آن مرد پیروز شود. درست مثل این که با تحقیر کردن او پریشانی‌اش را رفع می‌کرد. بله، پریشانی حاصل از آنچه همان روز صبح آن‌جا دیده بود؛ آن اشیاء مذهبی و آن ایمان و اعتقاد. در مراجعت به خانه خوشحال بود و بار دیگر در دلش به خود می‌گفت: «من اصلاً دلم نمی‌خواهد قدیس باشم!»



فصل بیست و پنجم



دو ماه بعد زوزیما مونیوس به مارکیز روکاوردینا تبدیل شد. هنوز باورش نمی شد به آن سعادت رسیده باشد، نه تنها به خاطر این که جاه و جلال خانواده ورشکسته خود را در این خانه باز یافته بود، بلکه به خاطر این که رؤیای نوجوانی اش عاقبت به واقعیت پیوسته بود. آرزویی مخفیانه اکنون واقعیت یافته بود. مارکی در نوجوانی با حرف ها و اعمالش او را عاشق خود نموده بود و در عین حال فرییش داده بود، چون باعث شده بود تصور کند مارکی از روی حجب و حیا آنچه را خود او حدس زده بود، بر زبان نمی آورد. ولی بعد، ترکش کرده بود. درست در زمانی که خانواده او ورشکسته شده و دنیا بر سرشان خراب شده بود. و بعد هم زنی را به خانه اش برده بود که همه تصور می کردند، دیر یا زود جایی را تصاحب می کند که او تصور کرده بود خواهد گرفت.

چقدر در اتفاق خود زار زده بود، خود را در تاریکی فرو برده بود، با

قلبی همچنان آکنده از تصویر او که برای اولین بار قلبش را به تپش انداخته بود. در انزوای خود دیگر امیدی نمی‌دید. حتی قدرت نداشت از اقبال بد خود شکایتی بکند. با صبر و تحملی بسیار شایسته تمام حقارت فقر را پذیرفته و تسلیم قضا و قدر شده بود. تنها تسلی خاطرش، همان خاطرات شیرین آن روزها و آن ماه‌ها بود. در ده سالی که صدها چیز ناچیز فکرش را به خود مشغول کرده بود تنها آن خاطرات شیرین باعث شده بودند مدام تبسمی بر روی لب داشته باشد و چشمان زیبای آبی رنگش نیز همیشه لبخندی در خود نهان داشته باشند.

چنین بود که شکوفا شده بود، هرشب برای او دعا می‌خواند و از خداوند سپاسگزاری می‌کرد که او باعث تسلی خاطرش شده است، هرچند که خود این را نمی‌داند. خشنود بود از این که در خیالات خودگاه فکر می‌کرد شاید آنچه آرزو داشت و نشده بود، عاقبت عملی شود. مغرور بود و به خود فخر می‌فروخت که هرگز نگذاشته است کلمه‌ای یا حرکتی بیجا نشان دهد که همچنان به رؤیای نوجوانی خود فکر می‌کند. فقط روزی که نزد بارونس بود، اندکی آشفته شد چون بارونس ضمن صحبت به او حالی کرد خود او نیز چقدر احساس تأسف می‌کند که او نتوانسته است پا به خانه روکاو ردینا بگذارد و رسم و رسوم آن‌ها را ادامه دهد، مثل تمام زن‌های بسیار نجیب و خانه‌داری که خاطراتشان هنوز در آن خاندان ادامه داشت.

مادر بزرگ آن‌ها چه زن مؤمنی بود. پیرزنی چاقالو و ریزه‌اندام که در آخرین سال‌های عمرش عصا به دست به مراسم نماز کلیسا می‌رفت، پاهای خود را روی زمین می‌کشید، روی نیمکت خاص خانواده می‌نشست و دعا می‌خواند. نیمکتی که بعد آن را قفل می‌کردند تا بیگانه‌ای روی آن ننشیند. صبح‌های جمعه در حیاط روی مبل چوبی

می‌نشست و فقرا را می‌پذیرفت. در دو طرف خود نیز دو سبد بزرگ می‌گذاشت که پر بود از نان تازه که خاص فقرا پخته بودند. فقرا یکی یکی از جلوی او رد می‌شدند و او نان را قسمت می‌کرد و جمله‌ای هم پر از لطف و مهربانی تحویلشان می‌داد. به کسانی که می‌دانست خانواده بزرگ‌تری دارند، نان بیش‌تری می‌داد و احوال کسانی را می‌پرسید که آن روز نیامده بودند. نکند مریض شده باشند؟ مادر نیز زنی بود مقدس، یعنی مادر بزرگ مارکی آتونبو. تمام خیانت‌های شوهرش را دیده و به روی خود نیاورده بود. شوهرش پدر بارونس بود. بارونس همیشه می‌گفت: «همیشه باید راستگو بود!» ولی نمی‌دانست که پدرش چگونه مادر بی‌چاره‌اش را زجرکش کرده است.

آه که وقتی بارونس شروع می‌کرد به حرف زدن در باره خانواده‌اش، دیگر ول‌کن نبود. و آن‌چنان صادقانه صحبت می‌کرد که گویی لذت می‌برد از این که می‌گفت خانواده روکاوردینا اصولاً از نژاد دیگری هستند؛ مهم نبود بهتر یا بدتر باشند، فقط با مردم عادی تفاوت داشتند. ولی زن‌های خانواده به هر حال همگی بسیار خوش‌قلب و خوب بودند، خودش را هم جزو آن‌هایی می‌دانست که از دست شوهرشان زجر بسیار کشیده‌اند.

زوزیما همیشه با علاقه هرچه تمام‌تر به تعریف‌های بارونس از خانواده‌اش گوش می‌داد. آن شبی که در موقع خداحافظی بارونس در گوش او یواشکی گفته بود: «آره دختر جان من، به نظرم خداوند دارد دعا‌های مرا مستجاب می‌کند» و لحن صدا و نگاهش به دختر حالی کرد که منظورش از آن جمله چیست، چهره دختر گلگون شد و حتی توانست آن‌طور که مایل بود جوابی بدهد. فقط گفت: «چرا این حرف را به من می‌زنید؟» خجالت می‌کشید نمایان سازد که بلافاصله منظور او را درک کرده است.

بعد از آن‌که مارکی از او خواستگاری کرده بود و در طی ماه‌های طولانی گذشته که در باره تدارکات عروسی صحبت می‌شد، مدام نگران شده بود و بارها در اتاق را به روی خود بسته و گریه کرده بود. به آن «زن دیگر» فکر می‌کرد که بدون شک هنوز در قلب مارکی جای داشت، و او هرگز نمی‌توانست آن لکه عشق را از قلب او پاک کند.

قبل از آن‌که جواب خواستگاری را بدهد با مادر خود مشورت کرده و تمام تردیدهایش را با او در میان گذاشته بود. بعد هم به بارونس توضیح داده بود که به چه دلیل در دادن جواب تأخیر کرده است. دلایلی که به نظر بارونس عذر و بهانه‌ای عجیب و بی‌معنی بود. خانم مونیوس هم دعوایش کرده بود.

«نفهمیدم؟ چرا خودت را با یک زن هرجایی مقایسه می‌کنی؟ این قدر خودت را بی‌عرضه به حساب می‌آوری که خیال می‌کنی نمی‌توانی کاری کنی که آن زن را فراموش کند؟ دخترجان من، این‌گونه زن‌ها در زندگی مردها بسیار گذرا هستند، اثری از خود بر جای نمی‌گذارند. درواقع او خیلی قبل از خواستگاری از تو برای آن زن شوهر پیدا کرده بود. شاید هم چون در ته دل خیال داشت با تو ازدواج کند. از چه واهمه داری؟»

بارونس هم می‌گفت: «دخترجان من، تو در اشتباهی. به تو اطمینان می‌دهم که آن زن به کلی از قلبش بیرون رفته است. برادرزاده من حتی دوست ندارد کسی در مقابلش نامی از او ببرد. تا کسی دهان باز می‌کند او فوراً دهانش را می‌بندد.»

با این همه باید چه می‌کرد؟ دو ماه بود به مارکیز روکارودینا تبدیل شده بود و دیگر شکی وجود نداشت تا ابد متعلق به کسی است که رؤیای نوجوانی‌اش بود. می‌دید که چقدر مهربان است، مراقب است، مدام برای انجام خواسته‌های او آماده است، و آن وقت بار دیگر حسادت به

وجودش حمله‌ور می‌شد، حسادت‌ی که مخفیانه سال‌های سال عذابش داده بود، درست مثل این که تمام آن لطف و مهربانی مارکی نسبت به او، به خاطر این بود که احساسات واقعی خود را پنهان نگاه دارد.

ننه‌جان گراتزیا وقتی دید از مراسم عقدکنان در شهرداری به خانه برگشته‌اند تا مراسم مذهبی را در نمازخانه خانه انجام دهند، جایی که پس از مرگ مارکیز، مادر مارکی، دیگر مراسمی در آن برقرار نشده بود، زانو زد، اشک شوق ریخت و زمین را بوسید تا از خداوند متعال سپاسگزاری کند که دعایش را قبل از آن که جهان را ترک کند مستجاب کرده است.

«حالا این خانه بار دیگر متبرک شده است. خداوند متعال لطف خود را از ما دریغ نداشته است.»

در چند روز بعد آن پیرزن که اندکی خنگ شده بود چندین و چند بار این جملات را بر زبان آورد، آن قدر که مارکیز را مجبور ساخت از او بپرسد: «چرا این جملات را می‌گویید؟ از گفتن آن‌ها چه منظوری دارید؟» ننه‌جان گراتزیا هم آنچه در دل داشت بیرون ریخت و تمام چیزهایی را تعریف کرد که در سکوت تحمل کرده بود تا فرزندش، مارکی، ناراحت نشود. بله، تعریف می‌کرد چگونه می‌بایستی به زن مزاحمی خدمت می‌کرد که نقش «خانم» را بازی می‌کرد، در حالی که حتی لیاقت کلفت بودن هم نداشت، چه برسد به خانم بودن.

«البته نمی‌توانم پشت سر او بدگویی کنم، چون او همیشه به من احترام می‌گذاشت و خداوند مرا کور کند اگر بگویم او زنی بود بدجنس و خودنما و اهل مادیات. نه، نه! ولی به هر حال جای او این‌جا نبود و من اغلب به او می‌گفتم: 'چه کرده‌ای؟ آیا او را جادو کرده‌ای؟' ولی حالا ارباب خوشگل خودم را این‌جا در کنار دارم که مثل دختر خودم می‌ماند و اجازه می‌دهد او را 'دختر خودم' صدا کنم چون مارکی به هر حال اندکی

‘فرزند’ من است. اکنون این خانه بار دیگر متبرک شده است. گناه کبیره از این جا رخت بر بسته است. بله، اکنون لطف پروردگار به این جا سرازیر شده است.»

خانم مونیوس که برای چند هفته اول آمده و در خانه مارکیز سکونت گرفته بود، می خواست همراه دختر کوچک تر خود از آن جا برود و به خانه ای برگردد که در آن متولد شده بود. خانه ای که سالیان سال در آن همسر و مادری سعادت مند بود و بعد با قلبی شکسته و چشمانی پر از اشک شاهد ورشکستگی و نابودی آن شده بود؛ نابودی ای که بلافاصله پس از مرگ شوهرش پیش آمده بود. دو سه بار در هفته او و کریستینا برای صرف ناهار به خانه روکاوردینا می رفتند و روزهای یکشنبه را هم در آن جا می گذرانند. ولی تمام این مسائل برای مارکیز باعث تسلی نمی شد، بار دیگر به آن «زن دیگر» فکر می کرد که به مدت ده سال در آن اتاق ها زندگی کرده بود. به نظرش می رسید بوی زن های هرجایی را در آن جا بر جای گذاشته است؛ بویی که برای او که آن طور جسماً و روحاً نجیب و پاک بود، باعث اشمئزاز می شد.

مارکی فعالیت خود را از سر گرفته بود و تقریباً هر روز به مارجیتلو می رفت. زمان خوشه چینی رسیده بود و زیتون ها هم به زودی می رسیدند و برای روغن کشی آماده می شدند.

یکی دو بار همسرش را هم همراه خود برده بود تا ماشین آلات جدید را نشانش دهد. ماشین هایی که چنان براق بودند که انگار از نقره ساخته شده اند و به زودی کار واقعی آغاز می شد.

خانم مونیوس، بارونس و کریستینا و هر کس دیگری که به نحوی با او آشنا می شد، به وضوح به او حالی می کردند که او را زنی بسیار سعادت مند به شمار می آورند. اگر هم متوجه پرده نازک غمی می شدند که روی

چشمانش را پوشانده بود یا بنا به یک حرکت لب یا با توجه به خستگی واضح او، می پرسیدند که آیا حال ندارد؟ در پی آن همگی تبسمی می کردند چون خیال می کردند این بدحالی آغاز مسئله ای است که باعث شادمانی همگی آن ها خواهد شد. ولی او انکار می کرد.

«نه، نه، حالم خوب است. خیلی هم خوب است. مگر چه چیزی کم دارم؟»

بارونس می گفت: «دختر جان من، مگر قرار بود چیزی کم و کسر داشته باشی؟ ولی لزومی ندارد چهره ات گلگون شود. تو اکنون زن سعادتمندی هستی...»

«نه عمه جان، باور کنید چیزیم نیست.»

«پس چرا همیشه رنگت این طور پریده است؟»

«نه عمه جان، حالم خوب است. من همیشه رنگم پریده بوده است.»
 «یک ماه پیش رنگ و رویی به خودت گرفته بودی، شکوفا شده بودی. حالا مادرت به خاطر تو نگران شده است. نباید این پیراهن های تیره رنگ را بپوشی، فراموش نکن که تو تازه عروسی، فراموش نکن که مارکیز روکاوردینا شده ای...»

زوزیما نمی خواست ظاهر فروتنانه وقتی را حفظ کند که فقط دوشیزه مونیوس بود، در ضمن فکر مادر و خواهرش را هم می کرد و به احترام آن ها نمی خواست خیلی خودنمایی کند.

مارکی مزرعه وسیع پوجوگرانده را پشت قبالة او انداخته بود و شفاهاً هم به او اختیار تام داده بود. می خواست تمام سود حاصل از آن مزرعه را به مادر و خواهرش بدهد، البته به نحوی که به غرور آن ها برنخورد.

خانم مونیوس به دخترش جواب داده بود: «ما دو تا مثل دو مگس می مانیم، همان اندکی که داریم برایمان کافی است.»

ولی مارکیز آن قدر پافشاری کرده بود تا گاه چیزی را از جانب او قبول کنند: گونی‌های گندم، شراب و هیزم. می‌خواست مانع آن همه کار کردن مادر و خواهرش شود. نمی‌خواست آن دو درست مثل دو زن فقیر کار کنند در حالی که خود او در جاه و جلال می‌زیست. اسباب و اثاثیه‌ای به خانه خانم مونیوس منتقل شده بود تا لااقل اتاق‌های خانواده مونیوس ظاهر شایسته‌ای داشته باشند.

«آه مادر جان، من چطور می‌توانم احساس خوشبختی کنم وقتی موقعیت شما و کریستینا را می‌بینم؟ به خاطر من این چیزها را قبول کنید. چون آن‌طور که مارکی و خود من دلمان می‌خواست، شما دلتان نخواست بیایید و همراه ما زندگی کنید.»

و بعد آشوب قلبش آغاز می‌شد، تصویر آن «زن دیگر» مدام در جلوی چشمانش بود. زنی که روبروی مارکی در اتاق ناهارخوری نشسته و همراه او غذا صرف کرده بود. شاید درست روی همان صندلی نشسته بود که اکنون خود او می‌نشست. زنی که در آن‌جا خوابیده بود، اگر هم در همان بستر و همان اتاق خواب نبود، به هر حال در زیر همان سقف بود. زنی که با دستان خودش آن ملافه‌ها را دستمالی کرده بود. به اشیایی دست زده بود که زیر چشم او بودند. آن وقت خوشحال می‌شد که خواهر و مادرش به آن‌جا نیامده بودند تا مسکن بگیرند. همین که تنها می‌شد تصویر آن زن هم ظاهر می‌شد و به‌خصوص موقعی که ننه‌جان گراتزیا آن تکیه کلام خود را تکرار می‌کرد:

«حالا این خانه بار دیگر متبرک شده است. خداوند متعال لطف خود را از ما دریغ نداشته است.»

روزی که مارکی شنید ننه‌جاتزیا بار دیگر آن را تکرار می‌کند، دعوايش کرد و اندکی دلش خنک شد.

«مگر حرف دیگری نداری بزنی؟ پس حرف نزن، مرا با این تکیه کلام عاجز کردی!»

مارکیز پنهانی گفت: «پیرزن بی چاره!»

و خیلی دلش می خواست پرسد: «چرا؟ یعنی از این جملات این قدر بدتان می آید؟»

فصل بیست و ششم

مارکی در همان چند هفته بعد از ازدواج حس کرده بود زندگی اش عوض شده است؛ بهتر شده است. می دید که آن اتاق ها با حضور سه زن جان گرفته اند. اتاق هایی که بیش از یک سال بود زنی به خود ندیده بودند بجز آن دایه پیر که خموده و باگیسوئی ژولیده، دمپایی های خود را روی زمین می کشید؛ موجودی مثل کرم حشرات که فقط اندکی به زن شباهت داشت. خانم مونیوس و کریستینا به مارکیز کمک کرده بودند مبل ها و اشیاء را سر جای مناسب خود بگذارند؛ کاری که فقط از غریزه یک زن می توانست سرچشمه بگیرد. به نظر مارکی چنان می رسید که خانه تاریک او، با نور جدیدی روشن شده است. انگار تمام خانه لبخند می زد و آواز می خواند. آن صداها ی زنانه که در اتاق ها طنین می افکندند چقدر برایش تازگی داشت. صدای خنده کریستینا مثل چهچهه بلبل همه جا را جوان کرده بود.

وقتی خانم مونیوس و کریستینا آن‌جا را ترک کردند و به خانه خود برگشتند، مارکی یکمتر به متوجه شد آن تغییر زندگی صرفاً به خاطر حضور افرادی بوده است که تقریباً برایش ناشناس بودند. نه، در درون او هیچ چیز تغییر نکرده بود.

در خلوت خود با زوزیما، زن اشتباه کرده و در باره گذشته صحبت کرده بود. از آن سال‌هایی که غمزده در اتاقک خود بر جای مانده بود، بدون کوچک‌ترین نوری از امیدی دوردست و این‌که وقتی او خواستگاری‌اش کرده بود چطور مشوش شده و دست و پایش را گم کرده بود.

«آیا موفق خواهم شد کاری کنم که شما گذشته خود را فراموش کنید؟»
 «من از همین الان فراموش کرده‌ام. چون شما این‌جا در کنارم هستید.»
 «آرزو دارم شما را سعادتمند کنم. آن وقت‌ها احساس شهامت بیش‌تری می‌کردم. اعتماد به نفس بیش‌تری داشتم. آری در آن روزهایی که امیدوار بودم از دهان شما کلمه‌ای خارج شود که نمی‌شد ولی به هر حال آن را در نگاه شما به وضوح می‌دیدم.»

«اشتباه نکنید. من بسیار کمرو بودم و از آن گذشته در آن زمان پدر و مادرم هر دو در قید حیات بودند و من انگار حق نداشتم آرزو یا میلی از خودم را آشکار سازم. آن‌ها چنان تربیتم کرده بودند که می‌بایستی حرف‌گوشتن باشم، مطلقاً به تصمیمات آن‌ها پایبند باشم. بعد وقتی به آزادی مطلق رسیدم تا هر کاری که دلم می‌خواهد انجام دهم، خیلی چیزها در زندگی ما عوض شده بود. مدت‌ها می‌شد که دیگر شما را ندیده بودم. خانواده‌های ما دیگر با هم معاشرت نداشتند. عمه‌جان من حق دارد وقتی می‌گوید ازدواج‌ها و اسقف شدن، به تصمیم پروردگار بستگی دارد، از همان ابتدا واضح است. مثل عقدی که در آسمان بسته

شده باشد. و مال ما هم درست همین طور شد. مگر شما از این سرنوشت احساس رضایت نمی‌کنید؟»

«آه، رضایت که چیزی نیست!»

ولی مارکی قادر نبود مقایسه نکند و به خاطر نیاورد. زوزیما در مقایسه با «دیگری»، «بی‌حال» بود. سرد و جدی بود. بی‌اراده فکرش می‌رفت پی آن «دیگری». به نظرش می‌رسید که در این لحظات عملی کافران انجام می‌دهد ولی مقاومت بی‌فایده بود. تمام فکرش متوجه او می‌شد. نمی‌توانست تصویرش را از جلوی دیدگانش محو کند. تصویری که با تمام جزئیات خودش را ظاهر می‌ساخت و با آن ظهور خاطرات دیگری را در دل او زنده می‌کرد؛ خاطراتی که خیال کرده بود می‌تواند محوشان کند، صرفاً به خاطر این که اکنون زوزیما همسر رسمی‌اش بود.

نه، بدبختانه قادر نبود فراموش کند! برعکس حس می‌کرد آن واقعه بیش از پیش روی دوشش سنگینی می‌کند. دچار عذاب وجدان می‌شد که همسرش را هم جزو این زندگی کرده و در خطر قرار داده است.

زن، یک روز با لحنی بسیار خجولانه به او گفته بود: «حیوونی ننه‌جان گراتزیا خیلی خسته می‌شود. نمی‌تواند به همه کارها برسد و من هم با آوردن یک مستخدمه دیگر نمی‌خواهم باعث دلگیری و غم او بشوم. خودم تا آن جایی که برایم مقدور است کمکش می‌کنم. او نه تنها روز به روز تحلیل می‌رود بلکه دارد فراموشی هم می‌گیرد. همه چیز را از یاد می‌برد.»

«شما خانم این خانه هستید، شما اکنون مارکیز هستید. هر کاری خودتان صلاح می‌دانید انجام دهید، لزومی ندارد با من مشورت کنید. آنچه خود شما صلاح بدانید و فرمان بدهید من از قبل با آن موافقم. نشان دهید که در این خانه واقعاً مارکیز روکوردینا شده‌اید.»

«نه، قبل از من، باید خود شما با او صحبت کنید. شایستگی این احترام را دارد. اصلاً دلم نمی‌خواهد به صورت یک دشمن به من نگاه کند. او همیشه شما را 'فرزند من' خطاب کرده است. سالیان سال است در این جا مثل فردی از خانواده زندگی می‌کند. زنی است مهربان و خوش‌قلب.»

در همان لحظه ننه‌جان گراتزیا سرش را از در اتاق داخل کرد. مدتی بود کارهایی عجیب و غریب از او سر می‌زد. به خیال این‌که صدایش کرده‌اند، دوان دوان خود را می‌رساند و بعد، فقط چند دقیقه بعد، باز به همان دلیل دوان دوان سر می‌رسید.

«ننه‌جان، شنیدید که خانم مارکیز داشتند چه می‌گفتند؟»

«نه، فرزند من.»

«به نظر او تو خیلی خودت را خسته می‌کنی. می‌خواهد برای تو یک مستخدمه بیاورد تا کمک دست تو باشد.»

«من که خانم نیستم مستخدمه بخوام.»

«ولی خسته شده‌ای، نه؟»

«نه، فرزندان من، تا وقتی می‌توانم خودم را سر پا نگاه دارم...»

«یک کمک دست لازم داری. خودت هم که بی‌کار نمی‌مانی. در اتاق

خودت، راحت می‌نشینی و برای من جوراب می‌بافی. یا مثلاً وقتی هوا آفتابی است می‌توانی در بالکن بنشینی و چیز بیافی.»

مارکیز اضافه کرد: «ننه‌جان گراتزیا، خوششان نمی‌آید؟»

«یک مستخدمه؟ برای من؟ پس فرزندان من، لابد من دیگر به هیچ

دردی نمی‌خورم... حق با شماست. من دیگر به هیچ درد نمی‌خورم.

دیگر مغرم کار نمی‌کند...»

مارکی دعوايش کرد و گفت: «حالا چرا گریه می‌کنی؟»

«چون دلم می‌خواست همیشه خودم شخصاً به شما خدمت کنم.»

«نگران این نباش. خود تو خدمت خواهی کرد. مستخدمه دیگر فقط به تو کمک خواهد کرد. مارکیز مایلند فقط خود تو شخصاً به او خدمت کنی. مستخدمه دیگر کارهای سنگین‌تر را انجام خواهد داد.»

ننه گراتزیا با پیشبند خود اشک‌هایش را پاک می‌کرد و تکرار می‌کرد: «می‌دانم. دیگر به هیچ دردی نمی‌خورم.»

«ننه جان گراتزیا، چه کسی این را به شما گفته است؟ اگر کمک دست لازم ندارید، مانعی ندارد، دیگر اصلاً صحبتش را هم نمی‌کنیم.»

«دختر جان من، حق با توست. دیگر به هیچ دردی نمی‌خورم.»

مارکی برای تسکین او گفت: «این قدر مزخرف نگور. یک عالم جوراب برای من خواهی بافت.»

مارکی خودش گفته بود: «آنچه خود شما صلاح بدانید و فرمان بدهید من از قبل با آن موافقم» و مارکیز تصور کرده بود با به دست آوردن این قدرت می‌تواند عملی خیر انجام دهد.

یک هفته بعد، بیوه زن بی‌چاره نلی کازاچو نزد او آمده و التماس کرده بود پسر بزرگش را در خانه خود بپذیرند و به او کاری بدهند.

«او را همراه خود آورده‌ام که سرکار علیه و عالیجناب مارکی ببینید با وجودی که فقط ده سال دارد، چه پسر بیجه باهوش و زرنگی است. هر کاری خودتان صلاح می‌دانید به او واگذار کنید، در این جا یا در مزارع. فقط به خاطر این که خیالم لااقل از طرف او آسوده شود که یک لقمه نان دارد که به دهان بگذارد. دیگر عقلم به جایی نمی‌رسد. به مرحله‌ای رسیده‌ام که به فکرم زده بروم و در کوچه‌گردایی کنم. برای خودم و برای فرزندانم... ولی خداوند بزرگ است. نمی‌گذارد کارم به آن جا بکشد. در آن صورت بهتر است قبل از خودم، فرزندانم را به بهشت ببرد.»

مارکیز نتوانسته بود مثل دفعه قبل جواب مبهمی به او بدهد. با دیدن آن پسر بچه پابرهنه و ژنده پوش و رنگ پریده و لاغر مردنی که در عین حال از نگاهش هوش فراوانی بیرون می زد، حس کرد سخت به رقت آمده است.

از پسر بچه پرسید: «دلت می خواهد این جا پیش ما بمانی؟»

«سرکار علیه، بله.»

«یا ترجیح می دادی به سر مزارع بروی؟»

«سرکار علیه، بله!»

مارکیز لبخند زد. مادر بی چاره آن بچه با انگشتانش موهای ژولیده بچه را شانه می زد. خود او هم لبخند می زد، مژگانش به هم می خوردند و از لابه لای آن قطره ای اشک روی گونه های لاغرش سرازیر می شد. مدتی بود مارکی دیگر اسمی از آن زن بیوه نبرده بود. او را از خاطر برده بود. نه جان گراتزیا هم دیگر به خانه او نرفته بود تا همان آذوقه مختصر را هم که در آن سال خشکسالی برای سیر کردن شکم او و بچه هایش می برد، همراه ببرد. زن فلک زده از این بابت شکایت نمی کرد. او هم مثل خیلی های دیگر به مزارع رفته بود تا کاسنی بچیند و همین طور سبزیجات خوردنی که باران بار دیگر از زمین بیرون کشیده بود. خودش و بچه هایش آن سبزیجات را می خوردند، با کمی نمک و چند قطره روغن زیتون. گاه هم حتی بدون روغن زیتون. و خداوند متعال را شکر می کردند که لااقل با آن سبزیجات خیلی ها را نجات داده بود تا از گرسنگی هلاک نشوند.

بیوه زن اضافه کرد: «اکنون وضع کمی بهتر شده است. هم خیاطی کنم و هم ریسندگی. بچه هایم را به یکی از همسایه ها می سپارم و می روم زیتون جمع می کنم. سرکار علیه، ما پنج نفر باید کمی شکم خود را سیر کنیم.»

مارکیز به ناگهان قضیه را حل کرد.

«من پسرک را می‌خواهم. باید برایش لباس نو خرید، کفش خرید، شما پارچه را بخرید و نزد استاد بیاجوی خیاط ببرید. او را که می‌شناسید؟ کفش را به نظرم باید سفارش داد. پول لازمه را برای تمام این چیزها به شما خواهم داد. آنچه باقی ماند برای خودتان خرج کنید.»

اشک‌های زن که هرطور شده می‌خواست دست‌های او را ببوسد، دستانش را خیس کرده بود.

شب مارکی دیروقت و خیلی سرحال از مارجیتلو برگشت و سر میز شام نشست. مارکیز که روبروی او نشسته بود منتظر بود تا تعریف و تمجید او از دستگاه‌های مدرن به پایان برسد؛ دستگاه‌هایی که انگور را درست و دقیق مثل ساعت می‌فشردند.

ادامه می‌داد: «وقتی فکر می‌کنم این شرابی که داریم می‌نوشتیم با پاهای کثیف یک نفر که کارش فشردن انگور است تهیه شده است دلم به هم می‌خورد.»

عاقبت مارکیز حرف او را قطع کرد و گفت: «امیدوارم دعوایم نکنید، چون من هم از روزی که گذرانده‌ام بسیار خشنودم و احساس رضایت می‌کنم. کار خیری انجام داده‌ام. یک نوکر کوچولو استخدام کرده‌ام.»

«چطور؟»

«دلم بسیار سوخت. پسر بچه‌ای ده‌ساله. حیوانی! آن پسر یتیم. یادتان نمی‌آید؟ مدتی پیش درباره‌اش با شما صحبت کردم... بله، فرزند آن نلی کازاچوی بد اقبال... کار بدی کرده‌ام؟»

زن سکوت کرد، چون با کمال حیرت متوجه شد چهره او در هم رفته است. نگاه خود را پایین انداخت، نمی‌خواست با نگاه او تلاقی کند یا او متوجه نگاهش بشود. بعد تکرار کرد:

«کار بدی کرده‌ام؟»

مارکی با صدایی که تشویش از آن می‌بارید جواب داد: «نه، کار بدی نکرده‌اید. البته برای من چندان خوشایند نیست کسی را مدام جلوی چشم داشته باشم که مسبب آن همه غم و غصه را به یادم بیندازد.»

«اگر عمل اشتباهی انجام داده‌ام، می‌توانم آن را رفع و رجوع بکنم.»

«وقتی مارکیز روکاوردینا قول می‌دهد باید به هر قیمتی شده پای قول خود بایستد.»

«ولی به هر حال آن پسرک کوچولو چه خاطرات غم‌انگیزی می‌تواند به یاد شما بیندازد؟ اگر پدر او در زندان فوت کرده است، تقصیر او نیست. اگر گناهی در کار باشد، تقصیر خود آن مرد بوده است که از روی حسادت دست به جنایت زده است. مرد بدی نبود. دزد نبود. از شکار امرار معاش می‌کرد. همه او را مردی شریف و خوب به حساب می‌آوردند. عاشق همسر خود بود. حسادت کورش کرده بود. گاهی اوقات عشق چنان مغز را مسدود می‌سازد که دیگر خودمان هم نمی‌فهمیم چه می‌کنیم... من اگر به جای هیئت منصفه بودم، او را تبرئه می‌کردم.»

مارکی گفت: «و آن مرد مقتول چه؟»

بلافاصله انگار آن جمله بی‌اختیار از دهانش خارج شده باشد، به عجله اضافه کرد: «سر میز غذا واقعاً که داریم در مورد چه چیزهای خوشایندی صحبت می‌کنیم!»

زوزیما با لحنی مهربان جواب داد: «من اصلاً تصور نمی‌کردم که شما از یک عمل خیر من این‌طور ناراحت بشوید. آن بیوه‌زن بی‌چاره مدام شما را دعا می‌کند. سپاسگزار از تمام کارهایی که برای او و فرزندانش انجام داده‌اید. به‌خصوص در سالی که خشکسالی بود. نکند دلتان می‌خواست فقط شخصاً به‌تنهایی بانی خیر باشید. ولی نه، از این به بعد کارهای نیک را هر دو با هم انجام خواهیم داد!»

تبسمی بر لب داشت. سعی می‌کرد تأثیر غیرارادی خود را از روی چهره او محو کند. متعجب بود که او سکوت کرده است و غذا هم نمی‌خورد.

گفت: «هرگز تصور نمی‌کردم این‌طور باعث ناراحتی شما بشوم.»
مارکی جواب داد: «یکی از منفی‌بافی‌های من است. ببخشید. شاید هم اشتباه می‌کنم. بعد هم... به دیدن پسرک عادت خواهم کرد... بهتر است موضوع صحبت را عوض کنیم.»

از ظرف میوه خوشه‌ای انگور برداشت و آن را در بشقابی گذاشت و به مارکی تعارف کرد.

«مال زمین‌های خود شماست. از پوجوگرانده می‌آید.»
دید که فقط دو سه حبه انگور به دهان گذاشت. همچنان با نوک چنگال روی میز می‌کوبید. مارکی که دست و پایش را گم کرده بود، پرسید:
«خوشتان نمی‌آید؟»

«چرا انگور بسیار خوبی است. پرسیدید آن مرد مقتول...»
مارکی مستقیماً به چشمان او خیره شد، متحیر از این‌که بار دیگر صحبت قبلی را پیش کشانده است.

زن ادامه داد: «تا آن‌جایی که می‌دانم مرد مقتول مثل یک فرد خانواده شما بوده است. همه او را 'محبوب مارکی' صدا می‌کردند. او را خیلی دوست داشتید. چون مردی بود بسیار لایق و وفادار. هنوز هم کسی را پیدا نکرده‌اید که جانشین او بشود... ولی حالا که داریم در این مورد صحبت می‌کنیم دلم می‌خواهد عقیده شخصی خودم را هم به شما بگویم.»
«بفرمایید.»

«اگر او زنده بود، من از او احساس اشمئزاز می‌کردم.»

«اشمئزاز؟»

«بله، یک نفر که حاضر می‌شود با رفیقہ ارباب خود صرفاً به خاطر

منافع شخصی ازدواج کند، نمی‌تواند مردی شریف باشد. رفتارش هم درست همین امر را ثابت کرد. اگر به خاطر عشق با او ازدواج کرده بود، اکنون دلم به حالش می‌سوخت ولی او آن زن را دوست نداشت. حتی بلد نبود ظاهر امر را حفظ کند. به دنبال زن‌های دیگر می‌افتاد، شما مردها در باره این مسائل به شیوه خودتان قضاوت می‌کنید. خود همسر او نیز بدون شک از او بدش می‌آمده است. می‌بینید؟ در این لحظه دارم افراد و وقایعی را به یاد شما می‌اندازم که خودتان می‌خواهید فراموش کنید. خود شما بارها به من گفته‌اید دیگر همه چیز را فراموش کرده‌اید. مثل اشباحی در یک رؤیای دور دست...»

«حرفم را باور نکرده بودید؟»

«اگر باور نکرده بودم که در باره‌اش با شما صحبت نمی‌کردم. به هر حال گاه به گاه دلم می‌خواست مثل الان رک و راست با شما حرف بزنم، شهادت این را به دست آورم تا از شما سؤالاتی بکنم. ولی درست برعکس مثل کسانی می‌مانم که برای دادن خبری بد، مدت‌ها دور قضیه می‌چرخند تا عاقبت به نقطه حساس برسند. انگار طول دادن آن خودش نوعی تسلی خاطر باشد.»

مارکی از جای خود بلند شد، مهربانانه به او نزدیک شد و پرسید: «زوزیما، شما را چه می‌شود؟ به شما چه گفته‌اند؟ به چه چیز مشکوک شده‌اید؟ شاید آن ننه گراتزیای ابله...»

«نه، نه، بی‌چاره او تقصیری ندارد. من قلبم دارد می‌ترکد. آری، آتونو

این را بدانید، من حس می‌کنم شما مرا دوست ندارید.»

هق‌هق گریه‌اش این کلمات آخر را در گلویش خفه کرد.

مارکی با لکنت زبان گفت: «چرا؟ به چه دلیل؟»

«دلیل آن را خود شما باید بگویید!»



فصل بیست و هفتم



نتوانسته بود جوابی درست و حسابی به او بدهد، فقط چند کلمه‌ای به شوخی گفته بود تا به خیال خودش خیال او را آسوده کند، ولی درست برعکس، بیش‌تر آشفته‌اش کرده بود.

خودش هم سخت آشفته شده بود. به نظرش می‌رسید مارکیز با آوردن آن پسر بچه به خانه، چیزی را بیش‌تر از نکبت وارد آن‌جا کرده است؛ چیزی همانند یک تخم مهلک. در فکر این بود که مانع این کار بشود، البته به نحوی که همسرش نفهمد کار، کار او بوده است.

ولی عاقبت آیا تمام این‌ها اعمالی بجاگانه نبودند؟

شانه‌های خود را بالا برد. برای این که به مارکیز نشان دهد مردی نیست که تبعیض قائل شود، روز بعد وقتی به سمت مارجیتلو حرکت می‌کرد، گفت: «باید یک لباس پیشخدمتی کوچولو برای آن بچه سفارش داد، کت و شلواری از پارچه تیره‌رنگ با نوارهای زردرنگ که رنگ

خانواده روکاوردیناست. با یک کلاه که علامت خانوادگی ما روی آن گلدوزی شده باشد.»

«آه!»

«در زمان پدر بزرگ من مستخدمین می‌بایستی این‌طور لباس می‌پوشیدند. نه جان گراتزیا خودش می‌داند آن اونیفورم‌های قدیمی بید زده و کلاه‌های نمدی را کجا پنهان کرده است.»

«رسم و رسوم و عادات بنا بر زمانه عوض می‌شوند. می‌خواهید خودم شخصاً ترتیب آن را بدهم؟»

«نه، ما پسرک را به سر مزارع خواهیم فرستاد. مباشر بوجوگرانده هفته پیش داشت به من می‌گفت که در آن‌جا به یک پسر بچه احتیاج دارند. شاید برای خود پسرک هم بهتر باشد.»

مارکیز با لحنی کمی غمگین گفت: «همین‌طور هم برای خود ما. مارکی سرپا بود و قهوه‌اش را جرعه‌جرعه می‌نوشید. مارکیز که نزدیک میز کوچکی نشسته بود در فکر فرو رفته بود و قاشق را در فنجان قهوه مقابلش می‌چرخاند. از فنجان بخار بلند می‌شد.

آقای پرگولا که ناگهانی وارد شده بود گفت: «خیال می‌کردم به مارجیتلو رفته‌اید. خانم خیلی عذر می‌خواهم که کله سحر به این‌جا آمدم. تصور می‌کردم شما هنوز در خواب باشید. سلام بر شما. یک فنجان قهوه؟ با کمال میل، از بس عجله داشتم به این‌جا بیایم در خانه قهوه نخوردم.»

مارکی پرسید: «چه اتفاقی رخ داده است؟»

«دوست من... همان‌که معاون شهرداری است برای من نامه‌ای نوشته است. شما اولین نام در لیست انتخابات هستید. تیر ما به هدف خورده است!»

«بیهوده است. من اصلاً خیال ندارم شهردار شوم.»

«چطور؟ بعد از آن همه فعالیت؟»

«برایم اهمیتی ندارد. خودتان مسئله را بین خودتان حل کنید. من هزار

تا کار دارم باید به شغل خود رسیدگی کنم.»

«حق با شوهر من است.»

«چه می دانم. ما همگی به هم قول داده بودیم. خود او هم موافق بود.

به هر حال کافی است او فقط رسماً شهردار بشود و بعد کارها را به عهده

معاونان مورد اعتماد خود بگذارد.»

مارکی جواب داد: «من به خودم هم نمی توانم اعتماد کنم چه برسد به

دیگران!»

«دوست من، هیچ کس چنین انتظاری نداشت. خوب در این مورد

تعمق کنید.»

«وقتی می گویم 'نه' یعنی 'نه!' می خواهید همراه من به مارجیتلو

بیایید؟ امروز قرار است شراب سفید را در بشکه ها بریزیم. مقدارش کم

است ولی از عالی ترین انگورها گرفته شده است.»

«صبر می کنم تا به موقع خود جرعه ای از آن بنوشم.»

مارکی رفت و آن دو را آن جا تنها گذاشت. آقای پرگولا هم به خاطر

احترام مارکیز، فقط در دلش ناسزا می گفت و بس.

اندکی بعد روی به خانم کرد و گفت: «همین طوری ما را ول کرد. دست

و پای ما را در پوست گردو گذاشت و رفت. شما باید ترغیش کنید.»

دستان خود را مثل کسی که دعا می خواند به هم چسباند و ادامه داد:

«زن ها، اگر تصمیم بگیرند، معجزه می کنند.»

«مگر نشنیدید چه گفت؟ 'وقتی می گویم نه یعنی نه.' و علاوه بر آن

شما خیلی بهتر از من می شناسیدش.»

«بله، او متأسفانه یک روکاوردیناست. مرغش یک پا دارد. غیرممکن است حرف خود را عوض کند. باید صبر و تحمل داشت تا خودش خسته شود. عجالتاً که تمام حواسش پی شراب و روغن زیتون است. چیز دیگری برایش اهمیت ندارد. احتمالاً تا یکی دو سال دیگر تمام این ماشین آلات مدرن، بشکه‌ها و تغارها را دور خواهد انداخت. با آن زن هم (دارم درباره‌اش با شما حرف می‌زنم چون مال خیلی وقت پیش است) همین‌طور رفتار کرد. چنان به نظر می‌رسید که پس از ده سال زندگی مشترک، کار احمقانه‌ای انجام دهد و با او ازدواج کند. و بعد، ناگهانی یک روز تصمیم گرفت او را به روکو کیشونه شوهر بدهد. بله، خودش زن را برای او گرفت. می‌توان گفت مرد را مجبور کرد با آن زن ازدواج کند. روکو هم نمی‌توانست حرف او را زمین بگذارد. حاضر بود جان خود را فدای اربابش بکند. مردم دهن‌لق و بدگو می‌گفتند آن زن هم همسر اوست و هم همسرش نیست، و هنگامی که روکو به قتل رسید همگی فکر می‌کردند حالا بار دیگر سولمو نزد ارباب خود باز خواهد گشت. ولی نه، اصلاً این‌طور نشد. این را برای شما تعریف کردم تا ببخودی نسبت به آن زن حسادت نرورزید. در عوض اکنون باید حسادت شما متوجه آن ماشین آلات و شرکت سهامی کشاورزی باشد. و اما در مورد زن‌ها. او با بقیه نسل خود خیلی فرق دارد. هیچ ربطی به آن‌ها ندارد. تمام مردان خاندان روکاوردینا به زنبارگی معروف بوده‌اند. مارکی بزرگ، پدر او، حتی در سنین پیری... البته عذر و بهانه‌اش این بود که همسرش فلج شده است. بی‌چاره زن، چه زیبا بود و چقدر از دست آن شوهر زجر کشید. شما هرگز با او آشنا شده بودید؟ نه، امکان ندارد. بعد هم مسئله انتخابات. چطور در ابتدا با ذوق و شوق قدم پیش گذاشت ولی بلافاصله از آن هم حوصله‌اش سر رفت و خسته شد. شما باید معجزه‌ای بکنید. ما ده نمی‌توانیم

شهرداری را همین طوری تحویل یک مشت آدم رذل و دزد بدهیم؟ بقیه چه فکری خواهند کرد؟ که مارکی روکاور دینا ترسیده است؟ البته صحت ندارد ولی مردم این طور فکر خواهند کرد و آن را بر زبان خواهند آورد. آه که چطور آبروی من جلوی آن معاون شهرداری خواهد رفت. خود او این پیشنهاد را کرد چون مطمئن بود مارکی قبولش خواهد کرد. چقدر زحمت بیخودی کشیدیم. تو را به خدا شما معجزه ای بکنید!»

آه، که چقدر مایل بود معجزه دیگری بکند! ولی عاجز بر جای مانده بود. درست همان روز در جواب مادرش که پرسیده بود: «تو را چه می شود؟ ناراحت به نظر می رسی» گفته بود: «مادر جان، فکر می کنم اشتباه کرده ام!»

«چرا؟»

«مادر جان، بسیار احساس تنهایی می کنم. یکه و تنها هستم.»

«منظورت چیست؟»

«ما خودمان را گول زده بودیم. یعنی هم او و هم خود من. دریچه قلب او به روی من بسته است. با من ازدواج کرد، صرفاً برای ازدواج. ممکن بود هر زن دیگری هم بتواند جای مرا بگیرد. شاید هم تقصیر از جانب خود من بوده است. نمی بایستی به این خانه پا می گذاشتم. شیخ زن دیگر هنوز در این جا وجود دارد. او را می بینم، حضورش را حس می کنم.»

«چه چیز را می بینی؟ چه حسی می کنی؟»

«هیچ. نمی دانم ولی مطمئنم که اشتباه نمی کنم.»

«یا حضرت مریم! به نظرم از این که خودت را عذاب بدهی لذت

می ببری.»

«آه مادر جان، من نمی خواستم در این مورد با تو صحبتی بکنم، نمی خواستم غمگینت کنم. ولی اگر درددل نمی کردم قلبم می ترکید. پس

بگذار درددل کنم. سال‌های سال بود که دیگر تسلیم قضا و قدر شده بودم. تو تا چند ماه پیش چیزی نمی‌دانستی. غم و غصه خودت از من بیشتر بود. لزومی نداشت من هم غم خود را به غم تو بیفزایم. بعد وقتی یکمرتبه آنچه اسمش نومیدی بود، به امید تبدیل شد و در مقابل من خود را عرضه کرد، یادت می‌آید؟ من مردد بر جای مانده بودم. مدت‌ها مردد بودم چون از آنچه پیش آمده است، می‌ترسیدم. بله، مادر جان. آن زن مدام بین من و او وجود دارد. خاطرات آن زن برای او همچنان زنده و تازه است. نه، من خودم را گول نمی‌زنم. من در این‌جا مثل کسی هستم که وجود ندارد. به یک مبل می‌مانم. آیا در این‌جا کسی به من علاقه دارد؟

«دختر جان من، یک چیزی در این‌جا ناقص است. بین شما دو نفر عدم تفاهم به وجود آمده است. باید با هم حرف بزنید و آن را حل کنید. زن و شوهر باید این‌گونه مسائل را بین خودشان حل کنند وگرنه همه چیز بفرنج‌تر می‌شود. هر یک خیال می‌کند که زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای هست... ولی درواقع هیچ چیز وجود ندارد.»

«و اگر مسئله خیلی وخیم‌تر از آن باشد که تو فکر می‌کنی؟ آن وقت چه؟»

«ممکن نیست چنین باشد. آن هم فقط پس از گذشتن شش ماه از ازدواج! مارکی صدها فکر در سر دارد. شغل مردها مغزشان را می‌ریاید، تمام فکرشان متوجه آن می‌شود. و تو بیهوده این‌جا نشسته‌ای و داری خیالبافی می‌کنی و حرص می‌خوری. چطور می‌خواهی او حال تو را حدس بزند؟ انتظار داری چگونه آن را درک کند؟»

«به او گفتم: 'آنتونیو، من حس می‌کنم شما مرا دوست ندارید.' آره، با حق‌گریه این جمله را به او گفتم.»

«خوب؟»

«غش غش خندید. با شوخی جوابم را داد. ولی هم خنده اش مصنوعی بود و هم شوخی اش واقعیت نداشت.»

«حق با توست. این طوری به نظرت رسیده است. مردها خیلی از چیزهای ما زن ها را درک نمی کنند. چون برای خودشان مسائلی است بی اهمیت. و آن وقت تو غصه می خوری و داری سلامتی خودت را از دست می دهی. متوجه نیستی که روز به روز تحلیل می روی. رنگ و روی خود را باخته ای. تو هرگز این قیافه را نداشته ای. با ازدواج کردن خیال می کردی چه خبری می شود؟ خیال می کردی دیگر همه چیز روبراه شده است؟ او مردی است که اخلاق خاصی دارد. او را باید همان طور که هست تحمل کنی. من، بدتر از آن را تحمل کردم. روی به خداوند آوردم و تسلیم سرنوشت شدم. من نمی فهمم تو به چه چیز او حسادت می ورزی؟ چرا مشکوک شده ای؟»

«مادر جان، از سکوت او.»

«مارکی مرد توداری است. زیادی حرف نمی زند. اخلاقش این طور است. تو که نمی توانی او را عوض کنی.»

«چه می دانم. گاهی اوقات چهره اش سخت درهم می رود و به فکر فرو می رود و بعد وقتی به حال خود برمی گردد با چشمانی به من نگاه می کند که گویی ترسیده است مبدا من افکارش را در سرش خوانده باشم. اگر هم از او بپرسم: 'به چه فکر می کردید؟' بدون این که نگاهم کند، سرسری جواب می دهد: 'به هیچ چیز. به هیچ چیز!'

«شاید هم واقعاً به چیزی فکر نمی کند. می خواهی خودم با او صحبت کنم؟ یا از بارونس تقاضا کنم با او حرف بزنند؟»

«نه، شاید در اشتباه باشم.»

«حتماً همین طور است. داری اشتباه می کنی.»

«آره، آره، مادر جان. تقصیر از خود من است. درک می‌کنم. شما خودتان را به خاطر من ناراحت نکنید.»

مارکی در موقع حرکت به او گفته بود: «امشب زود برمی‌گردم.» ساعت یک بعد از نیمه شب شده بود و مارکیز روی بالکن طبقه پایین ایستاده و سرش را به طرف در ورودی خانه خم کرده بود. از دیر کردن او نگران شده بود.

وقتی دید که تیتای کالسکه‌چی سوار بر یک قاطر به تنهایی برگشته است، از وحشت بر خود لرزید.

«مارکی چه شدند؟»

«سرکار علیه، چیز مهمی نیست.»

تیتا از روی قاطر پایین پرید و آن را به یکی از حلقه‌های فلزی دو طرف در ورودی بست. با عجله داخل شد. زن دوان دوان در ورودیه به طرفش رفت.

«سرکار علیه، نگران نشوید. پیشامدی کرده است...»

«مارکی حالش بد است؟»

«نخیر، سرکار خانم. باید بلافاصله به اداره شهربانی و کلانتری بروم. یک نفر در مارجیتلو خود را به دار آویخته است. یک نفر به نام ساتی دیماثورو.»

«خداوندا. چرا؟ چطور؟»

«آمده و خود را در زمینی دار زده است که خودش دو سال پیش آن را به عالیجناب مارکی فروخته بود. بارها گفته بود: 'یکی از همین روزها می‌خواهم در همین جا بمیرم.' و عاقبت هم مردک بی‌چاره به قول خود وفا کرد. از فروختن آن قطعه زمین سخت پشیمان شده بود. گاه به گاه می‌دیدند که لب جاده آرنج‌هایش را روی زانو تکیه داده و دست به زیر

چانه زده است. می پرسیدند: 'رفیق ساتی، این جا چه می کنید؟' می گفت: 'دارم زمین خودم را تماشا می کنم که دیگر متعلق به من نیست.' می گفتند: 'ولی در عوض آن یک عالم پول گرفته اید!' می گفت: 'بله، ولی من زمین خودم را می خواهم.'

«چرا آن زمین را به مارکی فروخته بود؟»

«آه، سرکار علیه، داستان آن خیلی طولانی است. به خاطر محاکمه روکو کریشونه... با مارکی سر لج افتاده بود که در آن میان هیچ کاره بود. قاضی... شما می دانید که در یک محاکمه از همه کس پرس و جو می کنند و از آن جایی که قاضی... داستان طولانی است... خود او آمده و به مارکی گفته بود: 'اگر آن قطعه زمین را می خواهید، آن را به شما می فروشم.' زمین درست در مرکز مارجیتلوس است. ولی پیرمرد دم به دم، قدم به قدم زمین را گسترش می داد. می دانید دهاتی ها اگر بتوانند حتی یک وجب از زمین دیگران را هم بدزدند، می دزدند و رودبایستی هم ندارند. روکوی خدا بیامرزدی نبود که کلاه سرش برود، آن هم به خاطر عالیجناب مارکی. پیرمرد به مارکی می گفت: 'زمینی مثل این دیگر پیدا نخواهید کرد، اگر آن را می خواهید حاضرم آن را بفروشم.' بعد، پیرمرد پشیمان شد، می آمد آن جا و مثل کسی که یکی از نزدیکانش فوت کرده باشد زار زار گریه می کرد. تقصیر ارباب چه بود؟ و حالا هم برای گرفتن انتقام و از روی لجبازی با او، خودش را در آن جا از درختی دار زده است. کسی هم متوجه نشده بود. آن جا در جلوی آن کلبه از درخت تکان می خورد. قاطرهای کالسکه که حس شامه شان از بشر خیلی قوی تر است، توقف کردند. نه به جلو می رفتند و نه به عقب. من اطراف را نگرستم تا ببینم این حیوانات زبان بسته از چه وحشت کرده اند. آه، حضرت مریم. از کالسکه پایین پریدم. مارکی هم پیاده شد. رنگ چهره هر دوی ما از چهره آن میت

سفیدتر شده بود. تا آخر عمر آن منظره را فراموش نخواهم کرد. کبود شده بود. چشمانش از حدقه بیرون زده بود. زبانش هم از دهان آویزان شده بود. به او دست زدم. یخ کرده بود. آن وقت به مارجیتلو برگشتیم. مارکی چنان حالش منقلب شده بود که قادر نبود کلمه‌ای بر زبان بیاورد. یکراست خودش را روی تخت‌خواب انداخت. حالا حالش بهتر شده است. مرا فرستاد تا سرکار علیه را خبر کنم. باید الان هم بروم به کلانتری. مردک همچنان از درخت آویزان است. چه عاقبت بدی!»

مارکیز در تمام مدت بدون آن که گفته او را قطع کند گوش داده بود. تمام وجودش می‌لرزید. درست مثل این که جسد آن مرد دهانی با چشمان از حدقه بیرون زده و زبانی آویزان از دهان، با آن چهره کبود در مقابلش بود و از شاخه تاب می‌خورد. به چه زحمتی از آن درخت بالا رفته بود.

با لحنی دلسوزانه گفت: «خداوند او را بیامرزد. ولی مارکی به هر حال مراجعت نکرده است. تیتا راستش را به من بگویید، آیا حالش خیلی بد است؟»

«نه، سرکار علیه. فقط منتظر است پاسبان‌ها و کسانی که باید جسد را حمل کنند به آن‌جا برسند. مرا هم به همین منظور فرستاد تا به شما اطلاع بدهم از تأخیرشان نگران نشوید. اگر سرکار خانم اجازه بفرمایند...»

مارکیز آن شب ترسید به تنهایی در اتاقش بخواهد. به ننه‌جان گراتزیا گفت: «بیاید برای آمرزش روح آن مرد تسبیح بیندازیم و با هم دعا بخوانیم.»

وسط‌های تسبیح انداختن ننه‌گراتزیا به خواب رفته بود؛ روی مبلی که مارکیز روی آن نشانداده بودش. مارکیز خودش را با لباس روی تخت انداخت، مطمئن از این که نمی‌تواند چشم بر هم بگذارد. سخت مضطرب بود. پیش‌بینی می‌کرد مرگ آن مرد، دیر یا زود، عواقب وخیمی همراه خواهد آورد.



فصل بیست و هشتم



آن شب خود مارکی هم در مارجیتلو به بستر پای نگذاشت. دو نفر را فرستاده بود بروند مراقب جسد آویزان از درخت باشند تا یکی از برادرزاده‌هایش سر برسد. مدتی پس از دیدن آن منظره وحشت‌انگیز، وقتی به حال عادی بازگشت، به اتاق همکف رفت، جایی که کارگران، مباشر و چند نفر دیگر دور هم جمع شده بودند و سوپ باقالی می‌خوردند و در باره آنچه پیش آمده بود صحبت می‌کردند.

با ورود مارکی همگی یکمتر به ساکت شدند.

سرانجام یکی از مردها بشقاب خالی خود را به طرف مباشر برد تا بار دیگر پرش کند و به خود اجازه داد تا بگوید: «چطور است یک بشقاب باقالی پخته هم برای رفیق ساتی بفرستیم!»

خندید و خیلی‌ها همراهش خندیدند.

مباشر روی به مارکی کرد و گفت: «خیلی وقت بود کسی خود را در

رابطات دار نزده بود. سال‌های سال پیش روسپوی گچ‌کار که تازه از زندان بیرون آمده بود و بعد هم استاد پائولوی خواربارفروش چون همسرش با یک دهاتی فرار کرده و تمام پول و طلاهای او را هم همراه برده بود؛ بعد هم هیچ خبری از آن‌ها به دست نیامد.»

یکی از کارگراها گفت: «تا سه نشه بازی نشه. رفیق سانتی هم سومین آن‌ها بود. خیلی جرئت می‌خواهد که انسان خودش را دار بزند.»
مارکی گفت: «حالا لابد شایع می‌کنند که دار زدن او تقصیر من بوده است!»

مباشر جواب داد: «مگر عالیجناب به او گفته بودید: 'برو خودت را دار بزن؟'»

«درست مثل این بود که من آن چهار تا قلوه سنگ را از دست او ربوده باشم. خود او شخصاً نزد من آمد. هفتاد سکه طلا و مقداری هم سکه نقره گرفت، و بعد هم دوره افتاد و به این و آن گفت که من مجبورش کرده‌ام. ولی دیگر به کسی نمی‌گفت چطور حد زمین را وجب به وجب جلو می‌برد و دزدی می‌کرد. نه، این را نمی‌گفت!»

مباشر با لحنی جدی گفت: «قسمت چنین بوده است. از دست سرنوشت نمی‌توان فرار کرد. مثلاً آن گچ‌کار، پدرم برایم تعریف می‌کرد که حقش بود تا خود را دار بزند....»

یکی از کارگران جوان همان‌طور که غذا می‌خورد، پرسید: «به چه دلیل؟»

«چون از نمازخانه کلیسای سان ایزیدورو، تمام جواهرات نیم‌تنه حضرت مریم را دزدیده بود. انگشتر، گوشواره، سنجاق سینه، تمام جواهراتی که مردم به حضرت مریم نذر کرده و به او آویخته بودند. بعد هم به محل سکونت کشیش در پشت نمازخانه رفته و جام‌های نقره و

بشقاب‌های طلایی مراسم نماز و غسل تعمید را هم دزدیده بود. چهار نفر بودند... ولی آن‌ها را پیدا کردند. روسپو خودش دو برابر آن‌ها برداشته بود و یکی از آن سه نفر او را لو داد. همگی آن‌ها را به زندان ابد محکوم کردند. در آن زمان، این نوع سرقت‌ها شوخی بردار نبود. نمی‌شد اشیای قیمتی قدیسان را دزدید. ولی در سال چهل و هشت که انقلاب شد، تمام زندانی‌ها را آزاد کردند و مردک گچ‌کار در خانه خود یک دختر شانزده ساله یافت که نمی‌خواست باور کند مال خود اوست، گرچه همسرش پشت سر هم سوگند می‌خورد که وقتی او را دستگیر کرده بودند، یک ماهه از او آبستن بوده. چه باید می‌کرد؟ باید به خاطر خیانت همسرش را به قتل می‌رساند؟ و بار دیگر به زندان می‌رفت؟ عالیجناب حتماً از این داستان حوصله‌شان سر رفته است. خود شما حتماً خیلی بهتر از من آن را تعریف می‌کردید.»

مارکی جواب داد: «ادامه بدهید. یک بار این ماجرا را شنیده بودم ولی جزئیات آن را نمی‌دانستم.»

«باید آن را از زبان پدرم می‌شنیدید. روسپو خانه‌اش درست رویروی خانه ما بود. جایی که اکنون دون روزاریو داروخانه دارد. دون روزاریو یک طبقه به ساختمان قدیمی اضافه کرده و بالکن و نمای خانه را هم داده رنگ سرخ زده‌اند. پدرم می‌گفت روسپو مرد قدکوتاهی بود، لاغر و مردنی و خیلی هم کم حرف. وقتی از زندان درآمد، چهره‌اش سفید سفید شده بود. واضح است، شانزده سال بود آفتاب به چهره‌اش نخورده بود. کسی هم انتظار نداشت ببیند او از زندان درآمد است. همسر و دخترش یکمتر به او را در مقابل خود یافته بودند. مثل یک رستاخیز، مثل مرده‌ای که زنده شده باشد. همسرش به سختی توانست او را بشناسد. هنگامی که شنید 'این هم دختر توس' چنان قیافه‌ای به خود گرفت که

خدا می‌داند و بالحنی خشن جواب داد: 'از خداوند متعال سپاسگزاریم!' همسرش منظور او را درک کرد و شروع کرد به گریه کردن. پدرم تعریف می‌کرد چهرهٔ روسپو مثل سیر سفید شده بود. یک نوع رنگ سفید مایل به سبز، درست به رنگ سیر. تمام همسایه‌ها سر رسیدند تا میانجیگری کنند، همه جانب زن را گرفته بودند و روسپو سر خود را پایین افکنده بود و می‌گفت: 'خیلی خوب، خیلی خوب. من که حرف بدی نزد، فقط گفتم از خداوند متعال سپاسگزاریم!' پدرم می‌گفت همه را ترسانده بود.

مباشراً بار دیگر رو به مارکی کرد که گویی حواسش پی داستان نبود. گفت: «عالیجناب، عذر می‌خواهم من خوب بلد نیستم این ماجرا را تعریف کنم. من که در آن زمان هنوز وجود نداشتم. متولد نشده بودم، ولی این قدر پشت سر هم این داستان را از دهان پدرم شنیده‌ام که می‌توانم درست با همان کلمات خود او آن را تکرار کنم.»

یک دهاتی دیگر پرسید: «آیا به خاطر خیانت همسرش خود را به دار آویخت؟»

«خیر! همه فکر می‌کردند زنش را به قتل می‌رساند. ولی از قتل خبری نشد. از روز بعد هم شغل خود را از سر گرفت، یعنی می‌رفت و خانه‌ها را گچ‌کاری می‌کرد. با زنش هم دیگر در آن مورد کلمه‌ای حرف نزد. حرکتی از خود نشان نداد. فقط گاه دخترک را همراه خود به کوره آهک‌سازی می‌برد و همسرش از ترس سراپا می‌لرزید: 'چه خواهد کرد؟ نکند بلایی بر سر دخترم بیاورد؟' ولی جرئت نمی‌کرد اعتراضی بکند، همسایه‌ها هم همگی سکوت کرده بودند. همه از او می‌ترسیدند: بازگشته از زندان با آن چهرهٔ مثل میت که روز به روز بدتر از سیر می‌شد. آفتاب هم موفق نشده بود کمی به چهره‌اش رنگ ببخشد. خلاصه کنم... یا حضرت مریم مقدس. به نظر غیرممکن می‌رسد. دیگر اطمینان تام یافته بود آن دختر

فرزندش نیست. حتی دختر بی‌چاره هم با گوشه‌کنایه‌های او، به این مسئله معتقد شده و رفته‌رفته دشمن مادرش می‌شد. هر روز دعوا مرافعه می‌کردند، فحاشی می‌کردند. البته در مواقعی که در خانه می‌ماند و همراه پدر به کوره نمی‌رفت. عاقبت مادر متوجه جریان شد. روزهایی را که در خانه تنها می‌ماند از صبح تا شب گریه می‌کرد. زن‌های همسایه از او می‌پرسیدند: 'شما را چه می‌شود؟' و او در جواب می‌گفت: 'ابلیس خانه مرا لعنت کرده است!' درد واقعی خود را آشکار نمی‌کرد. بعد همه چیز برای همه آشکار شد. دیگر نمی‌شد مخفی کرد. مادر بی‌چاره باید همه چیز را می‌دید و سکوت می‌کرد... اگر مثلاً یک زن دیگر بود... عیب نداشت. ولی می‌بایستی کور باشی تا آن وضعیت را نبینی و نفهمی. بله، اگر زن دیگری بود مانعی نداشت ولی با دختر خودش! آه که چه رسوایی عظیمی بود. همسایه‌ها هم تظاهر می‌کردند ملتفت چیزی نشده‌اند. چون از آن مرد زندانی می‌ترسیدند.»

«ولی چندان کار بدی هم نکرده بود. چون آن دخترک که درواقع فرزند او نبود.»

مباشر ادامه داد: «رفیق من، این را نگویند. آن دختر، دختر خود او بود. فرزندش بود. یک روز همسرش بیمار شد. در حال احتضار بود. قبل از آن که کشیش به او غسل میت بدهد و آن قرص مقدس را به دهان او بگذارد، زن در مقابل کشیش سوگند خورد: 'دارم به نزد پروردگار رهسپار می‌شوم و در لحظه مرگ، بشر دروغ نمی‌گوید....' دو روز بعد، بله پدرم تعریف می‌کرد به مقداری آهک احتیاج داشته است. از دخترک می‌پرسد: 'پدرت کجاست؟' دختر هم در جواب می‌گوید: 'در اسطبل است، دارد به الاغ‌ها کاه می‌دهد.' او برای حمل آهک شش الاغ داشت. پدرم می‌گفت: 'به اسطبل رفتم که در همان مجاورت خانه بود. صدایش کردم

ولی هیچ کس جوابی نداد. در را فشار دادم و داخل شدم. 'آری، پدرم وقتی به این قسمت می‌رسید همیشه روی سینه‌اش علامت صلیب رسم می‌کرد... 'روسپو با یک افسار الاغ خود را در آغل به یکی از میخ‌های روی دیوار دار زده بود. شش الاغ بی‌خیال گاه می‌خوردند. 'بله، او با دستان خود، خود را مجازات کرده بود. مردم می‌گفتند به خاطر خشم الهی بوده است چون او طلا و جواهرات حضرت مریم را دزدیده بود. آن جام‌های نقره و آن بشقاب‌های طلا... بله، آن اولین باری بود که در راباتو یک نفر بدان نحو خودکشی می‌کرد. تا آن روز هرگز کسی در راباتو خودکشی نکرده بود.»

یکی دیگر از دهاتی‌ها گفت: «روسپو راه را باز کرد و بقیه هم به دنبال او روان شدند. من یکی که رفتم بخوابم.»

«من هم همین‌طور، دیروقت است.»

سه نفر از آن‌ها با مباشر و مارکی بر جای ماندند.

«جناب مارکی هم خوابشان گرفته است.»

«نخیر.»

یکی از دهاتی‌ها همان‌طور که داشت چپق خود را روشن می‌کرد،

گفت: «حالا دیگر چه کسی جرئت دارد شب‌ها از آن طرف عبور کند؟»

«از روح می‌ترسی؟ هاهاها!»

«رفیق من، شما می‌خندید ولی وقتی کسی واقعاً یک شیج دیده باشد،

درست مثل الان که دارم به وضوح شما و عالیجناب را می‌بینم آن وقت...»

«حتماً مست کرده بوده‌ای.»

«بله، واقعاً با آن شراب دهاتی که بیش‌تر به سرکه شباهت دارد تا

شراب. راه افتاده بودم و داشتم به مادر بیمارم فکر می‌کردم که تنهایش

گذاشته بودم. هلال ماه در آسمان صاف پدیدار شده بود. ستارگان

چشمک می زدند. یک سگ در دوردست پارس می کرد. صدای صحبت چند نفر به گوش می رسید ولی کلمات آن را تشخیص نمی دادی. می خواهم بگیرم دیروقت نبود شاید ساعت یک بعد از نیمه شب بود. «مارکی که دید مردک دهاتی صحبت خود را قطع کرده است تا چپ خاموش شده اش را بار دیگر روشن کند پرسید: «خوب، بعد چه شد؟»

«هر بار که در این مورد صحبت می کنم موهای تنم سیخ می شود. قبل از آن وقتی می شنیدم بقیه دارند در باره روح و شبح و این ها حرف می زنند، می گفتم: 'یک مشت مزخرف! توهم است و بس.' ولی اکنون عالیجناب حاضرم بدهم سر از بدنم جدا کنند. چون واقعیت دارد. نه دیگر هیچ کس نمی تواند قانعم کند که واقعیت ندارد... در نیمه راه این جا یعنی نزدیکی های مارجیتلو بودم. جلویم هم هیچ کس وجود نداشت. راه مستقیم پیش می رفت. اگر مثلاً یک نفر بود که پیاده جاده را می پیمود، شاید می شد بگویم ندیده بودمش، ولی او سوار اسب بود! لااقل می بایستی صدای سم اسب ها را می شنیدم. ولی هیچ. انگار اسب و سوارش یکمرتبه از زیر زمین بیرون زده و ظاهر شده بودند. اسب جفتک می انداخت و به راست و چپ می پیچید. عالیجناب، وقتی به بیست قدمی رسیدم، فریاد زدم: 'آهای، مواظب باشید.' می ترسیدم اسب و اسب سوار روی من سرنگون شوند. با آن پرچین های انجیرهای هندی در دو طرف جاده، نمی توانستم خودم را کنار بکشم. در نتیجه توقف کردم. مادیان او جهش کرد و چرخید. از سوراخ های بینی اش بخار بیرون می زد. دیدم که اسب سوار تعادل ندارد. بعد هم به زمین سقوط کرد. می خواستم جلو بروم و کمکی بکنم ولی پروردگارا! زمین دهان باز کرد و از همان جایی که آن ها بیرون زده بودند، بلعیدشان. اگر در آن لحظه چاقویی به بدنم فرو می کردند قطره ای خون بیرون نمی زد، خون در رگ هایم منجمد شده بود!

عالیجناب، درست در آن نقطه‌ای که روکو کریشونه را به قتل رسانده بودند. داشتم به مادر بیمار خود فکر می‌کردم. به آن مرد مرده فکری نمی‌کردم. ولی خودم با این چشمانم آن منظره را دیدم، صداها را با گوش‌هایم شنیدم و دیگر تا ابد، شب هنگام از آن‌جا عبور نخواهم کرد. حتی اگر هزار سکه طلا بدهند! عالیجناب، شما حرف‌های مرا باور می‌کنید؟»

مارکی بلند شده بود. رنگش سخت پریده بود و زبانش هم خشک شده بود. سراپا می‌لرزید و برای این‌که آن را آشکار نکند پشت به دیگران در اتاق قدم می‌زد.

مباشر گفت: «من که شخصاً از بشر می‌ترسم، نه از روح آن‌ها! یک بار طرف‌های نیمه‌شب داشتم از سر مزرعه برمی‌گشتم. ماه شب چهارده همه جا را مثل روز روشن کرده بود. نزدیکی‌های کلیسای سان آنتونیو شبی بر من ظاهر گشت که در یک کفن، یعنی یک ملافه پیچیده شده بود. روی سرش هم چیز عجیب و غریبی گذاشته بود که می‌چرخید. چیزی شبیه چیزهایی که کلاف کاموا را با آن باز می‌کنند. می‌چرخید و می‌چرخید... من توقف کردم. او هم توقف کرد. البته واضح است در آن لحظه خون در بدنم منجمد شده بود. خیلی وحشت کرده بودم. از آن‌جایی که به نظر می‌رسید شبیح خیال دارد جلوریم را بگیرد و نگذارد پیش بروم، فریاد زدم: 'این چه حرکتی است؟! و با کلید خانه و یک چاقوی کوچک که بیش‌تر به قلم‌تراش شباهت داشت صدایی درآوردم که به شلیک طپانچه شباهت داشت. بعد خودم را روی او پرت کردم تا ملافه را از رویش عقب بزنم. 'رفیق نونزیو، دارید چه کار می‌کنید؟' مردکه‌ای بود که به او لقب بی‌مخ داده بودند. 'صدایتان درنیاید، به روی خودتان نیاورید که مرا دیده‌اید.' من هم در واقع تا الان این را برای کسی تعریف

نکرده بودم. کسی بود که داشت با کمک ریسمان از یک بالکن پایین می آمد.»

«دزد بود؟»

«بله، از آنهایی که روی سر شوهرها کلاه بوقی می گذارند. هر کس دیگری به جای من بود بلافاصله برمی گشت و داستان را برای همه تعریف می کرد. درست مثل داستان شما. می گفتم شبی چون ملافه که روی سرش چیزی می چرخید.»

دهاتی که چپک کشیدن را به اتمام رسانده و باقیمانده تنباکو را در کف دست خود خالی می کرد، گفت: «ولی آن سوار را چه می گوید که در یک چشم به هم زدن زمین دهان باز کرد و آن‌ها را بلعید و ناپدید شدند.»

مباشر پرسید: «جناب مارکی، عقیده شما در این مورد چی است؟»
مارکی جوابی نداد، سر خود را پایین افکنده بود و همان‌طور در اتاق قدم می زد. دستانش را پشت کمر در هم گذاشته بود. لب‌هایش گاه می جنبیدند، انگار می خواست کلمه‌ای بر زبان بیاورد که به نوک زبان‌ش رسیده بود، و گاه شانه‌هایش را بالا می برد. در درون خود همه چیز را حل‌جی می کرد، به حدی که حتی فراموش کرده بود در کجا به سر می برد.

یکی از دهاتی‌ها گفت: «ما هم برویم بخوابیم.»

دو نفر دیگر هم از جا بلند شدند.

«عالی‌جناب، شب شما به خیر!»

مارکی با علامت سر مؤدبانه جواب آن‌ها را داد و در وسط اتاق سر پا ایستاد.

مباشر گفت: «قسمت چنین بوده است. عالی‌جناب کاری هم از دستمان ساخته نیست. بله، درست وقتی اصلاً انتظارش را نداریم سنگی از

آسمان می افتد و درست به وسط سر ما می خورد. با اجازه شما می روم در
 بستر تیتا می خوابم، اگر عالیجناب به چیزی احتیاج داشتند مرا صدا کنند.»
 چراغ را به دست گرفت تا مارکی را تا اتاقش همراهی کند.
 مارکی جواب داد: «اگر احتیاجی بود شما را صدا خواهم کرد.»
 حیاط در مهتاب فرو رفته بود و در سکوت مطلق شبانه از دوردست
 صدای آواز خواندن کسی به گوش می رسید.

❦ ❦ ❦ ❦ ❦

فصل بیست و نهم

❦ ❦ ❦ ❦ ❦

در مراجعت دید که خانه بس شلوغ است. خانم مونیوس، کریستینا، آقای پرگولا و دون آکویلاته به محض شنیدن خبر خودکشی دیمائوروی پیرمرد بلافاصله خود را به آنجا رسانده بودند. هر کس روایتی را که شنیده بود حکایت می‌کرد:

پیرمرد همان‌طور که طناب دار را آماده کرده بود، منتظر مانده بود تا مارکی از آنجا عبور کند. بعد تمام نفرین عالم را تحویلش داده بود و درست جلوی چشم او خود را به دار آویخته بود. مارکی از ترس به زمین سقوط کرده بود و در خانه روستایی دو ساعت بعد به هوش آمده بود.

پیرمرد طناب در دست به سوی مارکی رفته بود.

«آن هفتاد سکه طلای شما را پس می‌دهم شما هم زمین مرا پس بدهید و گرنه به خدا قسم می‌روم و خودم را به آن درخت دار می‌زنم.»

«اگر مایل هستید بروید و خودتان را دار بزنید. می خواهید یک کمی صابون به شما بدهم تا به طناب بمالید؟»
و رفیق ساتی بی چاره در پی آن جواب خشن، واقعاً رفته و خود را به دار آویخته بود. مارکی از پنجره او را نگاه کرده بود، بدون هیچ گونه دلسوزی، بدون این که کسی را بفروستد تا از آن عمل جنون آمیز جلوگیری کند.
پیرمرد به یکی از برادرزاده های خود گفته بود: «فردا، آقای مارکی روی یکی از شاخه های درخت بادام، بادام جدیدی خواهد یافت که در گلوش گیر می کند و ممکن است خفه اش کند.»
برادرزاده پرسیده بود: «این چه جور بادامی است؟»
«خواهی دید.»

صبح روز بعد هم بدون آن که حرفی بزند از خانه خارج شده بود. برادرزاده اش خیال کرده بود برای مراسم نماز به کلیسا رفته است، ولی او دوان دوان رفته بود تا خود را دار بزند.
تیتای کالسکه چی که کله سحر همراه یکی از مأمورین شهربانی و چند نفر پاسبان خانه را ترک کرده بود، مارکیز را آشفته حال بر جای گذاشته بود.

زوزیما با دیدن مادرش خود را به آغوش او افکند و گریه را سر داد.
«آه مادر جان، چه فاجعه ای! چه فاجعه ای!»
چندی نگذشته بود که آقای پرگولا سر رسید.
«آه خانم من، مارکی در این مورد تقصیری ندارد. نه؟»

دون آکویلاته هم کمی او را تسلی داده بود و جریان را با تمام جزئیات برایش تعریف کرده بود. هیچ کس بهتر از او نمی دانست. خودش آن معامله را ترتیب داده بود. در آن روزها افکار مارکی پی هزار کار دیگر بود. به زمین آن مرد دهاتی فکر نمی کرد.

«پیرمرد نزد من آمد و گفت: 'آقای وکیل. بیایید کار را تمام کنیم!' من ابتدا از جمله او چیزی سر در نیاورده بودم. پرسیدم: 'چه چیز را باید تمام کنیم؟' گفت: 'همین قضیه زمین من در مارجیتلو.' گفتم: 'آه، پس عاقبت تصمیم گرفته اید؟'»

مارکیز که دستان خود را در هم می فشرد، گفت: «در این صورت پس چرا؟ چرا؟»

«به خاطر این که پیرمرد هم زمین را می خواست و هم پول را. همه آنها این طوری هستند، یکی دزدتر از دیگری. مثل حیوان می مانند. حیوانی در پوست بشر!»

با گفتن این جملات با حالتی اسرارآمیز سر خود را تکان می داد و چشمان خود را تا نیمه می بست، انگار می خواست مسئله مهم تری را پنهان کند که توضیحش بی فایده بود. نه خانم مارکیز و نه آقای پرگولا چیزی از رفتارش نمی فهمیدند.

با ظاهر شدن مارکی در قاب در دیگر هیچ کس جرئت نکرد حرفی بزنند.

«چه خبر شده؟ مگر در مجلس ختم حضور دارید؟»

به نظرش رسیده بود وارد اتاقی شده است که در آن اقوام فرد مرحوم آشنایان خود را می پذیرند؛ مثل مجالس ترحیم اهالی مشرق زمین که به جزیره سیسیل هم سرایت کرده بود.

مارکیز پرسید: «حالتان چطور است؟»

«من؟ حالم بسیار خوب است.»

ولی رنگ رویش پریده بود و لحن صدایش غمی در خود نهان داشت.

با توجه به شک و تردید همسرش تکرار کرد: «گفتم که، حالم خیلی

هم خوب است.»

آقای پرگولا دخالت کرد و گفت: «همین را کم داشتیم که مارکی حالش بد باشد. چرا، چون یک نفر احمق خود را به دار آویخته است!»
مارکی اضافه کرد: «فقط ناراحت‌م، چون دیشب اصلاً نتوانستم بخوابم. الان می‌روم یکی دو ساعت بخوابم.»

مارکیز او را تا اتاق خواب همراهی کرد، ولی مرد به او گفت: «متشکرم، به چیزی احتیاج ندارم.»

«لااقل یک فنجان قهوه با یک زرده تخم مرغ بخورید.»

«نه. هیچ چیز نمی‌خواهم. فقط بگذارید یکی دو ساعت بخوابم.»

«می‌دانم که حال شما خیلی بد شده است...»

«بد شده است؟ چرا؟ مگر بچه‌ام؟»

مارکیز پس از لحظه‌ای مکث پرسید: «آیا جسد را از آن‌جا برده‌اند؟»
«بله، ابلیس آن را همراه خود برده است. چرا نمی‌خواهید بفهمید حوصله ندارم در این مورد صحبت کنم... فقط می‌خواهم بخوابم و بس.»
مارکیز حیرت‌زده نگاهش کرد و رنجیده‌خاطر از اتاق بیرون رفت؛ درست مثل این‌که از آن‌جا بیرونش کرده باشند. در را پشت سر خود بست. دستش را روی دستگیره می‌در نگاه داشت و چند لحظه به همان حال ماند تا قبل از بازگشت به اتاق پذیرایی حالتی طبیعی بگیرد.

عموجان تینداروکه در آن فاصله وارد شده بود از او پرسید: «از همین حالا رفته بخوابد؟ چه حیف! می‌خواستم چیزی نشانش دهم...» و از آقای پرگولا یک بت کوچک نقره گرفت. داشت می‌گفت آن شیء زیباترین خرید آن سال اوست.

«می‌بینید؟ یک گنجینه است! یک آنوبی^۱ است. چطور شده سر از این‌جا درآورده؟ چند قرن این‌جا زیر خاک بوده؟ در یک متری عمق زمین

۱. بت سرگواری در مصر باستان؛ معمولاً به شکل شغال نشسته. - م.

دفن شده بود. یک دهاتی بر حسب اتفاق آنجا را حفر می کرد که پیدایش کرد و پیش من آوردش. گفتم: 'پول زیادی ندارم به تو بدهم اگر به کم راضی می شوی، آن را از تو می خرم.' البته باید اعتراف کنم که هنوز اهمیت آن را درک نکرده بودم... بعد که خوب واریسی اش کردم دیدم نقره است. بله، شک و شبهه ای وجود نداشت. نقره بود. ولی حتی اگر نقره هم نبود، چندان اهمیتی نداشت چون ارزش این گونه چیزها به فلز آن مربوط نمی شود، بلکه به خاطر خود شیء است. یعنی باید دید معرف چه چیزی است. فکرش را بکنید که شما الان چیزی در دست گرفته اید که چندین هزار سال از عمرش می گذرد! من درست به همین منظور به این جا آمده بودم تا این را به برادرزاده ام نشان دهم و در ضمن پیرسم آنچه شنیده ام واقعیت دارد یا نه؟ می گویند مردک درست جلوی چشم مارکی خود را به دار آویخته است. آیا به فکر هیچ کس نرسیده بود برود و طناب را قطع کند؟ بله، باید می رفتند و طناب را قیچی می کردند...»

آقای پرگولا که پدرزنش را به عادت همسر خود بابا صدا می کرد، گفت: «باباجان، دیگر فرصتی وجود نداشت.»

«من هم خودم درست همین جواب را دادم.»

«مسائلی است که ممکن است بر سر هر کسی بیاید. مثلاً اگر یک نفر آدم بدخواه برود و به آن مردک دهاتی که این مجسمه نقره ای را به شما فروخته است بگوید: 'احمق جان، می دانی چه ثروتی را از دست داده ای؟ آن شیء بیش از هزار سکه طلا ارزش دارد.' آن وقت اگر آن مردک دهاتی برود و از غصه...»

مارکیز در همان حال فکر می کرد شوهرش تا به حال با آن لحن تلخ با او صحبت نکرده بود. اگر کارش به آن جا کشیده بود بدون شک سخت متقلب شده بود. بیش تر به عذاب وجدان شباهت داشت تا به پریشان حالی

عادی. عمویش به او گفته بود: «خودتان را از دست این ساتی دهاتی خلاص کنید!» ولی او نخواسته بود حرف عمویش را گوش کند. وقتی معامله‌ای کرده بود، دیگر کار تمام بود. نمی‌شد معامله را به هم زد!

در گوشه‌ای از اتاق پذیرایی آقای پرگولا با صدای بلند با دون آکویلاته در باره فصل‌های اول کتاب مقدس - سفر آفرینش - صحبت می‌کرد. گاه صدای جدی دون آکویلاته به گوش می‌رسید که می‌گفت: «چیزهایی هستند که معنی آن‌ها هنوز نامفهوم باقی مانده است.» آقای پرگولا هم در جواب می‌گفت: «بله، صحیح می‌فرمایید باید همگی در انتظار سرکار می‌ماندیم تا تشریف بیاورید و معنی آن‌ها را برایمان توضیح بدهید!» هیچ یک از آن دو نمی‌دانست چطور صحبت خودکشی آن پیرمرد دهاتی به سفر آفرینش منتهی شده بود.

عمو دون تیندارو که خودش را به آن‌ها نزدیک کرده بود، با شنیدن موضوع صحبت نگاهی به چهره داماد خود انداخت، سر تکان داد، از آن‌ها دور شد و غرولندکنان گفت: «آن وقت اتاقش را از ترس با اشیاء مقدسین پر می‌کند!»

وقتی از جلوی خانم مونیوس و کریستینا رد شد که داشتند مارکیز را دلداری می‌دادند با دست اشاره‌ای کرد که یعنی نمی‌خواهد مزاحم صحبت محرمانه آن‌ها بشود، ولی خانم مونیوس صدایش کرد: «لطفاً خودتان هم این را به مارکی بگویید. آیا صلاح در این نیست که مارکی آن زمین را به وراثت آن مرد دهاتی پس بدهد؟»

«خودم هم جمله‌ای را بدان اضافه خواهم کرد: بدون دریافت یک شاهی پول. هفتاد تا سکه، مارکی روکاواردینا را نه ثروتمند می‌کند و نه فقیر. داشتن یا نداشتن آن قطعه زمین هم فرقی به حال او نمی‌کند.

مارجیتلو به هر حال همیشه مارجیتلو خواهد بود. آن مرد هم می خواست از روی لجبازی آن قطعه زمین را برای خودش حفظ کند.»
 «آه، نمی خواهم فکرش را بکنم. به نظرم آن قطعه زمین نکبت می آورد!»

«شاید هم حق با تو باشد.»

«مادرجانم می ترسد که مبدا مارکی...»

اما خانم مونیوس حرف آن‌ها را قطع کرد و گفت: «عجالتاً که اصلاً صلاح نیست با او در این مورد جر و بحث بکنید. شاید بعداً... ولی تازه بعد هم باید صبر کرد تا هرکاری خودش صلاح می داند انجام دهد.»
 دون تیندارو خندید و گفت: «از روی لجبازی هم شده هرکاری دلش می خواهد انجام می دهد!»

اندکی بعد زوزیما گفت: «می روم بینم آیا واقعاً دوستم دارد یا نه؟» البته این را موقعی گفت که با مادرش و کریستینا تنها مانده بود.

«بله، می خواهم بروم امتحان کنم.»

کریستینا با نگاهی عمیق و مأیوسانه به خواهرش گفت: «و بعد؟»

«بعد؟ لااقل اطمینان خاطری به دست می آورم.»

«من اگر جای تو بودم چنین نمی کردم.»

«چرا؟»

«به خاطر این که... عقیده‌ام این است.»

ولی او عقیده دیگری داشت.

با احتیاط هرچه تمام‌تر پا به اتاق خواب گذاشت. نمی خواست اگر مارکی به خواب رفته بود بیدارش کند. دید که طاق باز دراز کشیده و چشمانش باز است. چنان بی حرکت بود که گویی حتی متوجه حضور او هم نشده بود. مارکیز با صدایی بلند گفت: «آتونو! آه خدای من! چقدر

مرا ترساندید. هنوز حالتان جا نیامده است؟» سراپا لرزان و نگران به بستر نزدیک شد و دست او را در دست گرفت.

مرد که سعی نداشت رنجش خاطر خود را پنهان کند، گفت: «چه فکری به سرتان زده است؟ چه چیزی در سر شما فرو کرده اند؟ برای شما چه چیزهایی تعریف کرده اند؟»

زن دستان خود را مثل کسی که می خواهد التماس کند به هم چسباند و گفت: «آه، حرف مرا گوش بدهید. از شما تقاضایی دارم. اگر شما واقعاً مرا دوست دارید...»

«پس از این همه کاری که برای شما انجام داده ام باز هم می خواهید امتحانم کنید؟»

«نه، به امتحان دیگری احتیاج ندارم، منظورم را خوب بیان نکردم. به فکر آرامش خیال خودمان بودم، به خاطر این که هر نوع نکبت را از خانه خود بیرون بریزیم. چه می شود کرد. من هم مثل تمام زن های دیگر خرافاتی هستم. شما مردها شاید درک نمی کنید که بعضی احساسات، معنی پیش بینی می دهد. به الهام می ماند. این را برای آرامش خاطر خودمان می گویم. گوش کنید...»

تردید داشت، جرئت نمی کرد با کلماتی ساده، تمایل خود را بر زبان بیاورد. ولی همین که متوجه شد مارکی با بدگمانی نگاهش می کند، ناگهان شهامت به دست آورد و مصممانه گفت: «همان طور که عموی خودتان دون تیندارو به شما پیشنهاد کرده است باید آن قطعه زمین را به وراثت آن پیرمرد پس دهید و در عوض پولی هم درخواست نکنید. از شما تقاضا می کنم این عمل را انجام دهید. به خاطر عشق من!»

«و با این عمل تصدیق کنم که پیرمرد به خاطر عمل خطای مارکی روکاوردینا خود را دار زده است!»

پتوها را که زیرشان لباس به تن دراز کشیده بود، کنار زد و از تخت پایین پرید. «عموی من هیچ چیز سرش نمی شود. فقط به فکر عتیقه بازی است و بس.»

«من این را از شما به عنوان یک هدیه تقاضا می کنم. فداکاری کنید. نمی توانید تقاضای مرا رد کنید. تا وقتی آن قطعه زمین لعنت شده جزو مارجیتلوست آرام و قرار نخواهم داشت. آن زمین نکبت می آورد.»

«به چه چیز شک برده اید؟ به شما چه گفته اند؟ حرف بزنید.»

زن در مقابل سؤالی که با فریادی خشمگین همراه بود اندکی عقب رفت و بعد آهسته پرسید: «مگر قرار است چیزی به من بگویند؟ چه شک و شبهه ای ممکن است به سرم بزنند؟»

مارکی گفت: «دیگر حرف نزنید. دیگر در این مورد با من حرفی

نزنید.»

در چهره و لحن صدایش چنان وحشت و اضطرابی وجود داشت که مارکیز در جواب فقط توانست بگوید: «هرطور که دستور می فرمایید!» و از اتاق خارج شد.



فصل سیام



دیگر در باره آن موضوع صحبتی نکردند، ولی هر دو به خوبی درک می کردند که دیگری در آن مورد فکر می کند و رنج می برد. مارکی عصبانی از دست همسرش که با رفتار متواضعانه خود، با غم ساکت خود می خواهد یادآوری کند که منتظر جواب است؛ جوابی، حرکتی، عملی که ثابت کند او را دوست دارد. زن نیز رنجیده خاطر از تقاضایی که بدون شرح و بسط و بی دلیل رد شده بود، با حرکات ناگهانی و خشنی روبرو شده بود که روحیه لطیفش آنها را خیلی بزرگ تر از آنچه در واقع بودند، نشان می داد.

در طی سه ماه اخیر، نه جان گراتزیا در گذشته بود. بدون آن که ملتفت بشود پا به جهان دیگر گذاشته بود. همان طور که در بالکن روی یک صندلی راحتی نشسته بود و جوراب می بافت و از آفتاب ماه فوریه لذت می برد، قلبش از حرکت ایستاده بود. بارونس لاگو مورتو هم بیست روز

بعد، او را دنبال کرد. او نیز در بستر خود از جهان رفت. در بستری که اطرافش پرده‌های سفید داشت. در کنار سگ‌های خود که دیگر قادر نبودند پاهایش را گرم کنند.

به مارکیز گفته بود: «سگ‌هایم را به دست تو می‌سپارم. مثل بچه‌های خودت از آن‌ها مراقبت کن. من با رضایت خاطر جهان را ترک می‌کنم. گرچه شما به من این تسلی خاطر را ندادید که بینم یک فرزند مذکر دارد از راه می‌رسد. ولی عیب ندارد. او به این جهان خواهد آمد. خودم از آن بالا با دعا‌هایم آن را به خداوند متعال یادآوری می‌کنم.»

«عمه‌جان، این چه حرف‌هایی است که می‌زنید؟»

«خیال نکن نمی‌فهمم که این مرتبه دیگر... کار تمام است. من دیگر در این جهان کاری ندارم. تو مرا فراموش نخواهی کرد چون اندکی به سعادت‌مند شدن تو کمک کرده‌ام. تو خوشبخت هستی؟ نه؟»

«البته عمه‌جان.»

بارونس در آن دو روز آخر با حضور ذهن، وصیت‌نامه خود را تغییراتی داده بود.

دو روز بعد جان سپرد. هنگام مرگ دست زوزیما را در دست می‌فشرد و به سختی آهنگی زمزمه می‌کرد که همیشه مادرش برایش می‌خواند. با نگاه خود سگ‌هایش را جستجو می‌کرد که در پایین تخت روی پاهایش دراز کشیده بودند و اصلاً خیال نداشتند آن‌جا را ترک کنند. هر کس را که به اربابشان نزدیک می‌شد تهدید می‌کردند، پارس می‌کردند و آمادهٔ حمله می‌شدند. سر پیرزن روی نازبالش افتاده بود و از زیر شب‌کلاه گیسوانش اندکی بیرون زده بود. شب قبل هم آن‌ها را فر زده بود. چون سالیان سال بود عادت داشت هر شب گیسوان خود را آن‌طور فر بزند. پس از گذشت یک ماه از مرگ او، مارکیز همچنان کلمات بارونس را

به خاطر داشت: «تو خوشبخت هستی؟ نه؟» و جواب خودش: «البته عمه جان!»

حالا لابد بارونس از آن بالا می دید که او دروغ گفته است. آن هم چون نخواستہ بود آخرین روزهای عمر آن پیرزن را خراب کند. او هرگز با بارونس آن طور که با مادر و خواهر خودش درددل می کرد، درددل نکرده بود. چون می دانست بارونس نمی تواند تسلی اش بدهد و در ضمن به برادرزاده اش هم در آن مورد گوشزدی نکند. و مارکیز اصلاً دلش نمی خواست یک نفر بین او و شوهرش میانجی بشود؛ ترجیح می داد به تنهایی غصه بخورد.

بعد برای این که حواس خود را متوجه کارهای دیگری بکند شروع کرده بود به جابجا کردن مبل ها و تابلوها و مرتب کردن اشیایی که بارونس به عنوان ارثیه برای برادرزاده اش که همسر آقای پرگولا بود باقی گذاشته بود و چون در خانه آن ها جا به اندازه کافی نبود، عجالتاً مارکی آن ها را به خانه خود آورده بود؛ خانه آن ها کوچک و در انتهای کوچه ای بن بست بود؛ هوا نداشت، آفتابرو هم نبود.

مارکیز چندین جواهر قیمتی را که بارونس برایش به ارث گذاشته بود، به بقیه جواهرات خانوادگی افزوده بود. یک روز که داشت آنچه را بارونس به عنوان ارثیه برایش باقی گذاشته بود تماشا و تمجید می کرد، دو لباس دید که متعلق به اواسط قرن هجدهم بود و با نخ های طلای واقعی گلدوزی شده بود. بارونس چنان خوب از آن ها نگهداری کرده بود که گویی نوی نو بودند؛ با کیف و کفش مناسب. آن ها را به ندرت به کسی نشان می داد. حسودی اش می شد کسان دیگر آن ها را ببینند. هوس کرد از روی کنجکاوی هم شده یکی از آن ها را به تن کند. چنان اندازه اش بود که انگار آن را روی تن او دوخته بودند. مارکی که بدون اطلاع قبلی، از

مارجیتلو برگشته بود، دید که مارکیز پیراهن به تن می‌کند. جلو رفت و با نهایت علاقه کمکش کرد.

خیلی به او می‌آمد، ولی زن وقتی خود را در آینه دید، از کنجکاوی خود سخت خجالت کشید، درست مثل کسی که خارج از فصل کارناوال، لباس کارناوال به تن کرده باشد.

مارکی به او گفت: «خیلی به شما می‌آید. به نظر یک نفر دیگر می‌رسید. مارکی بزرگ همیشه تعریف می‌کرد که هر وقت مادر بزرگ این پیراهن را می‌پوشید او به همسرش می‌گفت: 'از فرصت استفاده کنید چون در این لحظه هر تقاضایی از من بکنید، آن را انجام خواهم داد.' بعد اضافه کرد: 'ولی مادر بزرگ هرگز تقاضایی نمی‌کرد.'»

زوزیما جواب داد: «خانم بسیار محتاطی بوده است.»

مارکی با حرکت چهره منظور او را پرسید.

زن توضیح داد: «چون یک خانم واقعی، هرگز نباید تقاضا بکند. باید منتظر بماند تا تقاضایش را حدس بزنند.»

برای یک لحظه به مارکی امیدوار شد.

مارکی به فکر فرو رفته و اخم کرده بود. مارکیز منتظر شد تا او بگوید: «من هم تقاضای شما را حدس زده‌ام. درست همان کاری را که مایل هستید انجام خواهم داد.»

ولی مارکی موضوع صحبت را عوض کرد.

«فردا همراه من به مارجیتلو خواهید آمد؟ فردا روزی است که باید شراب‌ها را چشید. جشن افتتاح شرکت سهامی کشاورزی است.»

زن خونسرد جواب داد: «خیلی ممنون هستم.»

صبح روز بعد خود را به خواب زد تا مارکی قبل از حرکت خود بار دیگر پیشنهاد شب قبل را تکرار نکند.

مارکی مدتی در اتاق قدم زد، مردد بود بیدارش کند یا نه. ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. مارکیز لای چشمانش را اندکی باز کرد و از نوع نگاه کردن او سخت متعجب شد. انگار مارکی می‌خواست با دستان خود افکار پریشان را از سر بیرون بکشد؛ افکاری که عذابش می‌داد و این در آن لحظه در چهره‌اش منعکس بود.

پس خود مارکی هم رنج می‌برد. به خاطر چه؟ به چه دلیل؟ مادر او حق داشت که می‌گفت بین زن و شوهر همیشه عدم تفاهم وجود دارد و اگر هیچ یک از آن دو پا پیش نگذارد و آن را با هم حل نکنند، روز به روز بیش‌تر و طولانی‌تر می‌شود.

آقای پرگولا که از همان موقع سوار کالسکه شده و در مقابل در ورودی منتظر بود، پرسید: «پس خانم چه شد؟ تشریف نمی‌آورند؟»

مارکی جواب داد: «نه، حالش چندان مساعد نیست.»

آقای پرگولا سیگار برگ آتش زد و گفت: «دون آکویلاته هم سر رسید!»

دون آکویلاته دوان‌دوان رسید و عذرخواهی کرد که کمی دیر کرده است.

تیتای کالسکه‌چی شلاق را روی قاطرها فرو آورده و یورتمه آغاز شد.

فصل سی و یکم

ماریا، مستخدمه جدید، با ورود مارکی به طرفش رفت و گفت: «خانم مارکیز بعد از ساعت دوازده به بستر رفته‌اند. حالشان خوب نیست. سردرد شدیدی گرفته‌اند.»

«چرا کسی را عقب مادرشان نفرستادید.»

«خودشان نمی‌خواستند.»

«همچنان خوابیده‌اند؟»

«خیر عالیجناب، بیدار هستند. به نظرم تب هم دارند. البته تب مختصر. بروم یک چراغ بیاورم. گفتند می‌خواهند در تاریکی بمانند.»
ماریا قبل از مارکی داخل اتاق خواب شد.

مرد روی بستر او خم شد و پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟»

«نمی‌دانم. یکمرتبه حالم به هم خورد. حالا خیلی بهتر شده‌ام.»
ولی لحن صدای مارکیز مشوش به نظر می‌رسید.

«دنبال پزشک بفرستم؟»

«نه، لزومی ندارد.»

«پس بگویم خبرش کنند تا فردا صبح زود به این جا بیاید.»

«نه، واقعاً لزومی ندارد. حالم خیلی بهتر شده است.»

مرد دستش را به زیر پتو برد تا نبض او را بگیرد. ولی مارکیز که نمی‌خواست کسی لمسش کند، به زور لبخند زد و پتو را دور خود پیچید. آن وقت مارکی دستش را روی پیشانی او گذاشت.

«داغ است! گذاخته است!»

زن جواب داد: «به خاطر گرمای بستر است.»

مارکی از مستخدمه پرسید: «چیزی خورده است؟»

«نخیر. سوپ همچنان دست نخورده در آشپزخانه آماده است.»

مرد روی به مارکیز کرد و مهربانانه گفت: «لااقل یک پیاله سوپ بخورید. برایتان بد نخواهد بود.»

«شاید بعد. حالا که میل ندارم.»

مارکی به مستخدمه دستور داد: «بروید و یک پیاله سوپ بیاورید.» دستش را بار دیگر روی پیشانی همسرش گذاشت و اضافه کرد: «بهتر

است همین الان بخورید.»

زن جواب نداد و چشمانش را بر هم گذاشت.

«نور چراغ شما را اذیت می‌کند؟»

«اندکی.»

مارکی چراغ را از جایی که مستخدمه گذاشته بود برداشت و آن را دورتر روی میز کوچکی گذاشت و رویش را هم پوشاند، اتاق تقریباً در تاریکی فرو رفت. جلوی تخت‌خواب ایستاد و منتظر ماند مستخدمه سوپ را بیاورد.

پس از مکئی طولانی پرسید: «بدتتان از سرما مور مور شده است؟»

«نه.»

بعد از مکئی دیگر پرسید: «لااقل می‌توانستید به دنبال مادرتان

بفرستید.»

«به خاطر این تب ناچیز؟»

مرد پیاله را از دست مستخدمه گرفت.

«قبل از آن‌که سرد شود جرعه‌ای بنوشید.»

مارکیز به آرنج خود تکیه داد و جرعه‌ای نوشید.

و بار دیگر به روی نازبالش افتاد و گفت: «متشکرم.»

مرد با نگرانی نگاهش می‌کرد. حس می‌کرد فاجعه دیگری در شرف

رخ دادن است؛ فاجعه‌ای که آن موجود معصوم باید تقاضش را پس

می‌داد. حرکات و صدای مهربان او درست به همین دلیل بود.

مارکی سر پا بود و در سکوت به تخت تکیه کرده بود و کمی خم شده

بود و مراقب او بود.

مارکیز به حالت چهره دردناک مارکی فکر می‌کرد؛ به حالتی که آن روز

صبح وقتی به سوی مارجیتلو حرکت می‌کرد، در صورتش دیده بود و

سخت پریشان شده بود.

در ضمن داشت به آن سبد و نامه‌ای که همان روز از دهکده مودیکا

رسیده بود فکر می‌کرد. چوپانی جوان آن را آورده بود.

مارکیز پرسیده بود: «چه کسی این را فرستاده است؟»

البته که خودش حدس زده بود نامه و آن سبد از طرف چه کسی

فرستاده شده است.

جوانک جواب داد: «زن دایی من، خانم اسپانو. در این جا او را سولمو

می‌نامیدند. با عرض دستبوسی این را برایتان فرستاده است.»

مارکیز از شنیدن آن نام حالش سخت متقلب شد.
گفت: «جناب مارکی در دهات هستند. اگر می‌خواهید صبر کنید تا
مراجعت کنند؟»

«منتظر جواب خواهم ماند. چون زن دایی من جواب می‌خواهد. گفتند
عالیجناب و سرکار علیه خانم مارکیز او را عفو کنند که تحفه ناچیزی
برایشان فرستاده است. پنیر است. اما پنیری که در این جا درست نمی‌کنند.
به همین دلیل هم به خود اجازه داده است که...»
«بسیار خوب، شما حتماً خیلی خسته‌اید. یک لقمه غذا به دهان
بگذارید.»

به مستخدمه دستور داده بود او را به آشپزخانه ببرد و از او پذیرایی
کند. حالش متقلب‌تر شده بود. نامه‌ای که آن را روی میز پرت کرده بود،
گویی دستانش را می‌سوزاند.

آن زن از جان آن‌ها چه می‌خواست؟ چرا بار دیگر پیدایش شده بود؟
گویی می‌دید که او بار دیگر در آن اتاق‌ها رفت و آمد می‌کند؛ در جاهایی
که به مدت ده سال خانم مطلق آن‌ها بود: خانه و قلب مارکی. چیزی که
برای خود او که اکنون همسر مارکی بود پیش نیامده بود. به نظرش
می‌رسید آن نامه و آن سبد پنیر حيله‌ای در خود نهان دارد. شاید آن زن
می‌خواست برگردد و جای خود را در آن خانه پس بگیرد و کسی را که
رسماً و قانوناً همسر مارکی بود از خانه بیرون کند. با بدگمانی به سبد نگاه
می‌کرد. شاید آن پنیرها را جادو کرده بود. به یاد می‌آورد که زن‌های عامی
در چنین مواردی خیلی وراجی می‌کردند (خود او در آن زمان به
ساده‌لوحی آن‌ها لبخند می‌زد). بله، مثلاً از «چیزخور» کردن می‌گفتند. با
کیک یا مثلاً املت سرد که خدا می‌داند چه چیزهایی در آن ریخته بودند؛
چیزهایی که آدم را رفته‌رفته بیمار می‌کرد و آخر سر هم می‌کشت یا

چیزهای دیگری که آدم را به جنون می انداخت. نه، نه می گذاشت مارکی لب به آن پنیرها بزند و نه خودش از آن به دهان می گذاشت. آدم چه می داند؟ خیلی چیزها که به نظر افسانه می رسند، واقعیت دارند. در غیر این صورت چرا مردم درباره اش حرف می زنند. رفته رفته چنان این فکر در او قوت گرفت که حدسش به یقین تبدیل شد. حس می کرد از لابه لای حصیر سبد مایعی جادویی روان می شود، به طرف او می آید، خونس را مسموم می کند و جاننش را می گیرد. وسوسه شده بود نامه را باز کند یا آن را بدون آن که بخواند ریزریز کند و دور بیندازد. احتمالاً حتی کلماتی که در آن جا نوشته شده بود تأثیری جادویی داشت. طاقت آورد و به مستخدمه دستور داد سبد و نامه را در جایی مخفی کند.

از او پرسید: «آن مردک به تو چه گفت؟»

«گفت که زن دایی اش همیشه در باره ارباب حرف می زند و آرزوی سعادت او را می کند.»

«چیز دیگری نگفت؟»

«از قول زن دایی اش گفت که دلش می خواهد بیاید و دستان مارکی را ببوسد. یکی از همین روزها هم سر و کله اش برای دستبوسی پیدا خواهد شد. از من سؤال کرد آیا مارکی صاحب فرزند شده است یا نه.»

«چه ربطی به او دارد؟»

«چه می دانم. این را گفت و بس.»

«آیا زن دایی او... صاحب فرزند شده است؟»

«سرکار علیه می خواهند بروم و از او بپرسم؟»

«نه، نمی خواهم.»

وقتی مستخدمه سبد و نامه را بیرون برد، مارکیز مدتی در مورد سؤال او فکر کرد. سؤالی که درست مثل سبد پنیر و نامه، خصمانه بود. تمام

صبح به این مسئله فکر کرد و قیافه آگریبنا سولمو که سال‌ها پیش یکی دو بار دیده بودش، لحظه‌ای از جلوی نظرش محو نشد. در آن زمان چقدر به حال او غبطه خورده بود. چقدر در مقابل جوانی و زیبایی او خود را کوچک و ناچیز حس کرده بود. البته بدون هیچ‌گونه نفرت نسبت به او. تقصیر او نبود که مارکی عاشقش شده و او را به خانه خود برده بود. برعکس، چقدر دلش سوخته بود. دختر بی‌چاره! فقر از یک طرف، اصرار مارکی از یک طرف. چگونه می‌شد در دام گناه نیفتاد؟ چه بارها که حتی او را تمجید کرده بود که زنی است وفادار و نجیب که مثل یک کنیز دست به سینه در آن‌جا مانده است؛ بدون هیچ‌گونه منظور خاص. همه همین را می‌گفتند و ستایشش می‌کردند. ولی بعد؟ زوزیما سوءظن بارونس را به خاطر می‌آورد که مشکوک بود خود آن زن شوهرش را به قتل رسانده باشد. به خاطر می‌آورد که آن خانم پیر وقتی سولمو همراه شوهر دومش راباتو را ترک کرده بود، چه نفس راحتی کشیده بود. گفته بود: «دختر جان من، اصلاً باورم نمی‌شود! دشمن خطرناکی را از جلوی راه خود برداشتی.» در آن ایام که قلبش پر از امید و آرزو بود، کلمات بارونس به نظرش مبالغه‌آمیز رسیده بودند. در عوض امروز فکر می‌کرد که بارونس با موضوع خیلی سطحی برخورد کرده بود. او، بلافاصله دشمن خود را در مقابل خود یافته بود. دشمنی نامرئی، که در آن خانه حضور داشت. در خانه‌ای که به‌خود بالیده بود که تنها ارباب آن‌جاست. بعد هم او را در قلب مارکی یافته بود. آن زن اجازه نداده بود همسر مارکی پا به قلب او بگذارد. در را به رویش بسته بود. و حالا هم باز ظاهر شده بود. از دوردست با هدیه و نامه تا قدرت خود را شدت دهد؛ قدرتی که شاید حس می‌کرد دارد تمام می‌شود و حال آمده بود تا جادویی مهلک انجام دهد. طبعاً جادویی برای از بین بردن او!

از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت، دستانش را در هم می‌فشرد، با صدای بلند با خودش حرف می‌زد و گاه نگاهی به اطراف می‌افکند تا مبادا کسی آن‌جا باشد. چشمانش از اشکی که نمی‌بارید پر بود. رفتار مارکی را در نظر می‌گرفت و می‌دید در حدس خود اشتباهی نکرده است. رفتار او تأییدی بود بر آنچه فکر می‌کرد و نمی‌خواست باور کند. ولی باور کردن آن بسیار ساده بود. خداوندا، مگر او در زندگی دچار چه خطایی شده بود که اکنون می‌بایستی این‌طور تقاص پس می‌داد؟ مگر نه این‌که از رؤیای جوانی خود چشمپوشی کرده بود؟ مگر نه این‌که حاضر شده بود در آن خانه غم‌انگیز عمر خود را به پایان برساند؟ خانه‌ای غم‌انگیز که اکنون درک می‌کرد با مقایسه با این خانه پر از جاه و جلال، در آن‌جا اصلاً زجری نکشیده بود. در این‌جا، برعکس می‌دید که قلب بی‌چاره‌اش تنهاتر از همیشه شده است.

به رخوت فرو رفته بود و دایره‌ای فلزی شقیقه‌هایش را فشار می‌داد. مارکی در اتاق نیمه‌تاریک به پایین تختخواب تکیه کرده و دیگر جرئت نمی‌کرد از او سؤالی بکند و او دلش می‌خواست فریاد بزند: «نامه آن‌جاست! سبد هم آن‌جاست!» به نظرش می‌رسید مارکی بی‌سروصدا بالای سر او در انتظار ایستاده است تا همین را بشنود. چیزی را که حتماً خودش از قبل می‌دانست!

چشمان خود را خوب باز کرد و به چهره مارکی دوخت و با صدایی سخت مشوش به او گفت: «چوپانی را که از مودیکا آمده است، دیدید؟»
 «نه، برای چه به این‌جا آمده است؟ چه می‌خواهد؟»
 «خودش به شما خواهد گفت برای شما نامه‌ای آورده است. به اضافه یک سبد پنبه.»

مارکی اخم کرد و فقط گفت: «آه.»

«نامه و سبد را در زیرزمین گذاشته‌ام.»

جواب مارکی فقط بالا بردن شانه‌هایش بود.

مارکی که سخت به رقت آمده بود با لکنت زبان گفت: «از شما تقاضایی دارم... می‌دانم که زن احمقی هستم ولی دلم نمی‌خواهد تقاضایم را رد کنید.» و سیل اشک از چشمانش روان شد.

«زوزیما، زوزیما، چه اتفاقی افتاده است؟ نکند چیزی را از من پنهان می‌کنید؟»

زن در میان حق‌هق‌گریه گفت: «این شما هستید که چیزی را از من پنهان می‌کنید.»

در بستر نیم‌خیز شد و نشست. سعی می‌کرد جلوی گریه خود را بگیرد.

تکرار کرد: «بله، بله، شما چیزی را از من پنهان می‌کنید. آیا مثل یک همسر با من رفتار می‌کنید؟ حتی مثل یک دوست با من رفتار نمی‌کنید. اغلب همه ما با یک دوست درد دل می‌کنیم، از او راهنمایی و کمک فکری می‌خواهیم. ولی من در این جا به بیگانه‌ای می‌مانم که باید همه چیز را ندیده بگیرد؛ غریبه‌ای که قلبش در تاریکی می‌گنجد. آه، من فقط به خاطر خودم این حرف‌ها را نمی‌زنم. چون می‌بینم خود شما هم رنج می‌برید. غیر از این است که مدام مواظب اطراف خود هستید؟ غیر از این است که هر سؤال من یا بهتر بگویم هر کلمه من شما را به سوءظن می‌اندازد؟ خیال کرده‌اید متوجه نشده‌ام؟ مدت‌هاست که متوجه شده‌ام! اگر شما را دوست نداشتم، به هیچ چیز اعتنا نمی‌کردم. اگر شما را دوست نداشتم مدام فکر نمی‌کردم: آیا به خاطر من است؟ آیا کار خطایی از من سر زده است؟ شاید بی‌اراده کاری را اشتباه انجام داده‌ام. در این صورت می‌بایستی به من گوشزد کنید. هرگز نخواست‌ام شما را فریب بدهم. شما

خودتان شخصاً به سراغ من آمدید. درست وقتی که تمام امید خود را از دست داده بودم. دیگر امیدی برایم باقی نمانده بود...»

«آه، مارکیز! آه، زوزیما!»

«مرا فقط با اسم خودم زوزیما صدا کنید چون من لااقل تاکنون موفق

نشده‌ام به مارکیز روکاوردینا تبدیل بشوم.»

«این حرف را نزنید!»

«مجبورم این حرف را بزنم. یعنی می‌خواهید باورم شود خبر ورود آن سبد و آن نامه هیچ تأثیری روی شما نگذاشته است؟ چه تأثیری نمی‌دانم. البته شانه‌های خود را بالا بردید. ولی این حرکت چیزی را ثابت نمی‌کند. نشان نمی‌دهد به چه فکر کرده بودید و همین الان هم به آن فکر می‌کنید. ماریا را صدا کنید... به او بگویید نامه را بیاورد و به دست شما بدهد. شاید چیزهایی در آن نوشته شده باشد که خشنودتان کند... شاید به رقت بیفتید، شاید به هر حال از بی‌حوصلگی فعلی بیرون بیایید. اگر من مانعی هستم... آه من مثل یک پر می‌مانم. می‌توانید با یک فوت از این جا بیرونم کنید. شما خودتان این را می‌دانید،... بله، خودتان می‌دانید!»

صدایش که لحظه‌ای به طعنه لرزیده بود و اکنون واقعاً می‌لرزید، در میان حق‌گریه که از سر گرفته بود، گم شد. آخرین کلماتش نامفهوم بودند. چهره‌اش را با دستانش پوشاند و سر خود را در نازبالش فرو برد.

«واقعیت را به من بگویید. چه اشاره‌ای به شما کرده‌اند؟ راستش را به من بگویید!»

مارکی نمی‌توانست قبول کند صرفاً یک سبد پنیر و یک نامه همسرش را به آن روز انداخته باشد. تصور می‌کرد در غیبتش حادثه‌ای بد و غیرمترقبه پیش آمده است. در نتیجه اصرار می‌ورزید: «راستش را به من بگویید، واقعیت را به من بگویید.» دست متشنج خود را روی پیشانی

گذاشت و رفت در اتاق را از داخل قفل کرد. ماریا هنوز یاد نگرفته بود که قبل از ورود به اتاق اول باید در زد. می‌ترسید او یکمتر به داخل شود. به جلوی تخت برگشت، مهربانانه با یک دستش سر ماریز را گرفت و زیر لبی از او خواست گریه نکند و آرام بگیرد.

«شما سخت به هیجان آمده‌اید... شاید تب کرده‌اید... شما مانع من نیستید. شما؟ چطور توانستید چنین حرفی بزنید؟ مانع چه چیز؟ چه راهی را بر من مسدود کرده‌اید؟ نمی‌خواهم حتی با تصور این مسئله شما را برنجانم که خدای نکرده نسبت به یک سایه حسادت می‌ورزید! از شما بعید است. در باره من بد قضاوت می‌کنید. آن سبد را با محتویاتش دور خواهم انداخت. نامه را هم بدون آن که بخوانم در آتش خواهم افکند. شاید بهتر باشد شما خودتان آن نامه را بخوانید تا خیالتان راحت شود. من چه چیزی را می‌توانم از شما پنهان کنم؟ زندگی من در مقابل دیدگان شما گشوده است. البته می‌دانم مردی عاشق‌پیشه نیستم. می‌دانم زمخت هستم. عموم مرا 'مارکی دهاتی' می‌نامید و من باید اعتراف کنم از این لقب خیلی هم به خودم مغرور بودم و فخر فروشی می‌کردم. من هم می‌توانستم مثل خیلی‌ها، شاید هم بهتر از آن‌ها در رفاه و آسایش، بی‌کار و بی‌هوار، زندگی کنم. شما خودتان دیدید که سمت شهردار را رد کردم تا به 'دهاتی' بودن خود ادامه دهم. آقای پرگولا با من تقریباً قهر کرده است. دکتر مجو در باشگاه پشت سر من حرف می‌زند، نه فقط در باشگاه، بلکه در داروخانه و هر جای دیگر اسمم را گذاشته است 'عروسک پنبه‌ای' و 'جوجه خروس' ولی من به گفته‌های آن‌ها اعتنا نمی‌کنم. ولی شما، زوزیما نباید مثل عموم، مثل داماد او آقای پرگولا، مثل دکتر مجو، در باره من قضاوت کنید. اگر من رفتاری‌هایی دارم، اگر نگران کارهایم هستم، این‌ها چیزهایی است که فقط به خودم مربوط است. دخلی به شما ندارد. کارها

تدریجاً روبراه خواهند شد. شاید من به بعضی از وقایع بیش از اندازه لازم اهمیت می‌دهم و بزرگشان می‌کنم. چند روز پیش دون آکویلاته درست همین مسئله را به من گوشزد می‌کرد. ولی خود او هم مرا درک نمی‌کند. زندگی من اکنون چنین است. نمی‌توانم بی‌کار در خانه بنشینم. عاطل و باطل. اگر صاحب فرزندی شدیم (که امیدوارم به زودی زود بشویم) اصلاً دلم نمی‌خواهد روزی پسرم بگوید پدر من تن‌پرور بود و فقط از لقب خود لذت می‌برد و اگر او هم مثل خود من یک مارکی دهاتی بشود یا هر چیز دیگری که دوست دارد، لااقل این را نخواهد گفت که من نام خاندان روکوردینا را لکه‌دار کرده‌ام. نه، نمی‌تواند بگوید....»

پشت سر هم حرف می‌زد و حالی‌اش نبود که لحن صدایش رفته‌رفته زمخت می‌شود. کلمات را قاطی می‌کرد چون فکرش در آن واحد متوجه چندین و چند چیز مختلف شده بود. هم به آن دلیل و هم به دلیل این که می‌ترسید یکمرتبه طاقت از دست بدهد و به طرف مارکیز فریاد بزند: «همه چیز را برایتان توضیح خواهم داد. همه چیز را برایتان تعریف خواهم کرد.» و سوسه‌اش به روی لب‌ها خاتمه می‌یافت و به جای آن جملات، جملات دیگری بر زبان می‌آورد که هیچ نکته تازه‌ای نداشتند.

«زوزیما، گوش کنید، نمی‌توانم اشک ریختن شما را ببینم. بس است. دیگر هرگز نمی‌خواهم اشک شما را ببینم. شما مارکیز روکوردینا هستید. باید مثل خود من مغرور و مفتخر باشید و دیگر هرگز، تکرار می‌کنم هرگز نباید نسبت به من مشکوک بشوید. هرگز نباید بگویید شما را دوست ندارم. باعث رنجش خاطر من می‌شود. حسادت کار خاله‌زنک‌هاست. حسادت نسبت به ماجرای از گذشته دیگر بدتر. من به آرامش احتیاج دارم. به همین دلیل هم با شما ازدواج کردم. شما را لایق این خانه محسوب داشتم و تصور می‌کنم در انتخاب خود اشتباه هم نکرده‌ام. البته

می فهمم شما اکنون حال ندارید، شاید هم تب کرده باشید. فردا به دنبال پزشک می فرستم، مادر شما هم خانم بسیار فهمیده و عاقلی است، خودش می تواند به شما نصایح مفیدی بکند. شما باید به من اعتماد کنید و این دفعه باید آخرین مرتبه ای باشد که من و شما در باره موضوعی این طور بد و نامطبوع صحبت می کنیم. اگر مرا دوست دارید، اگر نمی خواهید غمگینم کنید، باید حرف هایم را گوش دهید و قبول کنید.»

لحن صدایش در جملات آخر چنان جدی شده بود که مارکیز کمی ترسیده بود و گریه اش بند آمده بود. به او نگاه می کرد که سرش را پایین برده بود، دستانش را پشت کمرش در هم گذاشته بود و با پیشانی اخم آلود در مقابل بستر او قدم می زد. عاقبت اشاره کرد تا به بسترش نزدیک شود. گفت: «مرا عفو کنید. دیگر هرگز چنین چیزی پیش نخواهد آمد.»

مارکی در جواب گفت: «ببینیم و تعریف کنیم!»

فصل سی و دوم

دون آکویلاته آمده بود در باره تهدیدات بانک سیسیل با مارکی صحبت کند. مارکی حرف او را قطع کرد و با سؤالی غیرمنتظره غافلگیرش کرد: «آیا باز هم او را دیدید؟»

«کی را؟»

«او، و آن دیگری.»

آهسته حرف می‌زد گویی می‌ترسید کسی حرف‌هایش را بشنود. فقط آن دو در اتاق بودند و در هم بسته بود و با گفتن «او» و «آن دیگری» چشمک هم زده بود. دون آکویلاته خیلی به نظرش عجیب می‌رسید که وقتی دارند در باره موضوعی بسیار جدی صحبت می‌کنند، مارکی خیال شوخی دارد. با این حال جواب داد: «نه، دیگر به آن اوامر رسیدگی نکرده‌ام. در زمانی دیگر در این مورد صحبت خواهیم کرد. عجلتاً باید به قضیه بانک سیسیل رسیدگی کنیم.»

مارکی اضافه کرد: «بسیار خوب. بیاید در باره بانک فکر کنیم. یعنی شما باید فکری بکنید.»

به خلأ خیره مانده بود. دون آکویلاته حیرت زده نگاهش کرد و با لحنی مردد پرسید: «حالتان بد است؟»

مارکی به خود آمد و گفت: «چه کسی این را به شما گفته است؟ بله، این جا درست در وسط پیشانی چیزی مثل یک میخ دارد فرو می رود. ولی مهم نیست، می گذرد. چند شب است نمی خوابم، درست مثل این که دو انگشت پلک های چشمانم را باز نگاه می دارد.»

«در این صورت بهتر است بروم و فردا برگردم.»

مارکی هم با حواس پرتی جواب داد: «بله، بهتر است.»

دون آکویلاته همان طور که از اتاق خارج می شد سر خود را تکان می داد. از جلوی اتاق پذیرایی می گذشت که شنید صدایش می کنند: «جناب آقای وکیل!»

«آه، سرکار علیه خانم مارکیز.»

«به همین زودی تشریف می برید؟ یک دقیقه بنشینید.»

«فردا برمی گردم. مارکی می گویند حالشان چندان مساعد نیست.»

«بله، در واقع هم همین طور است.»

«زیاده از حد خود را خسته می کنند.»

«من حتی جرئت نمی کنم پرسم حالش چطور است. فوری می رنجد

و جوابی نمی دهد.»

«شاید به خاطر بی خوابی است.»

«و ضعف. چند روز است که بسیار کم غذا می خورد. نگران حالش هستم. مدام در اتاق کارش می نشیند و اوراق را بررسی می کند. ملاقات شما هم خیال مرا راحت نکرد. شاید کارها آن طور که باید پیش نمی روند. غیر از این است؟»

«کمی غافل شده است. دوره، دوره بدی است. مارکی عادت ندارد پول‌هایی را که خرج می‌کند، بشمارد. آن شرکت سهامی کشاورزی یک عالم خرج برداشته است. آه، کاش حرف مرا گوش داده بود! من می‌دانم که آخر و عاقبت این‌طور شرکت‌ها چیست. ولی مارکی لجباز است. می‌خواهد حرف خود را به کرسی بنشاند.»

«امیدوارم که وضع وخیم نباشد.»

«اگر بلافاصله آن را ترمیم نکنیم، ممکن است وخیم بشود. بله، درست مثل گلوله برف که می‌چرخد و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود.»
 «پس حتماً به خاطر این مسئله سخت نگران شده است.»
 «عجالتاً که جای نگرانی نیست.»

«آیا او خودش می‌داند؟ این را از شما سؤال می‌کنم چون حال او سخت نگرانم کرده است. هرگز این‌طور متفکر ندیده بودمش، این‌طور ساکت! از دیروز تا حالا شاید فقط بیست کلمه حرف زده باشد. تازه آن را هم من به زور از دهانش بیرون کشیده‌ام.»

«نه، او مرد سالمی است. جسماً سالم است. در این مورد اصلاً نباید نگران شوید. فکرش را بکنید، داشت با من شوخی می‌کرد! مثل همیشه. ولی واضح بود که به زور شوخی می‌کند و نه از ته دل!»

«دیروز عمویش به دیدن او آمده بود. ولی مارکی نخواست او را ببیند.»

«آن‌ها همیشه با هم یک حالت قهر داشته‌اند. ماشاءالله آن عمو هم با آن وسواس عتیقه‌جات خود...!»

«از وقتی مارکی به او اجازه داده تا برود و در زمین‌های کازا لیکو حفاری کند، دیگر سر از پا نمی‌شناسد. 'برادرزاده‌جان این را ببین، برادرزاده‌جان آن را ببین.' دیروز هم آمده بود تا یک مجسمه کوچک

سفالی به او هدیه کند که در حفاری‌های هفته گذشته پیدا کرده بود. بله، آن‌جاست. آن را می‌بینید؟ من که خودم از عتیقه‌جات چیزی سرم نمی‌شود. ولی به گفتهٔ عمو جان تیندارو، به اندازهٔ یک گنج ارزش دارد.»

«قشنگ و سالم و بدون نقص است. حتماً چهره^۱ است. از دسته گندمی که در بغل دارد معلوم است.»

«ولی وقتی آن را به مارکی نشان دادم در جواب گفت: 'بیندازیدش دور! مگر خیال عروسک‌بازی دارید؟ عموی من هم پاک خُل شده است.'»

دون آکویلاته لبخند زد.

مارکیز از او پرسید: «به شما چه گفت؟ حالش چطور است؟»

«فقط کمی سردرد دارد. همین و بس.»

چهار روز بود رفتار مارکی خیلی عجیب و غریب شده بود. زوزیما دیگر نمی‌دانست چه کار کند. قول داده بود: «دیگر هرگز! دیگر هرگز!» و امیدوار بود دیگر صحنه‌ای مثل صحنه سابق آن‌طور دلخراش پیش نیاید. از کجا معلوم؟ شاید هم او می‌خواست امتحانش کند. این شک و تردید باعث شده بود کم‌تر از همیشه بشود و هر کلمه و هر حرکت خود را اول خوب بسنجد.

مباشر مارجیتلو کارهایی باید انجام می‌داد. آیا می‌بایستی منتظر ارباب می‌ماند؟ یا شخصاً آن‌ها را انجام می‌داد؟ همین که تیتای کالسکه‌چی دهان باز کرده و گفته بود: «آقای مباشر می‌گویند...»

مارکی بی‌نهایت عصبانی شده بود: «او احمق، تو هم احمق‌تر از او، باید هر دوی شما را اخراج کنم. شما آدم نیستید حیوان هستید.»

به اتاق کار رفته و در را محکم پشت سر خود بسته بود. هنوز داشت

۱. Cerere: الهه باستانی لاتین: الهه کشاورزی و خاک. - م.

داد و بیداد می‌کرد. «حیوان! یک مشت حیوان!» با صدایی که مدت‌ها بود کسی در خانه بدان نحو نشنیده بود.

آن شب سرشام خیلی کم و بی‌اشتها چیزی به دهان گذاشت. مارکیز یک بال مرغ سرخ شده در بشقاب او گذاشت و گفت: «می‌دانم از این خیلی خوشتان می‌آید.»

مارکی طعنه‌آمیز گفت: «کم مانده مثل بچه‌ها برایم لقمه بگیرید و به دهانم بگذارید.» و با بدخلقی بشقابش را عقب زد.

رنگ از چهره‌اش پریده بود. نگاهش تیره و تار بود. چنان می‌نمود که بی‌آن‌که نگاه کند، همه چیز را می‌بیند. حتی وقتی مدتی نگاهش روی شیشی یا چهره کسی ثابت می‌ماند. آن را در واقع نمی‌دید. درست مثل همان لحظه، مارکیز که از نوع نگاه او ناراحت شده بود بی‌اختیار پرسید: «آنتونیو، شما حالتان خوب نیست. چه احساسی دارید؟»

مطیعانه جواب داد: «بله، همین‌طور است. حالم خوش نیست. نمی‌خواهد بگذارد من حالم خوب باشد. نمی‌خواهد من در آرامش زندگی کنم.»

«چه کسی؟ چه کسی نمی‌خواهد؟»

«هیچ‌کس. منظورم این میخ است که به پیشانی‌ام فرو می‌رود.»

سعی کرد با دستش آن میخ خیالی را از پیشانی بیرون بکشد.

مارکیز اضافه کرد: «بروید به بستر و خوب استراحت کنید.»

«بله، بله، برویم به بستر، شما هم به بستر بیایید.»

پس از آن‌که برخلاف عادت همیشگی خود گذاشت تا مارکیز لباس از تن او درآورد، دراز کشید، زانوانش را خم کرد و در خود کیز کرد. دستانش را روی چشم‌ها گذاشته بود. به نظر چنان می‌رسید که بلافاصله به خواب فرو رفته است. زن مدتی نگاهش کرد. قلبش اکنده از غم بود، گویی

بیماری سختی را پیش‌بینی می‌کرد. از ترس این‌که اگر پا به بستر بگذارد ممکن است او را از خواب بیدار کند، روی چهارپایه‌ای در پایین تخت نشست. در فکر دعا می‌خواند و هر بار که مارکی در خواب ناله می‌کرد و کلماتی نامفهوم بر زبان می‌آورد، او یکه می‌خورد. در لحظه‌ای که مرد به خواب عمیقی فرو رفته بود، او آهسته از جا بلند شد و به تیتای کالسکه‌چی دستور داد فردا صبح دنبال پزشک برود و در ضمن خانم مونیوس را هم خبر کند.

تیتا پرسید: «اریاب حالشان خوب نیست؟»

«اندکی بیمار شده است. به مادر من این‌طوری بگویید.»

بعد، به ماریا دستور داد برود و بخوابد و خودش هم با عجله به اتاق خواب برگشت.

مارکی با لکنت زبان گفت: «نه، نه، نگذارید او داخل شود... در را محکم ببندید. بیایید این‌جا نزدیک، نگذارید انگشتانش را روی پلک‌های من فشار دهد تا نگذارد بخوابم. به شما آسیبی نمی‌تواند برساند... شما که کاری نکرده‌اید! من بوده‌ام که...»

چشمان مارکی از حدقه بیرون می‌زد، دستانش بی‌حرکت شده بودند و تمام وجودش، حتی صدایش، می‌لرزید. زیر پتو در حال تقلا بود. پهلوی به پهلوی می‌شد. سرش را از روی تازیالش بلند می‌کرد و اطراف خود را با تشویش و شک و شبهه نگاه می‌کرد. به مارکیز خیره مانده بود. انگار می‌خواست از او چیزی پرسد، اما شهامتش را نداشت.

زن نمی‌دانست چه بگوید. از هذیان گفتن تکراری مارکی وحشت کرده بود. پتو را روی او مرتب می‌کرد، سعی داشت از تکان خوردن مدام او جلوگیری کند.

«رفت. می‌رود و می‌آید. دون آکویلاته باید بیاید و او را از این‌جا بیرون کند...»

مارکیز برای آرام کردن او گفت: «بله، به او خواهم گفت بیاید و بیرونش کند.»

مرد ساکت شد. ولی همچنان با وحشت به پیرامون خود نگاه می‌کرد. بعد با صدایی ضعیف گفته خود را از سر گرفت: «هیچ کس مرا ندیده بود... باد شدیدی می‌وزید. هیچ کس در آن جاده دیده نمی‌شد. به هر حال کشیش‌ها دهانی مهر و موم شده دارند. اعترافات محکومان را فاش نمی‌کنند. غیر از این است؟»

«البته، درست همین‌طور است.»

«از آن گذشته مرده‌ها که حرف نمی‌زنند. او در تابوت دراز شده بود. رنگش زرد شده بود. چشمانش بسته بود. دهانش هم بسته بود. دستانش را هم روی سینه قرار داده بود... اسمش چه بود؟ آها، دون سیلیو...»
حرف‌های او چه معنی می‌دادند؟ مارکیز اصلاً درک نمی‌کرد او به کدام موقعیت اشاره می‌کند. تاریکی مثل پرده‌ای جلوی چشمانش را گرفته بود و از روی کنجکاوی دلش می‌خواست آن پرده را پس بزند و همه چیز را به وضوح ببیند.

ولی مارکی بار دیگر سکوت کرده بود و کلمات نامفهومی بر زبان می‌آورد که برای زن اصلاً معنی و مفهومی نداشتند.

«بله، سوگند خوردند؟ چرا سوگند خوردند؟ می‌خواستند مرا به ریشخند بگیرند؟»

بار دیگر به تقلا می‌افتاد، پرت و پلا می‌گفت و پتو را از روی خود پس می‌زد. کلمه‌ای واضح از دهانش بیرون زد. مخاطب آن مارکیز نبود. مرد بارها آن لغت را تکرار کرد، انگار آن را بر چهره زنی در دوردست تف

می‌کرد. از حالتش معلوم بود. قلب مارکیز فشرده شده بود. فکر جادو که از روز آورده شدن سبد و نامه آن زن به ذهنش راه یافته بود، بار دیگر به خاطرش آمد. مگر نه این‌که از اکنون داشت تأثیر آن جادو را به چشم می‌دید؟

فریادی کشید. ماریا و تیتا را صدا کرد. چون مارکی یکمربته از بستر پای به بیرون گذاشته بود و با عجله لباس می‌پوشید. زن در را باز کرد و بلندتر صدایشان کرد. عاقبت جوابی آمد. بر ترس خود غلبه کرد و نگذاشت مارکی لباس پوشیدنش را به اتمام برساند. بازوی او را چسبیده بود، به ضربه‌های مشت او اعتنا نمی‌کرد. «آنتونیو، مارکی.»

مارکی بالب‌های فشرده بر هم، با چشمانی که از حدقه بیرون می‌زد، با نیرویی بس شدید در مقابل ماریا و تیتا که نیمه‌برهنه سر رسیده بودند، مقاومت می‌کرد.

زن توضیح می‌داد: «تب شدیدی کرده است. دارد هذیان می‌گوید...» ماریا با ضربه شدید بازوی مارکی روی تخت پرت شده بود و تیتا هم از سیلی محکم ارباب، دیگر جرئت نمی‌کرد به او نزدیک شود. مارکیز پشت سر هم التماس می‌کرد: «آنتونیو! آنتونیو. تو را به خدا دست بردارید!»

مرد همان‌طور که دکمه‌های جلیقه خود را می‌بست او را نگاه می‌کرد ولی انگار نمی‌شناختش. پس از آن‌که کت خود را هم روی جلیقه به تن کرد با ضربه‌ای خشن مارکیز را از جلوی خود عقب زد. از اتاق خارج شد و تیتا را که سعی داشت جلوی او را بگیرد، با ضربه‌ای به دیوار کوبید.

«آه، پروردگار! باید چه کنیم؟ دارد به کجا می‌رود؟ تیتا بروید و مردم را خبر کنید تا بیایند و کمک کنند.»

در آن وضع شلوغ نمی دانستند کجا دنبال او بگردند. تیتا چراغ به دست و مارکیز و ماریا به دنبالش. ماریا چون نمی دانست چه بگوید، فقط می گفت: «یا حضرت مریم!»

مارکیز اصرار می ورزید: «تیتا، بروید و مردم را خبر کنید.»
با دیدن در باز اتاق انتظار تیتا سرش را خم کرد.

«یک تفنگ برداشته است، خداوند! دارد از خانه خارج می شود.»
هر سه از خانه خارج شدند و پا به خیابان گذاشتند. فریاد می زدند و دنبال او می دویدند. چنان دستپاچه شده بودند که خودشان هم نمی فهمیدند چه می کنند. به سرعت از خیابان قلعه پایین می رفت. تفنگ را به دوش انداخته بود و بی اعتنا به فریادهای مارکیز و تیتا پیش می رفت. تیتا گفت: «خودم به تهایی به دنبالش می روم، شما سرکار خانم مارکیز به خانه برگردید. مردم هم سر رسیده اند.» سه نفر دهاتی صدای آن فریادها را شنیده و پیش آمده بودند. «تب کرده است. هذیان می گوید. خودتان را به او برسانید. جلوی او را بگیرید!»

مارکیز در بازگشت به خانه حق حق کنان و خسته و هلاک از آن همه دویدن خود را به آغوش ماریا افکند. نه، نتوانسته بود خودش را به او برساند.

برای چند لحظه ای صدای تیتا را می شنید که داشت فریاد می زد: «جناب مارکی، عالیجناب!» و صدای پای دهاتی ها هم به گوش می رسید که همراه تیتا می دویدند و بعد در آن ظلمت فقط صدای یک گاری شنیده می شد که به سختی از سربالایی بالا می آمد، و صدای پارس کردن سگی در دوردست.

فصل سی و سوم

صبح روز بعد تمام اهالی راباتو از آن جنون ناگهانی مارکی مطلع شده بودند.

«چطور شد؟ چه پیش آمده است؟»

عمو تیندارو دیرتر از سایرین سر رسید، هیچ کس به فکرش نرسیده بود او را هم خبر کند. در خیابان چندین و چند نفر جلوی او را گرفته و می‌خواستند از جزئیات قضیه سر در آورند (چون خیلی چیزها شایع شده بود!) با شنیدن این که ایشان کوچک‌ترین اطلاعی در آن مورد ندارد و درست به همان منظور با عجله به آن جا می‌رود، مردم همه مایوس بر جای می‌ماندند. به نظرش غیرممکن می‌رسید که برادرزاده‌اش یکمرتبه دیوانه شده باشد. او، مردی آن‌طور عاقل و منطقی. باید دید آیا صرفاً هذیان‌گویی تب شدید بوده است یا جنون واقعی. در بین راه به آقای ماتزای، سردفتر اسناد رسمی، برخورد.

«واقعیت دارد؟ چه فاجعه‌ای!»

«من هم مثل شما چندان اطلاعی ندارم. در آن طرف دهکده مسکن دارم. دارم می‌روم با چشمان خودم ببینم تا باورم بشود.»

«می‌گویند خیال داشته همسرش مارکیز را به قتل برساند...»

«مردم هم چه حرف‌ها از خود در می‌آورند!»

«خیال می‌کرده او آن زن دیگر، سولموست. آن‌ها را با هم عوضی گرفته بوده. آتشی بوده در زیر خاکستر.»

«آه آن کشیش چیپولا حرفی زده که از همه احمقانه‌تر است. گفته 'همه‌اش زیر سر دون آکویلاته است. با آن همه صحبت در باره ارواح و اشباح افکار او را به کلی از هم گسسته است.' می‌خواسته روح روکو کریشونه را برای او احضار کند!»

«شاید هم واقعیت داشته باشد. آدم چه می‌داند. درواقع این‌طور که معلوم است مارکی خودش اقرار کرده خود او شخصاً روکو را به قتل رسانده.»

«آدم در هذیان‌گویی خیلی مزخرف می‌گوید. مطمئنم که هذیان می‌گفته.»

«خدا کند، خدا کند این‌طور باشد. ولی آن سه نفر دهاتی و تیتای کالسکه‌چی که در راه مارجیتلو خود را به او رسانده بودند...»
«در راه مارجیتلو؟»

«بله، از خانه فرار کرده و یک تفنگ هم همراه برداشته. شما که بدتر از من هیچ چیز نمی‌دانید. از پشت پرچین‌های بوته‌های انجیر هندی شلیک می‌کند. درست در همان نقطه‌ای که روکو کریشونه به قتل رسیده بود. فریاد زده: 'ای سگ خیانتکار، سوگند خورده بودی! سگ خیانتکار!' خدا رحم کرده که به طرف تیتای کالسکه‌چی شلیک نکرده. مجبور

شده‌اند به او حمله‌ور شوند. کت او را از تن درآورده‌اند، چون ممکن بود حتی به خودش هم صدمه‌ای وارد آورد. احضار روح؟ هیچ بعید نیست. خواهید دید که یکی از همین روزها خود دون آکویلاته هم دیوانه خواهد شد.»

«من که اصلاً چیزی حالم نمی‌شود. انگار دارم خواب می‌بینم.»
 «بی‌چاره خانم مارکیز، سعادت او حتی یک سال هم به طول نینجامید.»

مجبور شدند چندین بار در ورودی را بزنند تا کسی بیاید و آن را باز کند. از داخل کلون را انداخته بودند تا مردم کنجکاو به آن‌جا سرازیر نشوند.

دون تیندارو وارد اتاق پذیرایی شد و گفت: «چه شده؟ چه خبر شده؟»
 مارکیز سه بار در اتاق غش کرده بود. بار سوم درست موقعی بود که دون تیندارو همراه آقای سردفتر وارد شده بودند.

هیچ‌کس از حاضران به آن عمو اعتنا نکرد. خانم مونیوس و کریستینا با کمک آقای پرگولا مارکیز را به اتاق خواب می‌بردند، به جسد شبیه شده بود، دستانش از دو طرف بدن آویزان و چشمانش بسته و چهره‌اش مثل میت سفید بود.

«چه شده؟ دکتر کجاست؟»

دکتر مچو جواب داد: «آن‌جا در اتاق کار است. جنون محض! آقای سردفتر آن مرتبه در باشگاه را که به خاطر می‌آوردید؟ حالا چه حرفی دارید بزنید؟»

سپس به دنبال زن‌ها رفت تا برای آن زن بی‌هوش چاره‌ای بیندیشد.
 گرچه در اتاق بسته بود، دون تیندارو و سردفتر از راهرو نعره‌مارکی را می‌شنیدند. آقای پرگولا هم به آن‌ها ملحق شد.

«می‌خواستیم به او یک کت‌بند ببندیم ولی در این دهکده از کجا پیدا کنیم! مجبور شدیم به زور روی یک صندلی دسته‌دار بنشانیمش و دست و پایش را طناب‌پیچ کنیم. چه کسی می‌توانست چنین چیزی تصور کند؟»
 دون تیندارو جرئت نمی‌کرد در اطاق پیش برود، با دیدن مارکی بی‌چاره که تقلا می‌کرد و کلماتی نامفهوم بر زبان می‌آورد و نعره می‌کشید و دهانش هم کف کرده بود، احساس تهوع می‌کرد. موهای سر مارکی پریشان شده بود، سر خود را می‌چرخاند و چشمانش حالت طبیعی نداشتند. به سختی شناخته می‌شد! طناب‌های محکمی روی صندلی می‌خکوبش کرده بود. تیتا و استاد ویتونوچای پینه‌دوز، از دو طرف صندلی را چسبیده بودند که روی کف زمین غرغر می‌کرد. گاه کف دهان او را پاک می‌کردند که از دهانش به روی چانه سرازیر می‌شد و روی سینه‌اش می‌ریخت.

«چطور شد؟ چطور شد؟»

آقای پرگولا توضیح می‌داد: «به ناگهان. چند روز بود می‌گفت سرش تیر می‌کشد. خودش می‌گفت انگار به پیشانی‌اش میخ می‌کوبند. مرض در آن زیر عود کرده بوده است. دیگر واضح است که جنون است. حالا همه چیز واضح است.»

به پدرزن خود رو کرد و گفت: «بله، خود او روکو را به قتل رسانده است. به خاطر حسادت!»

آقای سردفتر گفت: «غیر قابل بیان است!»

آقای پرگولا ادامه داد: «درست برعکس. اکنون همه چیز بسیار واضح است.» لحظه‌ای همگی سکوت کردند، مارکی را نگاه می‌کردند که پشت سر هم سر خود را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند و نعره می‌کشید: «آه، آه...» از دهانش کف بیرون می‌زد و کلماتی را نعره می‌زد که از آن مغز معیوب سرچشمه می‌گرفتند.

«دارد می آید. دارد می آید. آه، آه، بیرونش کنید. ساکت بشوید. شما دارید به اعترافی گوش می دهید. نباید حرفی بزنید. شما مرده اید! نمی توانید حرف بزنید. نه، هیچ کس نباید حرفی بزند... آه... آه...»
 تینا که سخت آشفته شده بود، گفت: «مدام همین را می گوید.»

استاد ویتوی پینه دوز هم آن را تصدیق کرد: «بله، مدام همان را تکرار می کند. هفته پیش یک روز که از جلوی دکه من عبور می کرد لحظه ای ایستاد و گفت: 'بارک الله استاد ویتو. کار را باید از صبح زود آغاز کرد.' من هم در جوابش گفتم: 'هالیجناب اگر کار نکنیم که نان نداریم بخوریم.' آه پروردگارا، ما همگی چه موجودات ناچیزی هستیم.»

با وجود تمام این احوال، با وجود آن اعتراف وحشتناک، با وجود آن که نلی کازاچوی بی گناه را به جای او محکوم کرده و او در زندان جان سپرده بود، دو روز بود همه مردم به حالش دلسوزی می کردند. هر کسی به نوع خود از جنون او دلش به رحم می آمد. فقط زوزیما سنگدل و بی اعتنا بر جای مانده و گوشش به این گفته ها ناشنوا بود.

«نه مادر جان، نمی توانم او را ببخشم. گناه بزرگی کرده است. خیلی بزرگ. چرا نمی خواهی بفهمی؟ آن قدر عاشق آن زن بوده است که به خاطر او دست به جنایت زده است. به تو می گفتم هرگز برای او کوچک ترین ارزشی نداشته ام.»

«در باره تو چه خواهند گفت؟»

«برایم علی السویه است که مردم چه خواهند گفت. می خواهم از این جا بروم. دیگر حتی یک روز دیگر هم نمی خواهم در خانه او بمانم. از همه چیز این جا دلم به هم می خورد.»

«خود همین هم جنون محض است. تو همسر او هستی و او اکنون

بیمار است.»

«یک عالم قوم و خویش دارد. آن‌ها خودشان به او رسیدگی خواهند کرد. این خانه نفرین شده است. حس می‌کنم دارم می‌میرم. پس تو می‌خواهی من در این جا بمیرم؟»
 «آه زوزیما، حضرت عیسی به ما دستور داده است دشمنان خود را عفو کنیم.»

در جواب جمله خواهرش با اوقاتی تلخ جواب داد: «تو بهتر است خفه شوی. تو از این چیزها سرت نمی‌شود. اگر مرا در خانه خودتان نمی‌خواهید...»

«دختر من، این چه حرفی است که می‌زنی؟»

«بله، به خاطر آن زن دست به قتل زده است!»

آرام و قرار از او سلب شده بود. قلبی که تا چند روز پیش از عشق آکنده بود، تماماً از نفرت پر شده بود. خون در رگ‌هایش به زردآب تلخی تبدیل شده بود. آه که اکنون چشمانش باز شده بود و به حال آن زن غبطه می‌خورد. به او حق می‌داد آن‌طور فخرفروشی کند. یک نفر آن‌قدر دوستش داشته بود. احساس حقارت می‌کرد. لطیف‌ترین قسمت وجودش زخمی شده بود. غرور زنانه‌اش می‌دید که اولین و تنها عشقش زخمی‌اش کرده است. در سکوت رنج کشیده بود. چرا به دودلی خود اعتنایی نکرده بود؟ چرا آن‌طور تسلیم بارونس و مادر خودش شده و حرفشان را گوش کرده بود. مگر غیر از این بود که او فقط اسماً مارکیز روکاوردینا شده بود؟ نه، نه، دیگر چیزی نمی‌توانست تسکینش بدهد، تسلی‌اش ببخشد. تازه باید به خاطر حرف مردم تظاهر هم می‌کرد. باید می‌دید که همه به حالش دلسوزی می‌کنند. آه، خدا می‌داند در آن لحظه چه کسانی مسخره‌اش می‌کردند و غش‌غش می‌خندیدند. بله، تمام آن کسانی که زمانی آرزو داشتند جای او باشند!

اکنون همه چیز به پایان رسیده بود. اگر هم مارکی شفا می‌یافت، قلب مجروح خود او شفایی نداشت. تا چند روز قبل می‌توانست با کلماتی مهربان خود را گول بزند. ولی دیگر امکان نداشت. در آن خانه، بیگانه‌ای بیش نبود، حضورش به عنوان همسر رسمی نتوانسته بود نکبت را از آن خانه دور کند. خدا بیامرز ننه‌جان گراتزیا چقدر خودش را گول زده بود!

مصمم به این که آن‌جا را ترک کند و برود گفت: «همین امشب از این‌جا خواهم رفت. با همین یک دست لباس که به تن دارم. دیروقت می‌روم تا کسی متوجه نشود. نه، مادر جان بیخودی اصرار نورزید، نمی‌توانید مجابم کنید.»

«اگر او را ببینی، دلت به حالش می‌سوزد.»

«خداوند متعال عادل است. خداوند است که دارد تنبیهش می‌کند!»

«تو را هم تنبیه خواهد کرد چون وظیفه خودت را انجام نداده‌ای. زوزیما، دیگر تو را نمی‌شناسم. تو که این‌طور خوش‌قلب و مهربان بودی.»

«او سنگدل‌م کرده است. از راه راست منحرف‌م کرده است. به موجودی تبدیل‌م کرده است که دیگر قلبی در سینه ندارد. وای به او!»

خانم مونیوس که از این جنون تازه سخت مشوش شده بود (لجبازی دخترش را جنون محض حساب می‌کرد) فکر کرد در این مورد با عمو تیندارو و آقای پرگولا صحبت کند.

پیرمرد جواب داد: «با آن همه لطف و مهربانی آن مرد نسبت به او، جوابش را این‌طوری می‌دهد؟ چقدر حق‌شناس!»

آقای پرگولا هم شانه‌های خود را بالا برد، ناسزایی زیرلی زمزمه کرد و پرسید: «خانه چه می‌شود؟ خانه را به دست چه کسی می‌سپارد؟»

خانم مونیوس که در آن لحظه حس کرده بود تمام غرور خانواده‌های

اشرافی مونیوس و دِمارکو به قلبش سرازیر شده است (نام خانوادگی دختری او دِمارکو بود) با وقار تمام جواب داد: «همان‌طور که به این‌جا وارد شده است، همان‌طور هم از این‌جا خارج می‌شود.»

با تمام این احوال بار دیگر برای دخترش تکرار کرد: «خوب در این مورد تعمق کن. تو مسئولیت بزرگی به عهده داری.»

زوزیما گفت: «دیگر به اندازه کافی تعمق کرده‌ام!»

«برو با کشیش خودت مشورت کن.»

«آه، مادر جان. در این لحظه فقط می‌توانم به ندای قلب خودم گوش کنم و بس. رفتن پیش کشیش خودفریبی است. تظاهر است. از خود بعید می‌دانم. در شأن من نیست.»

دیروقت، لباسی مشکی به تن، مثل زن‌های عزادار، با شالی مشکی به روی سر که تا روی پیشانی‌اش پایین کشیده بود، زیر بغل خواهرش را گرفت و همراه مادرش از پلکان قدیمی ورودیه پایین رفت و از در خانه روکارودینا خارج شد. نخواست به راهرو بگذرد، از جلوی اتاق خواب مارکی که شب و روز در آن نعره می‌کشید. تیتای کالسکه‌چی و استاد ویتوی پنه‌دوز چهار شبانه‌روز بود در آن‌جا به نوبت کشیک می‌دادند. مارکی روی صندلی تقلا می‌کرد و هرگز، حتی یک بار، از زوزیما نامی نبرده بود.

عمو تیندارو و آقای پرگولا گاه داخل اتاق می‌شدند، ولی مرد بیمار دیگر نمی‌شناختشان و آن‌ها با غصه از اتاق بیرون می‌آمدند.

روز اول به جای دکتر مچو، دکتر لاگرکا که دکتر خانوادگی آن‌ها بود به ملاقاتشان آمد. البته بیش‌تر به خاطر کنجکاوی تا از روی صمیمیت. به او لقب دکتر کوچولو داده بودند چون خیلی ریزاندام و قد کوتاه بود. داده بود

تا رسیدن کت‌بند و دستگاه دوش آب سرد از شهر کاتانیا، طناب‌ها را با تسمه عوض کنند.

همه چیز زیر سر دون آکویلاته بود که آن‌قدر از شیخ و روح حرف می‌زد. آقای پرگولا به او حالی کرده بود که دیگر حق ندارد پا به خانه روکاوردیناها بگذارد.

«دکتر جان، هیچ چاره‌ای وجود ندارد؟ باید همین‌طور بنشینیم و نگاهش کنیم؟» عمو تیندارو دلش می‌خواست لااقل دکتر چیزی تجویز کند. نعره‌های مارکی برایش دلخراش شده بودند. دکتر در جوابش می‌گفت: «اگر بتوانیم لقمه‌ای غذا به دهانش بگذاریم خیلی همت کرده‌ایم!»

مجبور بودند لقمه را به دهانش فرو کنند. تهدیدش می‌کردند تا غذا را قورت بدهد. گاه مثل حیوانات دهانش را پر می‌کردند. مقاومت می‌کرد. دندان‌هایش را روی هم کلید می‌کرد و سرش را با تغییر تکان می‌داد. صدای نعره‌اش از دوردست نیز به گوش می‌رسید. دکتر اتاق را عوض کرده بود. او را به اتاقی بزرگ‌تر برده بودند. اتاق هواگیر بود. موفق شده بودند دستگاه دوش آب سرد را هم در آنجا کار بگذارند. دستگاه روز قبل رسیده بود.

مرد بیمار با کت‌بند خاص دیوانگان روی تخت دراز شده بود. گاه به نظر آرام می‌رسید. غرق در توهمات صداهایی از دهانش خارج می‌شدند که گویی کلماتی بودند که می‌خواست بگوید و نمی‌توانست. ولی آرامشی بود موقتی. نیروی توهم بر وجودش غلبه می‌کرد و بار دیگر نعره‌های خود را از سر می‌گرفت. آن وقت از شدت ترس کلماتش مفهوم پیدا می‌کردند.

«دارد می‌آید! دارد می‌آید! بیرونش کنید. آه، آه، صلیب مسیح، آن را

هم سر جای خود بگذارید. بله، آنجا در زیرزمین.» اسامی روکو کریشونه، نلی کازاچو و ساتی دیمانورو، دهاتی‌ای که خودکشی کرده بود، نشان می‌داد مغزش همه چیز را با هم مخلوط کرده و تحلیل می‌رود. جنون در وجودش ریشه می‌کرد و دیگر علاجی نداشت.

عمو تیندارو به خاطر سالخوردگی دیگر نمی‌توانست آن همه شکنجه را تحمل کند. آقای پرگولا هم که در آنجا مانده بود بعد از پانزده روز دیگر تاب نداشت، در ضمن می‌بایست می‌رفت و به کارهای عقب‌افتاده‌اش رسیدگی می‌کرد. نمی‌دانست با آن مرد چه کند. تصمیم ناگهانی مارکیز هم که از آنجا فرار کرده بود، سخت خشمگینش کرده بود. «و آن وقت خودشان را خیلی هم مذهبی و زن‌هایی مؤمن به حساب می‌آورند! برای مراسم نماز به کلیسا می‌روند، برای اعتراف نزد کشیش می‌روند، غسل تعمید می‌کنند و... و...»

فهرست دشنام‌هایش تمامی نداشت. کسی آمد تا حال مارکی را بپرسد. سعی داشت به مارکیز حق بدهد که تا به خانه‌اش رسیده بود تب شدید کرده و بستری شده بود؛ تبی که همچنان ادامه داشت و بیم مرگش می‌رفت.

«جای او این‌جا بود. این را که دارم به شما می‌گویم حاضرم جلوی خودش هم بگویم. دلم می‌خواست این را بداند!»

«ولی آیا می‌توانست این همه زمان طاقت بیاورد؟»

اما خیلی طول نمی‌کشید. دکتر گفته بود آن مرض به سرعت تشدید می‌یابد. او و دکتر آماده شده بودند آنجا را ترک کنند که متحیر بر جای ماندند. آنچه را در مقابل چشم خود می‌دیدند، باور نمی‌کردند. در قاب در اتاق پذیرایی آگرینا سولمو ظاهر شد. ماریا موفق نشده بود در اتاق انتظار نگهش دارد.

«کجاست؟ بگذارید بینمش!»

ماریا هنوز دنباله شغل زنِ ناشناس را در دست داشت، زنی که وقتی در ورودی را به رویش گشوده بود، خیال کرده بود زنی است دیوانه.

«کجاست؟ آقا، محض رضای خدا بگذارید بینمش.»

و در مقابل مارکی زانوزد و خود را به پایش انداخت.



فصل سی و چهارم



دکتر تصور می‌کرد ملاقات آن زن ممکن است بحران تازه‌ای برای مرد بیمار ایجاد کند.

مارکی به زن خیره شده بود. گویی چشمانش را گرد و خاک گرفته بود. چند لحظه در سکوت گذشت. به فکر فرو رفته بود. انگار در گوشه‌های ذهنش، خاطره‌ای دوردست را به یاد می‌آورد. ولی بعد بار دیگر با بی‌اعتنایی آه و ناله و نعره را از سر گرفت. سر تکان می‌داد و کف از گوشه دهانش بیرون می‌ریخت. آگریپینا سولمو با رنگی چون میت، با گیسوان مشکی آشفته و شنلی که به زمین افتاده بود، دهان او را پاک می‌کرد. بدون کلمه‌ای حرف، بدون قطره‌ای اشک، با حیرتی ترحم‌انگیز در نگاه، با چشمانی که به روی چهره تغییر شکل یافته ارباب ثابت مانده بودند. بله، آن مرد برای او بجز «ارباب» اسم دیگری نداشت.

به خداوند روی آورد و التماس کرد تمام شب را در کنار او بر جای

بماند. بیدار ماند. لب‌های او را پاک می‌کرد و جلوی بستر سر پا ایستاده بود. اصلاً احساس خستگی نمی‌کرد. بغض‌گلویش را می‌فشرد، طوری که گاه حس می‌کرد خفه می‌شود. گاه روی چشمانش را پرده‌ای می‌پوشاند ولی به هر حال اشکی از چشمانش بیرون نمی‌ریخت. دستانش را در هم گذاشته بود. قلبش با اضطراب می‌تپید. با دیدن سر او که مدام به اطراف می‌چرخید و فقط آه و ناله می‌کرد.

طرف‌های سحر، تیتای کالسه‌چی وارد اتاق شد و گفت:
«ما به اندازه کافی استراحت کرده‌ایم. حالا شما بروید و کمی بخوابید.»

استاد ویتوی پینه‌دوز هم که هنوز کمی خواب‌آلود بود گفت: «آه، پیناخانم، دیدید چه شد؟ آیا کسی تصورش را می‌کرد؟»
زن، بدون آن‌که سر خود را به طرف آن‌ها برگرداند، گفت: «نه، بگذارید همین‌جا بمانم!»
تیتا پرسید: «شما از کجا خبردار شدید، آیا کسی به مودیکا آمد تا به شما اطلاع بدهد؟»

«یکی از دوستان آقای از اهالی دهکده اسپاکافورنو برایش نامه‌ای نوشته بود و او هم شوهر مرا خبر کرد. من هم خودم را با عجله رساندم. دو روز سفر با یک پسر بچه مستخدم. داشتم می‌مردم. خیال می‌کردم سفر پایانی ندارد.»

«بروید و کمی استراحت کنید. در اتاق دیگر تخت‌خواب هست.»

«استاد ویتو، بگذارید همین‌جا بمانم.»

مرد، با لحنی مردد از او پرسید: «حالا که کار از کار گذشته است، لزومی ندارد تظاهر بکنید. ولی آیا شما قضیه... قتل روکو را از قبل می‌دانستید؟»

«استاد ویتو، سوگند می خورم نمی دانستم. هیچ چیز نمی دانستم. حتی شک هم نمی کردم. اصلاً خودم می خواستم از دهکده راباتو بروم تا مزاحم او نباشم. عاليجناب ديگر نمی خواست مرا ببیند، با من بدرفتاری می کرد. تقصیر من چه بود؟ تقصیر از خود او بود. من حاضر بودم همین جا جان بسپارم. از روی حق شناسی، مثل همیشه کنیز او باشم... عمه او تصور می کرد خود من کسی را مأمور کرده ام تا روکو کریشونه را به قتل برساند... تا بعد بتوانم نزد مارکی برگردم و کاری کنم با من ازدواج کند! امیدوارم پروردگار اقوام او را عفو کند. هر جایی که هستند. به خصوص عمه او خانم بارونس! وگرنه او الان به این صورت در نمی آمد. آه، استاد ویتو، چه دلخراش است!»

«باید خیلی به خود افتخار کنید. او عاشق شما بوده است.»

زن سرش را با حالتی غمگین تکان داد و گفت: «می دانم، می دانم!»
در همان حال کف اطراف دهان او را پاک می کرد؛ مردی که به خاطر عشق و حسادت نسبت به او مرتکب جنایت شده بود و حال دیگر حتی او را نمی شناخت! آه و ناله می کرد و دستانش در پیراهن خاص دیوانگان بسته بود. آه، حضرت مریم، چه دلخراش بود!

آقای تیندارو که صبح از طریق داماد خود از ورود آن زن مطلع شده بود به دامادش گفته بود: «خیلی کار بدی کردی او را به خانه راه دادی.»
«از لج خانم مارکیز این کار را کردم... بعد هم در این لحظه می بایستی فرد مورد اعتمادی پیدا می کردم. تک و تنها تمام شب بر بالین او بیدار مانده است.»

«مارکیز می تواند کسی را بفرستد تا او را از خانه بیرون کنند. عجالتاً که ارباب، اوست.»

«نخیر، او با ترک کردن خانه و شوهر، تمام حق خود را از دست داده

است. من شخصاً این زن بی چاره را بسیار تمجید می‌کنم که دو روز بدون توقف سوار بر اسب سفر کرده است. صرفاً به خاطر این که او را ببیند. دیشب وقتی وارد شد خود را به پای او انداخت و التماس کرد... من که چندان مرد حساسی نیستم، بله، من و آقای دکتر مثل دو پسر بچه دلمان سوخته بود. نتوانستیم به او بگوییم: 'از همان راهی که آمده‌اید، یکراست برگردید و بروید.' نمی‌شد. ظلم بود.»

«ولی حالا...»

«حالا او را در این جا نگه می‌داریم تا بیایند و بیرونش کنند. البته اگر شهادت این کار را داشته باشند. رفیقۀ او بوده است؟ آیا شما هنوز از این عقاید قدیمی در سر دارید؟»

«به این نگویید عقاید قدیمی. مارکی روکاوردینا نمی‌تواند با حضور آن زن بر بالینش از جهان برود، باعث رسوایی می‌شود.»

«پس به نظر شما باید زیر دست تیتای کالسکه‌چی و استاد ویتوی پینه‌دوز بمیرد؟ مثل یک سگ! آیا این به نظرتان رسوایی نیست؟ و آن وقت خود شما می‌گویید من مردی هستم کافر! این عقاید و گفته‌های سرکار درست برخلاف گفته‌های حضرت مسیح است!»

سه روز بعد مرض او شدت بیش‌تری یافته بود. کت‌بند را از تن مارکی درآورده بودند. روی صندلی راحتی نشسته و دستانش را روی زانوان خود گذاشته بود. دیگر حرف هم نمی‌زد.

آگرینا سولمو با عشقی مادرانه صورت او را می‌شست، موهای سرش را شانه می‌کرد و به دهانش غذا می‌گذاشت. گاه غذا را که رد می‌کرد، با لحنی شیرین دعوايش می‌کرد: «عالیجناب! عالیجناب!» مرد آهسته سر خود را به طرف او برمی‌گرداند و زیرچشمی نگاهش می‌کرد. مشکوک نگاهش می‌کرد. گویی آن صدا در درونش طنین می‌افکند و

می خواست چیزهایی دوردست را در مغز کرخت شده اش بیدار کند. لحظاتی بودند بس زودگذر، بعد بار دیگر ساعت ها بی حرکت بر جای می ماند.

طی روز زن در پرتو آفتابی که از بالکن می تابید با او حرف می زد؛ هر چند می دانست دیگر چیزی نمی فهمد و عقل خود را از دست داده است. «عالیجناب، چرا چنین کاری کردید؟ چرا هرگز در این مورد کلمه ای به من نگفتید؟ اگر به من گفته بودید: 'آگریپنا، مواظب باش.' همین برایم کافی بود. مگر نه این که عالیجناب، ارباب من بودید؟ چه لزومی داشت مرتکب جنایت بشوید؟ قسمت چنین بوده است! کدام یک از ما اشتباه کرده بودیم. آه، پروردگارا.»

از دیدن او که آرام گرفته بود، خوشحال می شد. از این که می دید دیگر نه نمره می کشد و نه هذیان می گوید، خوشحال می شد و فکر می کرد این ها نشانه بهبودی است. اما هر بار که دکتر می آمد گیج تر از پیش بر جای می ماند. دکتر می آمد، معاینه اش می کرد، سر تکان می داد، شانه هایش را بالا می برد و از آن جا می رفت؛ حتی جوابی هم به زن نمی داد که می پرسید: «حالش بهتر شده است نه؟ حالا که مثل یک بره مطیع و آرام شده است.» قلبش فشرده می شد که می دید او آهسته دستان خود را پشت و رو می کند و مدت ها به نوک انگشتانش خیره می ماند. انگار آن ها را می شمرد، بی اعتنا به کفی که بار دیگر از دهانش بیرون می ریخت. زن با دستمال دهان او را پاک می کرد و هر حرکت سر او و چشمانش را به دقت زیر نظر می گرفت تا جرقه ای از آگاهی از آن ها بیرون بزند. بله، تکرار می کرد: «من هستم. آگریپنا سولمو، عالیجناب، مرا نمی شناسید؟ من مخصوصاً به خاطر شما به این جا آمده ام. دیگر از کنار شما تکان نخواهم خورد.»

بعد که می شنید او کلماتی نامفهوم بر زبان می آورد، در مقابلش زانو می زد و دستانش را در دست می گرفت. مارکی سعی می کرد شلوار خود را به چنگ بگیرد و سعی داشت با چشمان بی حرکتش نگاهی به زن بیندازد.

«من هستم. آگریپنا سولمو، عالیجناب، یک کمی به خود زحمت بدهید. سعی کنید به خاطر بیاورید، مرا به خاطر بیاورید. به چهره ام نگاهی بیندازید.»

چانه اش را می گرفت و چهره اش را بالا می برد؛ چهره ای با ریش تراشیده. زن موهای سر مارکی را از روی پیشانی اش عقب می زد. سر مارکی همیشه پایین بود، گویی سرش به خاطر آن مرض مغزی سنگین شده بود. سرانجام زن صورت خود را در دستانش مخفی می کرد و زیر لب می گفت: «خداوندا! چه مکافات! چه مکافات!»

آن کلمات را برای خودش می گفت چون تقریباً قسمت اعظم آن گناه تقصیر او هم بود. تقصیر او بود که مارکی روکو کریشونه را به قتل رسانده بود.

تیتا گاه نزد او می آمد تا اندکی مصاحبتش باشد.

«شما او را در روزهای اول ندیده بودید. یک لحظه آرام نمی گرفت. من سه شبانه روز چشم بر هم نگذاشتم. نمی دانید چه وحشتناک بود.»

«مارکیز چگونه آن طور بی رحمانه ترکش کرد و رفت؟»

«خدا را شکر کنید که از این جا رفت. چون اگر او هنوز این جا بود، آن وقت شما این جا نبودید.»

مرد او را می نگریست. هنوز زن بسیار زیبایی بود، خیلی زیباتر از خانم مارکیز؛ چهره ای صاف و سفیدرنگ مثل شیر و چشمانی مشکی و گیسوانی انبوه و مشکی، بلند قامت و لاغر اندام. تیتای کالسکه چی وقتی با

استاد ویتوی پینه دوز صحبت می کرد عقیده داشت اولین نشانه جنون مارکی درست موقعی بوده که آگریپینا را به روکو شوهر داده است؛ مردی که ذره ای لیاقت چنان زنی را نداشت.

«شما شرط آن ها را نمی دانید؟ شوهر سوگند خورده بود فقط اسماً شوهر او باشد و هرگز به او دست نزنند. به همین دلیل هم مارکی او را به قتل رساند.»

«پنبه را کنار آتش گذاشته بود. شما اگر جای آن مرد بودید چه می کردید؟»

«یکی از آن هوسبازی های مردهای اشراف زاده! اگر من یا شما بودیم هرگز چنان شرطی به عقلمان نمی رسید. فقط در این میان یک نفر بی گناه جان خود را از دست داد. خانم مارکیز نمی داند سولمو این جاست و گرنه می آمد و چشمانش را از کاسه در می آورد. ماریا به من گفت شنیده است او به مادرش گفته: 'نمی توانم عفوش کنم. او به خاطر آن زن مرتکب جنایت شده است.' بعد هم این جا را ترک کرده و رفته است.»

«شوهر به هر حال همیشه شوهر است. بعد هم در آن حال...»

«می گویند در دفتر اسناد رسمی از مهریه خود گذشته است. مارکی دهکده پوجوگرانده را به اسم او کرده بود.»

«در دفتر اسناد رسمی؟»

«آیا شما با ورتان می شود؟ من که عجلتاً می خواهم بدانم چه کسی در این خانه فرمان خواهد داد. چه کسی به کارهای من رسیدگی خواهد کرد؟»

عموتیندارو و آقای پرگولا روزی سه چهار مرتبه به آن جا سر می زدند. دکتر لاگرکا هم همراه آن ها می آمد.

«آه آقای دکتر، دیگر لقمه ای غذا به دهان نمی گذارد. دندان هایش را

روی هم کلید می‌کند، سرش را برمی‌گرداند و غذا را رد می‌کند. باید چه کرد؟

«کار به انتها رسیده است!»

دکتر جواب دیگری نداد. ولی آگریپنا سولمو معنی آن را درک کرد. خودش را روی صندلی راحتی انداخت، دستانش را در گیسوان خود فرو برده و گریه را سر داد. «عشق من! عشق من!»

لطافت و زیبایی آن دو کلمه، قلب عمومی پیر مارکی را تکان نداد. به او نزدیک شد، یک بازویش را چسبید و مؤدبانه ولی بسیار جدی گفت: «شما باید موقعیت را درک کنید. بیش از این نمی‌توانید این‌جا بمانید. استاد ویتو شما ترتیب کار را بدهید. زن بی‌چاره!»

زن خود را از دست او خلاص کرد و خود را به روی مارکی انداخت. پشت سر هم دستان بی‌حرکت او را بوسید؛ دستانی که به خاطر حسادت مرتکب جنایت شده بودند. انگار می‌خواست تمام وجود خود را در آن بوسه‌ها به مارکی عطا کند؛ حق‌شناس و مغرور از این‌که تا آن مرحله مارکی روکار ردینا عاشقش بوده است.

و بعد بدون هیچ‌گونه مقاومت گذاشت تا استاد ویتو کشان‌کشان از آن‌جا بیرونش بکشد؛ حقیر و تسلیم، مثل همیشه. می‌دانست دیگر در آن خانه هیچ جایی برایش وجود ندارد.